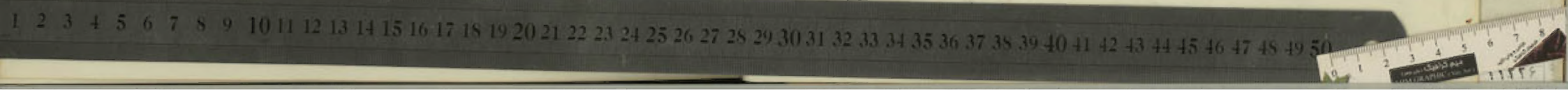
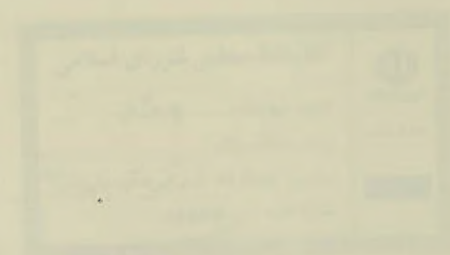


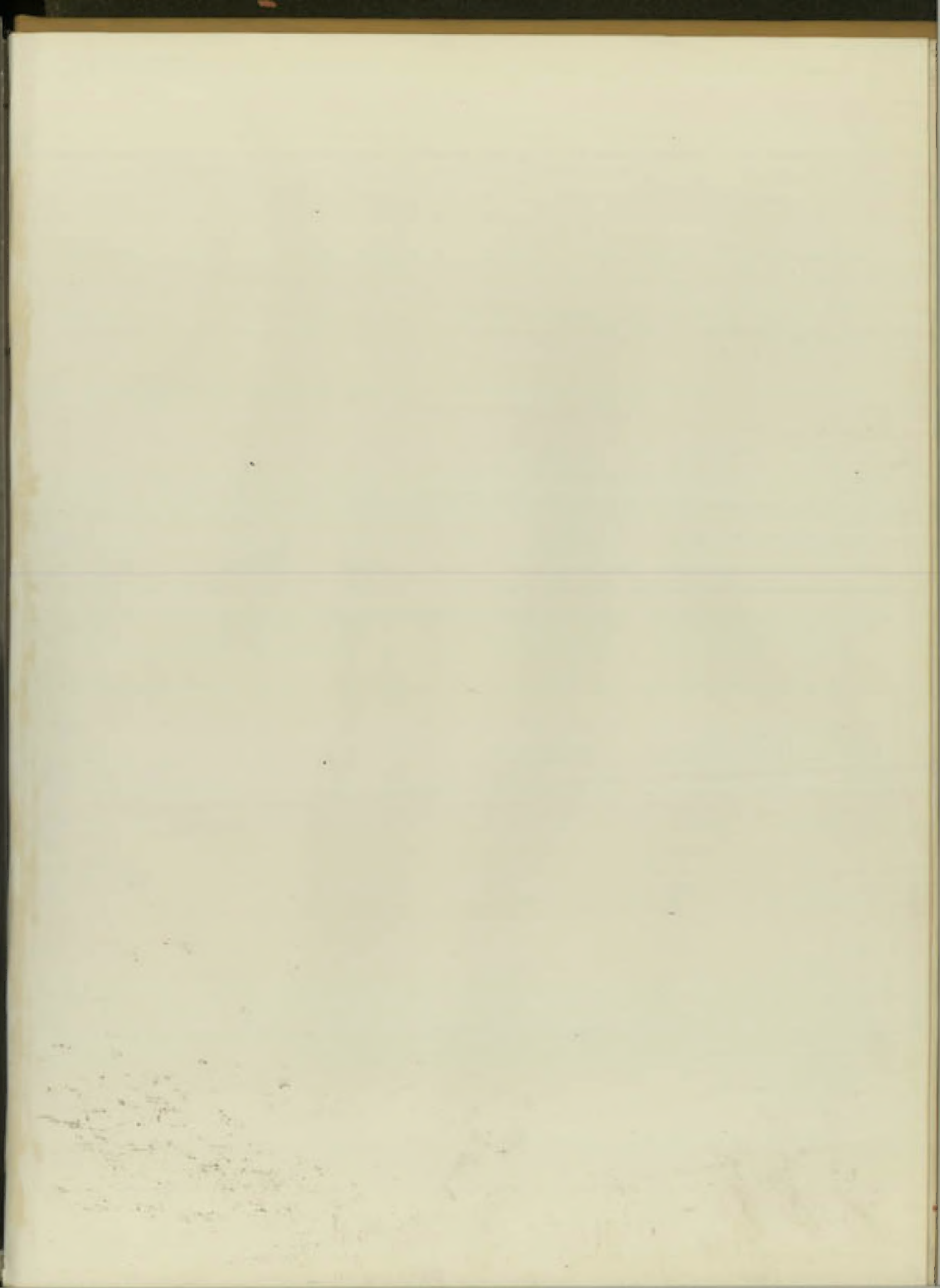
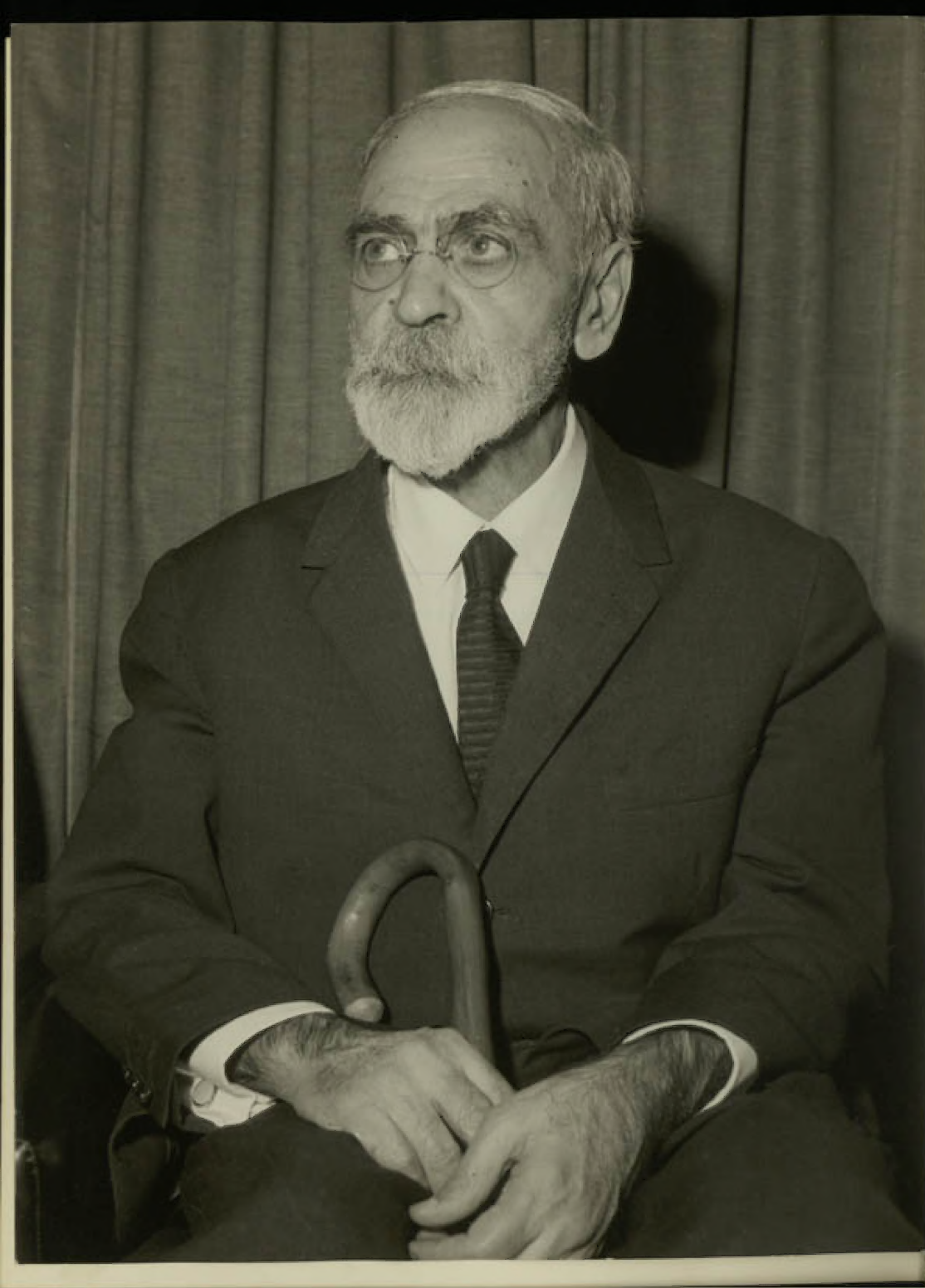
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36 37 38 39 40

۱۱۲۴۸

۸۹۴۵۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب شناخته شده	پدید آورنده
مؤلف	موضوع
موضوع شماره ۵۸ رقم کتب خطی و کتب چاپی	
شماره قفسه	۱۱۲۴۸







سازمان

نوبخت

از دوستان سازمان سوسیالیستی آذربایجان

بلد ارشم

برادر و سید و رف

بسال برادر و سید و رف در این شهر و شهر

با خط گوینده مشهور
وزیر

سیر دو دمان شاهان سونی فیروز شاه شرف شاه زرین کلاه

بتاریخ اندر زنگر بازرگ	گله کی که عصمت که بود چو کرد
چنان بد کن شاه کرد مرند	که بود از مسران دیر رنند
نمیره یکی داشت با زنی داه	بر دهنه و نامیده فیروز شاه
که فرزند فیروز شاه دیر	بی بود نامش به فرزند شیر
که فرزند او بود زرین کلاه	بنام نیا نیز فیروز شاه
بر ننگان و آمان و شهر مرند	چنان چون نیا بود نامش بنده
بشهر ری و آند و ابا دکان	بجوان و بان و عجم و دکان
بشهر ری و دوست مرغ و اردویر	بکاشان و سوفیان بود دیر
سر سوفیان و خرمیان عمار	نشاندن سونی چمن کرد یاد
بشهری که تو خوشی از بیل	یکی بر سر مرده نامش بویل
یکی مجلس داشت نامش قیام	دندان سونی بود اعلی بام
نقد و دهن و گش و گش و گش	چو بزد و بکش و گش و گش
نشستی بهر بهشت آینه روز	یکی انجمن داشتی و افزوز
بیک بهشت سالان انجمن	نخن گشتی از کوهر جان و تن

است و پیش
اصطلاح سونیان در دمان
و سیر مافوقه

دگر هفت از دانش و رای و پیش	بر انجمن شور و آتش و پیش
آبادین و دیگر از راز و خواب	نخن را بیدارستی آب و تاب
دین شب که از خواب گشتی سخن	چنین گفت اهل دمان انجمن
که دو شب نه شب با دلی کامیاب	بیا این نه بیدار بودم نه خواب
یکی روشنی دید می در سپهر	نه از اختران بود و نه ز ماه و مهر
نه شب بود نه با باد و نه روز	نه روشن نه تاریک نه بی خود
وزان پس چه شب گشت و شد روز پاک	با تشر نهان شد بهر آب خاک
ندانی برآمد که ندین کلاه	جهان را بیدار است با آج و کلاه
سربری نهادند از آفتاب	بیکه است آتش بیکه است آب
بران تحت ندرین جوانی نشست	دو بیکه یکی پنج خنجر بست

یکی با کمک برز که این آن و یکس که در دست او ذوالفقار عظیم

بسیره جهاندار خیرد شاه شرفش دین شاه زیر نگاه

دران جمع مردی جهانگیر بود شرفش خیروز نامیده بود

بر گوینده آبی دران انجمن بی گفت اران خواهرین سخن

بسم بهر دیار خیرد شاه جب در است کند بر کو نگاه

بسیردنی و پاکلی و قری به مرده دادند مدد بهی

بنامش فرودند نهین نگاه که قرکبان داشت بانام نگاه

نویسنده داستان جهان چنین یاد دارد ازین در میان

که خیرد شاه کیانی نژاد سربوخیان بود در شهر یاد

پس از داد رشتا دود در گشت بی برادر گوشت سرگشت

بیلان که به هو مراد بیل بناکش سپردند بدین گیل

دود کی همیشه در باغ بخت که رنگین به شش نام بسپرد و غرض *

برفت او دهنده دیگر سپرد که فرزند او بود در سال خرد

آود خاص المومنین خیرد شاه

مران جانشین را آود بود نام بنام خاص المومنین یافت کام

مردان سوفی و خوش خوانند بجای پدر نیز بنشینانند

بشد ساقی روز شش نام بسپرد بفرزند بسپرد تاج و کمر

حافظ الدین خیرد شاه

که او را محمد نهادند نام دیگر حافظ الدین با فرو کام

چو حافظ بجای پدر برشت ز به خواهی دین پرستان خدمت

و ما رافض الدین نهادند نام که بر نه اسب ظاهر نهاد کام

سید خیرد شاه

بس از حافظ الدین بساید رسید که ارشاد را بود با او امید

باستادی جمع بست غنم صلاحی و اصلاحش خوانند

جبریل شاه فرزند شاه

بفرزند او نیز این نام و جاد سپردند با نام جبریل شاه
که خوانی نو اس قطب بین جبریل که قطب زمان بود در ادبیل
بسی بر نیامد که استاد و بر ز دوزخ زندگی گشت سیر
پرساش برآمد نزدیک سد بیستش در زندگی جزوید

صنعتی شاه فرزند شاه

پسر را که بود از صفا چون پدر صنعتی خواند شش مردم و هم پدر
بسیار بجای پدر بر نشت برغان و فرنگی بجا داشت
بگیلان یکی عارفی داشت جای بفرنگیان جهان بر نهایی
سرسو فیان زاده نام او بدو گاه او سو فیان بر نهایی

صنعتی جوان در دامن از وطن بسیار گیلان و آن انجمن
بیاوخت فرزندی سال چند شد از مسند و نشین بر نه
چو قطب زمان زاده ای دلگشت بر آنکه گشته یاران زشت
صفتی چون نخت از شهر گیل بسیار بجای نیا اردیل
چو سانش بر آمد بهشت آرد رخ بپیری تنش بود آنج رخ
سر سال و کرد خرقه تنی بفرزند بسیار بجای می

صدر الدین فرزند شاه

که نامیده به محیی صدر دین چنانچون پدر عافی داد و دین
بزرگان و ایرانیان سر بسر جهاندار نو را سپردند سر
چنان که در آند ایام گان منوی سپهدار بود آن زمان
چو با صدر دین دید بسیار مرد گمان کرد که زدم را گیرد کرد

نیازان او بیش کم داشت بیم	شاه برون تاختش از حرم
ببند گزینش گد داشت چند	میران اندر گشت دند بند
کمی شورشی شد دران ساربان	خبر سپیدمور دان کارسان
جهاندار بود از زمان پرورگ	فرودند و دانا و تیمورگ
بگفتند با او ز فرما گد ار	وزان پیشه سستی دان گیردار
سپهدار را باز کرد از نش	زآندن سوغان درشت است

خواجه علی فیروز شاه

بسی بر نیاید که نیر او ببرد	بخواجه علی جای خود اسپرد
چرخواجه بر آمد بجای پدر	برنگان بد بر سپرد سر
چو الگه شد شاه تیمور نو	به دیار او رفت کیهان فیهو
چاکر فرستاد گنجی گران	بگنجیور سلطان علی دربان

بناش بسی در ستاکرد ساز

سلطان ابراهیم فیروز شاه

بسال چهل روزش ادب سر	بفرزند سپرد تیغ و کمر
که او نیز سلطان علی داشت نام	برایم به نام ان بکنام
چو فرقه تنی کرد در سال بست	بجند از بد گاه او کرد بست

شاه سلطان جید فیروز شاه

که نامه شد شاه سلطان جید	نشت در گرفتند عید
چنان به که در آند آبادگان	بشیر و سامان ازادگان
گر و بی ز قوم سپه گوسفند	باورگ شای نشند چند
بسیخ خوانی توانو قره	قوانی بود آنکه دارد بره

بوسه سربان حیدر
او که در دم درین راه
علی خاندان مددگار
بیم و بیات

پس آن ترکمان سیه گو سفید ز بیم بدون شده و نفس نهند

ز بس پیران داشت سلطان جنید لنگان بدس کوچ را کرد صبه

همی نه است با شیخ یازد بکن دودل برد و خیره ز زبان دین

بمصل دگر تیره بد ترکمان که نامیده بود از زمان آق قو

بترکی جنای گفت شنید بهمنی بود که سپید سفید

بزرگ سفیدان او زون دست نام که فرعام بن بود و با فرو کام

چو بشنید سالاران خانقا برنج اندر است از قوای سیاه

نامه اوزون بشاه سلطان جنید

دیرری که داف گفت دری دیگر تر جهان بودن آردی

مزدکیست بنامند نموده رای که آن نامه را نغز آرد بجای

یکی نامدی سوی سلطان جنید نوشت از در مهر و داد و نوید

نخست از جهان آفرین کرد یاد که دست بخشایش و مهر و داد

زمین و زمان و بلد آسمان که آن گران شیش را نشان

جهان را جزا و کس جاندار نیست پرستنده اش در جهان غار نیست

سپید گفت از ما بزر آفرین بقطب جهان سرور داد و دین

جنید جوان بخت بی هم باک نماینده دین را دار پاک

بنام شنیدم که قریح سیاه جهان شاه باشد تو را کینه خواه

بکین همین سرور سو فیان بپسند بسته گئی بیان

بمن این خبر سخت آمد که من چنین ناکسی بگرم ز اینچ

یکی گوشه گیرم بنام نموش سید باد و شیه باد و مهر و داد و نو

اگر سخت باشد در آنجا درنگ که باشد ز کوشش بیم جنگ

چو بپذیرد آن سرور دین و داد دین بوم و بر بخت و نیز ساز

برو بوم ترکان ما آن است سر کار و کان فرمان است

از ارادان سپاهی دین بوم و روز بجان حق حد نبینند اند

تورا جان سپارند و فراموشند به از دوم نادان کشورند

اگر با همه قوده و دودمان هر کس بجای کند از دلگان

بیایستی و مارا کنی سرفراز نخواهیم بودن ز قوی نیاز

آگاه شدن کوچ سیاه از نامه

فریاد و جاسوس فرج سیاه جهان شاه را زین نشان داده راه

چو سبک شد چند سر کوچ قتل فرستاد با استر و اسب و قتل

مول دمال چارپی ساری
و قتل و تری پس سلاج

سر سو فیان را از آن مشایران ببردند تا آهزن کارسان

ببردند او را با سگندرون درون دژی ساخته شد زبون

بسی بر ساه ز خرد اسیا مریدان ز دژ ساخته شد هم

وزان پس بر دهم فرزند شد از سو فیان پند دارد گیر

گرفتن سو فیان جنید تر بوزن را از حتمق

ز ترکان یکی بود حتمق بنام مایک را بود سلاطین

برآمد که او را کند سگگیر مریدان ببردندش از داد و گیر

نهان ساخته سن کمانش شهر که در پیش آب سیر داشت هر

بسی بر نیاید که از هر گروه شد از استه شکری با شکوه

هم از سو فیان جهان ده هزار زهر سو برفتند بجان گذار

پادشاه یکی از گم شد پدید بیکسوی حتمق بیکسو جنید

آقنق و مهابذین که اصلی تر بوزن

بی دزد جسته بشاد روز
 خبر و بچ یک زانین شاه روز
 دزدان پس که بگذاشتند
 ز غنای سیراب شد که داشت
 دزدگان جفتی ده و دوازده
 آمدند بکسر بدی قار
 صید جوان بخت با سوزن
 دزدگان نماند کس در میان
 جفا نوری و نای سوزنی چنگ
 نکر و بچ که ز کوشش درنگ
 ز جفتی بر ترزن گرفت
 او در دستا نیز بر گرفت
 هر جفتی که بود از ناک ترک
 بداند پیش بدوی و غنای دراز ترک
 سپاهش بر سر برانگشت
 سلطان همه بپایند گشت
 که بود از زمان غنای کار سر
 جفا از عثمانیان شاه ترک

جنگ صید با کوچ سیاه

صید جوانان سیاه
 دزدان شد بیکار کوچ سیاه

که کینه مستانه از آن بگشت
 هم از شاه شروان ترسناک
 زبازان سوزی سپاهی گران
 بیدارست از برانین دزدان
 دیگر شکری نیز بار نوز
 بسیاری از کوه سلطان از دزدان
 شروان یکی دزد شد در راه
 بنید و جفا شاه و قح سیاه
 بیاری او شاه شروان ایل
 سرچرکسان نیز سلطان فعل
 بیکار و بدند و مستان گان
 که قضاوتی نو با خوف
 سرور و دزد شب نیز دیوید
 که بیدار نبود و بچ یک با امید
 جفا شاه و دزدگان کوش سیاه
 بی دزد جسته نادر گاه
 دزدان پس که بگذاشتند
 ز غنای سیراب شد که داشت
 سرانجام شد کشته سلطان صید
 پرانده شد شکری بچ اوید
 جهان است بیکار و غنای سیاه
 نایزان گشت و گری بسیار

دید و مصلوح است
 که چنانچه قسم

سلطان حیدر قیصر شاه

چو دوزی دو از برگ او بر رسید
گم زادن پسرش در رسید
یکی با دوی داشت آن نادر
که شاه بود از پسرش نادر
چو در ماه خود بود در پیش رسید
یکی بچگی زاد چون شایع رسید
تردقانه و لاله و باغ گل
میان دو دیای هستی چو گل
بیکه است در بای دیوارش
بست دیوار شیرین و خوش
بسی دوزی و فرقی نیز نام
گلخانه را حیدری کرد نام
چو چندی بر آمد چنانچون نعل
بر آمد می تا دو در چو سال
اوزون دهنری داشت باقره نام
قلم شاه خاتون و سینه نام
بای کوره بودی خداوند جهان
گه بایانستان و خشی سپاه
سرمو فیان خاستش پسرش
بذرفت عالم شاهان مهرش
دزان پس گرفت جای پد
ریدان سنی سپردند پسر

بماند

بدان شد که شکر کند یک

کسانی که شیمی بدی نشان
بایران رسیدی سرانجامشان
که بچون و یکدیگر و یکدل بند
ز یک است یک شان یک شان
بسر بر خاندند قهرین کلاه
بهر سرخون ترک و جهان سپاه
ده و دو پره ترک و انگور
شمار بزرگان دین گیره
چو شاه ده و دو پره پسرش
بهر شاه بی نام یک سرش
چو شیش بود پره ایرانی است
ده و دو اما می و ده جانی است
بهر آن سرخون و خضر شاه
بایران زمین سینه را نه شاه
قرنل با شراییدشان قهرم
بجسم جهان گشت بی سر

کشته شدن سلطان حیدر قیصر شاه

بسی بر سپاه بدان روزگار
ز عاقبت و حیدر نادر
جهان آفرین نو علی آفرید
همی کرد از غنچه گل پدید

بر دست و پا و گرم و دست	فرونده آتش زرد بشت
ساجیل نمیده شد فتنال	با بک گشتار بوی نیال
چو کوک بیاید و دست دشت	با کزگی چون گل لادشت
باز دست جبهه فزاد و سپاه	که کین به فزاد و فر پناه
فنج شاد و خانی تحریف نام	همانند به بند و بک و کلام
هم از کج و خن بوی طوی	بدان پنهان نهاد و روی
هم از تیر و ترکانی نزار	که دست راست و چپ و سیاه
هم از یون و تاتار و چنگیزان	ز ترکان عثمانی و قاریان
بسیار بر باد و دشمن بسی	چو چینه سلطان که نه نا کسی
چو حیدر بران و سپهر کشید	یکی از دم شد از دور رویه چو
بدان پیش بسیار و همراه کم	چو بیگانه شد اسب و کرد و رم
چی بود ز دشمنان گون شد برود	به آن بیگانه گان گشت سود

و در آن پس که جبهه شد و سپهر	بسیار گشت از قتل و شایع
بجای که لای طبر سر بنام	برگشته شد شکر سیخ نام
نامه قوال و بایزید سلطان عثمانی و مرده گشته شدن	
نوجوت چو شد پشته چهل	نسلان تاتار و ترک و چکل
که نامش به یونان بود و ایران	چنانچون زشتی استی سزید
هی نامه نوشت و سرکشان	بیاستفاده کوچ و آدم کشان
همی گفت مرده اند و یاری کشید	به جلالت فتح یاری کشید
کزین راضی مردم حیدری	ایران نمایند یک کندی
چو حیدر برود آرس شد گون	شد از سوختن خاک و مهر چرخن
ز ترکان بی بود نامش مراد	مراد و قاعوی بی رای و داد
یکی نامه نوشت زنی و ایران	باین کوچ سیاه و سفید

که در مرزا بود در اسکندر	به ستیان را همین خندگار
یکی نامش کرد و مرده بداد	که سالار دین همین بادشاد
سرنام نام جهان آفرین	خداوند داد و خداوند بین
نورخان به پیغمبر و بار خدا	ستایش می کرد با چادر بار
سپس گفت سالار دین دانا	بین اهلش شده باید قزوه
کران را فضا سوختی با بکار	آدمه مشردن برادر دمار
خداوند دین بی گمان بن خبر	شودش دول بهم بوم و بر
که به دینش و نفس و پندار خام	در ترسائی و کاهشی با محام
نکوهید و تربست و ناستر	بگرمی و بیداشی را متر
زین چون ازین توده گردد نجا	رسد روز آسایش و فرجی

ایمان و دین تا بود با پدر	گمان بود به خواست سلطان پدر
مبادا جهان از عفوشت تخی	ای تا بود رسم و راه می

پاسخ سلطان ابایزید با مرقوم الملو

چو این نامه در کالج سلطان رسید	بین مرده شد شد دل با برید
بچاکبکی نامه پاسخ داشت	بید آورید اندران غمت داشت
نخست از جهان آفرین کرد یاد	که عین از دست هم داشت
خداوند صلح و خداوند یکن	مکان آفرین مالک و دین
برگاست و آردای با هر تربت	خریدان دیگر است و او دیگر تربت
فرستاد و شمسایند و شمس	بسیار از او برگزیند و شمس
بسرگامان که بر جانیشان آردن	فرودانی نیست بجان آفرین

چنان بد که گویدم شب خواب	یکی نهر ددم جو میایی آب
سیان کی گشتی چون ارم	دعان اخوان آب و ایی بهم
نمودی جان رو در آفتاب	له اذاب ایی نه لاهی ز آب
من این زیر آفتاب گزین است	چنین چون بستی که این گشت است
بستی که در آفتاب بود نمود	که پادشاهان نیز پیدا بود
میافشید به آفتاب روی او	هر چنان بر باد دار و جان
بند و تخته و سحر و جادو	نبود از کرافش مر آفتاب
گفتم من این غایت شیرین	که بیکو من گفته ماه و سال
و غمی این آمد شد بر گشتار	ایستاد گشت از سیاهزار
گفتم من این غایت شیرین	دین گاه و خوار که دم نگاه
و سبب غمی در هر جم و پاک	بسیار دهم گفتم بریزان پاک

نمود گفتم این کار دهنه او گشت	نمود درین اسان غیر وی سخت
اگر که کار جهان با من است	تن و جانم از بریدی ایی است
چو بزدان خوابد شود نیز ساز	تا ننگ زمان وستان دراز
چو آفتاب دم گشت روشن	خود از مردم ایات نقر
یکی دوستی دهم شد کام	او طایب شیر وانی بنام
وکیل پادشاه و بیکار من	ستایند دای و گشت من
چو آفتاب از راهی بیدار من	بر منی که کرد در کار من
متوجه و پیغام بر من گرفت	که پادشاه چرا دشتی یکتا
چرا این سخن را بیدار شد	شیر و گشتی از دوار خوا
نشان دشتی این خبر ناگهون	خود و خود مدد را بختون
که داری درین مایه نیروداری	برای چنین شکار و بکاری



مردم در شهر قزوین

به مردم شروانی بگو
 دیر جماعه تیمور ناس
 مرا زان پس بود جای امید
 به سوره کف شد این خبر
 شهنشاه بیدار آگاه منفر
 سزان و زندگان و مردان کار
 چه بکلام بار و چه در بارگاه
 بحسب و بنمود و میگردان
 بجز داستان و کلام من
 بجز سرکه شستی زین کار
 غایبند گان از بحسب هدیر
 رسانید زان پس به پادشاه
 سخن گفت با شاه جهان ناس
 بهر سخن جو گفت و شنید
 بکنم بسته بداران کمر
 که کرد و گفت من دیدم خبر
 بهر نفس بیدار و باخت بار
 نمودی جز من نام و در پادشاه
 ای نام من بود در یاد اوی
 بجز نام و نقره اشعار من
 در گفتگو باز بیدار نکرد
 در که پذیرفت بر او میر

به کلاه مجلس که به شوقین
 باقیان شهر و غایبگان
 می شاه گفت این غلام شاه
 جانم زین بزم می و پندار
 به تاریخ ایران کسی بپوشان
 نگردد هست تا این زمان بگذرد
 در بر که گفت در او بپوشان
 مدان پس چه شد که در پادشاه
 نام من از بزمی نداشت
 یکی بر فردا ناس
 بهر کس که بود از گرایندگان
 که به ششم زبیری بدین باره شد
 بدین بپوش نام و گفتار
 نداشت به دار و پایشان
 سرودی عاسی بر از صد هزار
 سخن نیست در کلام که به پادشاه
 حسودان می بر فردا ناس
 بهر ده گفتن بهر پادشاه
 اگر این شگفتی ندانند آرزو
 بچاپ آورده ایمت هر

چه گویم که از بهرین سرگذشت
 در کف صورت چه برین گذشت
 صورتی نشانی ز بیار گریست
 چو پهلوان بر بیاید گریست
 چشم تپیدست بی چشم دید
 گشته کار تر از تو المکری
 کجی تو گلان مردنه نداشت
 بهار ایران وزیر تخت
 سیر چشم و جاده و کوته و کل
 زبانش پراز زهرین لعل
 ز یکا گلان و بستی خون و بی
 مستعدان ولی زرد کام و بی
 دانه بپوشد و هر چه در کار
 شهنشاد بفرستی اسب و بی
 مرا نیز نزد یک شاه جهان
 و زان پس جهاندار و قزاق
 نبودی دیگر کام من بدبان
 خردمند مردم نکردند زاده
 چو باویشن بگریه پادشاه

که گاهی بود آتش و گاه سرد
 بهر شش نشاند و خردمند مرد
 جهان را کنان بگذرانم جود
 بر ارمای از جگر آید سرد
 که ساقم برآمد بهشت و بیخ
 ای بگفته ام و نه ده بیخ
 سون پرده بگیرم از روی تخت
 نشام سر سولیان را تخت
 اگر کرد کار جهان با من است
 نام فرخ جهان این است
 رسم من این در سستاقین
 نشانت ام فرجه کن
 چنین تو فرستاد و ناک جهان
 من سولیان داشت نام جهان

شاه اسماعیل همدانی فیروز شاه زندین کلان و یونی

بسازان توده جبهی مرد
 بستی و گلان شده و جبهی
 عزت و جبهی ساجیل شیر
 بستی و گلان جبهی شیر
 بیای او نیز خواص جنگ
 بکشتن دین بستی و گلان

بسیار سیاه از سیر و جان	سند لاشه لشکر یی بکون
ز شش و دهان شد قرم سیاه	برنگان که بودند تو امان شاه
پس از هر یک از قیغ سیاه	فزل باش آواره شده شوی در راه
بهر ترگشان آواره و روان	بر سرخ و با قونی و زلفشان

جنگ سوفیان با شیر و آه فرج کشته در پنج

ز آغاج نیمه شده سال پنج	جای خوی سوزی بسیار در پنج
ز گیسوان بیام هشتاد و هر	ز بیگانه جو یای گیسو در
چو آگاه بی ام قیغ بسیار	بشروان بیارست خیل و دلا
با گونه گیسو نامی بیدار	نوشته و از دست یاری بخت
که بود تو یکی از کلاهی سفید	بیاری تو او درشت قیغ امید
وزان پس بودند دکه و فخر	بیارست لشکر زلفشان سند

بسته گشتان به آوار سیاه	بیکد کوه و بیکد سیاه
که با خاوری بست در بند شیر	گشتان زلفشان و بند شیر
یکی چند بود از تران بست میل	درین چند فرزند سلطان خیل
نیمه فرج داد قیغ بسیار	سیاهی پیادان در کوه بسیار
چو روز گرد شده دیدند نای	سیاه از دوسو برگشته نای
بغیبان سوزی جگونی	چو است باران از دگر گونی
ز سوی دگر شیر زلفشان	نیمه سوزی کمران خدو
کوه از همان درشتی بود دلا	و لیکن چو ماهوی به نهاد
چو از نیمه و شش شده است نای	گشتان در بند زاور دلا
نیشان شد از نیر و درج ویر	از دوسو شده این دکه و دگر
ز یکسو قیغ داد قیغ بسیار	پیاده سیاه بست خردن از نهاد

مگر سو جهانجوی سو فی سباه	سببید قریب و خب و راستگاه
براند زهر سو پیاپری جنگ	خروش سواران دو شبیه جنگ
همی نغمه بر خاست از بر سوزی	زهر پهلوانی و هر نیر و طی
ز بس گرد بر خاستی از خاک	پلی اسب پیدا نمودی ز خاک
دو لشکر رسیدند نزدیک هم	بنای و بکرنا و میدند دم
همی شیر غریه باز ملک و میل	همی شبیه اسب شد تا دو میل
چو پاسی براند ز آدینه روز	بفرخت آتش ز گیتی فروز
براند خروشی ز فوج یسد	همی بانگ که از زمین و یسد
بر گنج مشکند و جنگ	بهرند گردان شیر جنگ
جهانجوی سو فی بکر و شیر	بزد نغمه کی ازین دارد و گیر
بشکر همی گفت یاری کنیده	زین را خون آب یاری کنیده

ز بس گرد بر شد دامن گیر و دار	پلی اسب پیدا نمود از سوار
وزان یس همه گام دهن و زدند	بدیای خون خاک دامن زدند
ز پیاپان شب تا پیاپان روز	ز بس خاک تا یک شب شد فروز
قر لباس و سرخ و دهنه خود	چو آتش فروزان یک پهنه دور
سرد ترک گردان نهین نگاه	ستاره است گیتی با پر سباه
کنند در لیران و دهنه دار	ز غریز بر روی بسی سرفراز
بشکال دهنه ان شیر زبان	دید همی جوشن جنگی ن
همی خون بسیارید بران بخ	ز شیر و دین و دهنه بخ
لحون گشته ازین بی حرکت	شکسته ای استخوان سنگ
هوان نیرد از آن آن ای بجز	دو جلی شدند از دوسر و در روی

کلی سرور سو فیان حیدری	نشان جهان درستی و اخیری
چرخ در چرخه چون آفتاب	فرود شد سوی چرخ آفتاب
دیگر رویه فرخ بسیار و دیر	و تخم بزرگان زمین سریر
نقش از مودت تیغ پستان	نبود ارج یک را ز دیگر زبان
چو غنای گشتند با یکدیگر	پرازدخم شد بر در پاوی
یکی فرض یافت زین گاه	سر نیزه را سوی او داد راه
چو نیزه فرود رفت ز نای او	پهلوی زین گشت شد پای او
فرود آمد یک پای او در کاه	بجولان شد آن باگی در کاه
یک پا به او چرخ بگرش	بهارون گشت استخوان گرش
بناک زمین خوش آید	بیکسوی زمین بایش آید
هی باکی بر کشیدش بناک	بدان تافتن شد نشن باک

چرا آمد یک پای او در کاه
نیزه را بر روی رسید این خراب

گشت دن در بند و استن حنک الوند

چو شد گشته سالار شدان جنگ	سپاسش نیدند جای در جنگ
ازان پسند با من سپرداشت	بسرستان سو فیان یافت
همی ساختند از بر زمین گگون	کشتان شد از خون چو در پای تو
چو دزد گشته جهانجوی راو	سپاس جهان آفرین کرد یاد
که کین نیاید هر بر گرفت	وزان دودمان نیز گشت گرفت
بر دودمان در بند مان شادمان	بیمه شهر فقار و ان کارسان
رشد گنج و قلان قنجد	جهانمان ازان مرم و بر کرد بار
فراوان میان سپه کرد بخش	جهان را جهاندار با داد بخش

در سیم و تالان بجزوار داد	زین داد و زرداد و دینار داد
زرد داد و خندان گشتی و بند	پیاده شد از بارگی بهر مند
ترا بایان یکی را دران بود داد	نشاند و گرفت آیین داد
هم از خیل لشکر بسی بر دست	بدرست بنهاد با سر پرست

خبر یاشین الوند کباب پسر زری سوفان حکیم شی کرشن

یکی چو بود کوچ سفید	که آوند کباب خواندش با برید
جهاندار غنایان شاه ترک	بجای توان خواندش نیز ترک
و گزیده نامیدی او را خواند	یکی ترککان بسی کو سفید
چنان بد که در آوند آبادگان	بفرز رسان آراگان
ازین پس گوشت کشته کوچ مبار	بفرج سفید از موند جاد

توین ازکی کوشه
 دین و دینکی کوشن
 خواند و می شنید
 آوندی که با برید مبار
 گوشت است و دین اند
 یک را ترک نامیدی

بچه بزرگی بر آمد مراد	بسی ازاد از آوند کرد خداد
چو آوند را آمد این آگهی	که شد بخت با جهان چهری
جهانجوی سونی ز قریب	برادر در ملک شران دار
بجه شهر در بند زه برگرفت	ز قوت به دولت بگرفت
مال گشت اگر سوفان دیر	ز سلطان نداشتن فرمان پذیر
برین دینست بسا دین	به اندیش با شنید و با کین
همین بی کلان نیز چون سوند	بهر سینی بر سر کین شوند
به آوندین به از دلفی است	بدره اگر سونی و حافظی است
اگر من نباشم کین چیست	سپاه را نیز خواهد گشت
نباید درین راه نمی در گشت	باید میان بستند دارم گشت
و گزیده ازین خود را بخواند	سخن از قوت ملک نمی براند

فرستادن آلوند سی هزار سرباز بفرماندهی موصلی عثمان

سیارگان چنان او این سخن	چو خوارید شایسته از برون
یکی جلو بود عثمان ملک	بدان درم جستن میان بست ملک
روی بود خاندان کین و سیز	جبل کینه سو فیان داشت نیز
بختر بچمن سخت بود آرمند	نیکبای کوتاه و یک پا بلند
ز ترکمان و غارتگران سی هزار	سپاهی بیاد است زمین گدار
چو روز دیگر شد سبید و دید	ستاره دهن سپهر آرمید
سپه ارغمان فرخوار ملک	غیر از آن نیز جای در ملک
همی تا زبان زانده تا نخوان	بس کاهی آمد بشاه جوان
شهر روز و در آن جهانجوی مرد	چو کاهی آمد به از خبر و

سیارگان سو فی ملک بشید	سخن گفت همی ندیم و امید
سپهر گفت یاران یزدان شمس	گدا هم باید هزاران سپاس
که به خواهر ما هست عثمان ملک	مبارک باد شما باد جنگ
من این زده القاری که دارم به	بود تشنه خون عثمان پرست
مندی بود در بخوان پیش سر	سربنده ز ستانی شهر و دور
یک پیکر به از بخوان پرستار	دین بهند شد سازان گبر و دار

جنگ جهانجوی سو فی با عثمان و کرمش عثمان

جهانجوی سو فی رده کرد ساز	بر جنگ دلف و شب فراز
پیکار سلطان همی با سوار	سپاه زرنگان و نانش هزار
بر دست برهنگ و سرباز یک	پس پش بر دوش سپاه چربک

میان سپه شاه سو فی نژاد	جهانجوی دلاوی با قزو داد
دسوی دگر مرصعی در میان	بر راست ایام سیرت بخان
بیچگاه او آبه تر کن	بروی دخی و بجان اهرن
دوشکر شد از استه در	یکی ترکمانی یکی نرغوی
بیچگاه ایران برادر	ز سلطان علی با سوزان
خروش براد چه برای شیر	همی تا فشان از دایم
هم از میته حمزه و پیره سر	سوی میسه تا فشان دوسر
جهانجوی نیز از میان سپاه	بیکه شد دضم داد راه
چو دشمن تهن دید دلا و جنگ	خروشان براد نرغای رنگ
همی تا فشان عقب ایران سپاه	و ایران دهر سو میسه راه

بسی بر سپاه کس لا در ترک	گر دشمن حصدی برادر ترک
ز پشت سرش کوه پیش روی	سوار و پیاده بسی جنگوی
نگار کرد و دخی بیلا و نیر	امیان سپه و دغور اسپر
در فشان شاه از دهر شاخت	برسم کمان چرخ بر فاخت
چو نیروی شهن هم در سکت	جهانجوی سو فی سشت

ازاد کردن جهانجوی سو فی همه اسیران دشمن را

ز ترکان او اندکی تا فشان	گر دخی دگر پرچم از فشان
چو فیروز گرد شد جهانجوی داد	سپاهر جهان آفرین کرد یار
اسیران که دود و جبین هزار	سیر دغور در پیش ان شهر بار
تو اما سپه دار ازاد مرد	کرانما توان دید ازاد کرد
و دیکه که هر کس که او خسته بود	بر دغور رنگان میان بسته بود
دغان بگلگان هر که را سپر دید	دو از دغور کارای زمین گیر دید

دیگر هر که با نومی او بار داشت
و که مادی بی پست داشت
و دیگر که بسیار فرزند داشت
بسی نامور و خویش و پیوند داشت
سراسر مانند هر کسی که بود
پذیرفت چون راستی داشتند
بر خسته ازادگان بیدار گشت
و بکن بنفشه عثمان گشت
مرا در دودن دلی کرد بخت
چو شنید الوند شد در دودن
چو روزگار شد جانجوی داد
سیاران ز بختی در گره داد
پسر گفت باید که حق و مار
از الوند یک هر فتح بید
ز پنج سید و پنج سپاه
نسیان یکی باز ماند سپاه

شکر سخن الوند است از تیر نو آتش
سرمه در دامن جانجوی

الوند را آمد این آفتی
که بالای بخت چنان شد سنی
جانجوی شیمی سر و بیان
گمان آج و سر و بیان
بران لشکر ترکمان چیره شد
لج و خست و بره شد



افندیک سید و سید ای و افغانی



سرای قرال باش سنجک

چو سار ترک این خبر داشتید
بایران دیگر جای ماندن نداشتید
بزرگ کنان تا بنوا آید شیر
گو از آن همی تاخت زان دار و گیر
چو آمد بر وصل سوی بازید
یکی نامه بنوشت چو مان سرید

نامه اولوند بکستاق قانلو بایرید طلیفه عثمانی

پس از طایفه وندای دیش و ورد
ای خواست یاری بکار و نبرد
سر نامه نام جهان افروز
به زمین آفرین آسمان آفرین
صد اود صبح و خد اود جنگ
جهان بخش و سازنده نام جنگ
که هم خوی از او درم ندیدست
جهان نبرد فرمان او سر دست
دود و فراوان زما بر گذار
به پیغمبر اکرم و چار بار
بساله دانی بین بایرید
ای آفرین باد بر او و خیر
جهاندار عثمانی و بحر و بر
سندگر زما باز یابد خیر
ازین رافضی امانی نام جنگ
که مارچه اند بهر گاه جنگ
جهان را به پیغمبر اگر سبزه
همان را به پیغمبر اگر سبزه
بیاری تا گم زاند بسج
به نامید رخ ماه است بیج
بساله دین باد از اودود
که بی او بگشایم او بهم بود

شماره وقت

پاسخ بایرید بالوند بکستاق عثمانی

همه این نامه آگاه شد بایرید
پاسخ داشت آنچه از وی سرید
حکمت از جان افروز کرد کار
گوشای از دست هم زد کار
خد اود جهان بخش بند بخش
بهش بخش و بهش بسیار بخش
از آفرین به رسول این
خد اود در ملک و قران دین
بسیار از او اود از ما اودود
سلطان برین و بجزین و دود
دود و فراوان بسیار فروز
یکم ترک و توان و ان و دود
سر سر فراوان بین بایرید
جهان سلطان بدو بریزید
بالوند بکستاق نرنگان
امیر خاندانی بنگی گان
ازین که کار از فرجام جنگ
آگاه کردن کردی و دست
شدم شاد دل به ازید نرنگ
که به خواسته زمین میان برید
نهانسته بودم که بخش فروز
بنای دیگر زنده باشد فروز

شماره هفت

بنام قزل باش گردد پدید
بفرود آتش ز خود حید
کل خود خنین پشال بکود
چو گهر آتش ز درشتی بخود
بجهر که برین بره گواه
فرسند با نام مایه گناه
که باراضی مردم نابکار
نکردیم جنگی که آید بکار
من ایدر سزاوار یا لکن خوش
کس نیکو بشد با کوشش
ز کشت آفتاب و دی گزند
بیجان گذاری صبور گزند
هم کنان برآیم که ان دین پرست
بکایک میره که این شست
چو بیکان را کرده کرده
بمیر که لیکش ان کایک
هم ایدر بفره ها چون ما
ز آفتابی و سوری و ارضی
به اگر که یکبار گشت ساز
بفرود آتش ز خود حید
چو گهر آتش ز درشتی بخود
فرسند با نام مایه گناه
نکردیم جنگی که آید بکار
کس نیکو بشد با کوشش
بیجان گذاری صبور گزند
هم کنان برآیم که ان دین پرست
بکایک میره که این شست
چو بیکان را کرده کرده
بمیر که لیکش ان کایک
هم ایدر بفره ها چون ما
ز آفتابی و سوری و ارضی
به اگر که یکبار گشت ساز

شماره هفت

در باره نوحی که بر دل عم است
چو این نامه نامور با نرید
فرشت از درای و راه و امید
بفرود با فارسی بیت چند
بوزن خادسین زبور
فرسند با نام مایه گناه
که باراضی مردم نابکار
نکردیم جنگی که آید بکار
من ایدر سزاوار یا لکن خوش
کس نیکو بشد با کوشش
بیجان گذاری صبور گزند
هم کنان برآیم که ان دین پرست
بکایک میره که این شست
چو بیکان را کرده کرده
بمیر که لیکش ان کایک
هم ایدر بفره ها چون ما
ز آفتابی و سوری و ارضی
به اگر که یکبار گشت ساز

دگر باره جنگ الوند و بارکزی و مردان

چو الوند بکشت نامه شایخ
چو بار دیگر یکسبک کرد باد
بفره سلطان آگاه دل
بفره دلی مشکری که باز
هم داد و زداد و دانه و قهر
بفره جوشید بسیار چیز
بفره دلی مشکری که باز
هم داد و زداد و دانه و قهر
بفره جوشید بسیار چیز

این کتاب
از سلسله
تاریخ
است

بفره

شاهنامه بهجت

سیلج فراوان داسب و ستم
بیادان خود داد نزدیک و دور
ز مرسل بیادان بسیار
بن شکرش را بزی کرد ساز
چو بشنید سالار ایران سپاه
که الوند تا می سپردست راه
بجایک سپاهی گران کرد ساز
فرستاد با بیرک سرفراز
چو شب رفت رشت روزگهی روز
بیاد است با من چو بیای روز
دو شکر بنزدیک که برآز
همی رزم جسته تا بر بار
بس از تیر شب رزم فرستاده
بیک جسته هم زین بود جنگ
بفرحام بیرک دران کارزار
در کاب شمشیر ایرانیان
بریت کان افتد نوند نیز
بفرحام بیرک دران کارزار
چو آمد مرسل و در شهر رشت

چو از پشته جنگ سخن رسید
ز مرگ بزرگ در آید
چنین است این روزگار
گذشت جهان است آخر کار
که اهل ملک در کام گور
برآید چو نزدیک باشد چه دور
خروند مردم بدشاد و دل
اگر گذراند بیداد دل



بحث ششم در احکام غسل و تیمم

و از افسر مجاهد افسر و محنت
 برسم کمان چو با اسب
 بسیار خبر بر با افسران
 بزرگان و یاران و جنگی سواران
 بر مردم شهر از حدودان
 چو بی دای و سراده چو دایران
 ز خرد و بزرگ و نه دنا و پیر
 چو قربانی و مردم تیز ویر
 شکایان و آغای حکمت شناس
 چو بین آرایان به اهل قیاس
 نویسنده و مشاعر و خرد گیر
 ستاره شناسان دانش پذیر
 برشته از شهر تا بیگانه
 برضد از شهر تا بیگانه
 همه با سرود و همه با درد
 کجف بر تن سیخ و زرد و کبود
 ای بر دکانش بسیار و خشن
 ای بوسه نراند و گل و عیشت
 ای خاک خوار و گدازنده شاه
 ای سر نهادن و بیستش بر راه
 بیستند آذین و سحر گوی و درد
 نه اند بجز پیر و سگانه
 چو شهر از گل و خرد و باغ
 بدو جان او بخت و بصورت
 بدو جان او بخت و بصورت



تصویر شایسته شاه اسماعیل سنی

و چون در این راه بودی که به سوی کوه می رسیدی و از آنجا که به سوی کوه می رفتی

بگذشت آتش افروخته
 می جود و خنجر دمان فروخته
 یک مشت بر لب جهان فروخته
 بر دوش دوش بگردان فروخته
 سر دوزخ با چوب شیب فروخته
 بر دوش دوش سرخ خام فروخته
 ز کالای ندین در گشت نگار
 نگارین بر دام در چون بجار
 میان گل و سرو و نسیم و باغ
 بی لاله آه چمن با چرخ
 بهر کوی و دزدن بر آینه نگار
 در آینه نگار با ناله نگار
 ستاره شان با فرو جا
 بر دوش دوش در جای نوح
 بشادی دمان برینه خسته
 نه دزد و دلاخ نین سیر
 سپاه قزلباش و خنجر دوار
 بر است اسناج سر دوزخ
 خنجر دوش و خنجر دمان فروخته
 می جود و خنجر دمان فروخته
 یک مشت بر لب جهان فروخته
 بر دوش دوش بگردان فروخته
 سر دوزخ با چوب شیب فروخته
 بر دوش دوش سرخ خام فروخته
 ز کالای ندین در گشت نگار
 نگارین بر دام در چون بجار
 میان گل و سرو و نسیم و باغ
 بی لاله آه چمن با چرخ
 بهر کوی و دزدن بر آینه نگار
 در آینه نگار با ناله نگار
 ستاره شان با فرو جا
 بر دوش دوش در جای نوح
 بشادی دمان برینه خسته
 نه دزد و دلاخ نین سیر
 سپاه قزلباش و خنجر دوار
 بر است اسناج سر دوزخ

صیقل ده حاکم شهر دوس	نشت از هر کسی آهوس
دیگر میر سلطان علی با امیر	نشت نزدیک تن بر
دیگر قاضی عسکر و حمزه خان	دیگر میر عبد الله ارسون
بزرگان کونه و تنجو ان	دیگر خان گنجینه امیر جوان
دیگر دوی دان دیگر دیرکس	دیگر قه یان و سبک گیس
دیگر صدر قاضی و سید شریف	دیگر کوسه و قورچ و سار و میر
چو بر تخت نشست پهلوان خدای	بهر پیش بر خاسته ی با ی
چو بر تخت نشست شاه جوان	چو به شاخ نرسین گل اغدا
چو به مصاف داد هر یک پیش	بجزوار و بناد کرده بخش
هم نیز گفته حد گیر و با	فرود بسته هر یک بر خیزد
بهر افسری گیر و بی سیم ده	دیگر خضی ساخته باکر

پس هر که بود از میان هر دست
 میان یکایک نهاده دست
 بتختش بسوخته کرده باد
 که نازده حسنین نهاده باد
 گردیم هرگز نه فراتر شاه
 بچون دهر بسته داریم راه
 با یک گشت نهاده نیم
 که بسته داریم نهاده نیم
 شش شاه و افای فراتر بی
 بر که دکان و چون کرده بی
 چنین گفت که کردگار بند
 بودم در میان غم و پرست
 که یک شاه و یکین و یکین
 بایران ما هست فراتر بی
 مرا بر گردیدت پروردگار
 که ایران شش نیم آنگار
 شش بند و شیر بران علی
 بفرست ایمان شش بی
 اگر که ناکه باشد بیاد
 شش رسم که در روز آید
 من این نشان باد که هست بر
 که بر جان و دین و جسم و سیر

بر اینم نه یکا و سر نه دست
 نگردم بهر جا و بر کس زدار
 نوزدم مگر مهر با ذیر دست
 بهر کس که پاک است و زاری است
 سوزده می که بود جگر بی
 نه یکا و دوار و نیرنگ بی
 ایران ابراهیم و ده امام
 نه ایم کرد و شش ایم نام
 صین و شش شاه و دین و شش
 بجز دین او در جهان نیست است
 که او شش و ده و هر بیست
 باینم بیست است با ذوالفقار
 آیین دینی چه دشمن است
 کسی که سکان و مکر بود
 که او دشمن آل جبر بود
 بود دانش در روز شش
 که بی بی بدست دم بی شش
 می آید و نواز و خرد و پذیر
 مردم مگیرم چه بر نام بی
 بیستم شش و شش و شش
 نقش و بجز نیم و زاری
 بیستم شش و شش و شش

چای و شش

چه بر عیش شهر برایه خطیب
 اگر بر زبان بگذراند فریب
 بهرم زبان چنین ابرمن
 بنام علی گزانه سخن
 بشهر شاه هر که سنت گزست
 چه مغانان بهره دیگرست
 ضعیفی بود زای او در قیاس
 نباشد باین مایه سپاس
 و گوید همانند پیشش شاهی
 دیگر با یکی است چنان شاهی
 و با چشم حقین او اول است
 که او هر دو احمد حسبل است
 تحت از دیند و اندر دین
 منتش و بدستگیر باید گزین
 بگویند مشن در دین و گزیت
 که آئین بر حق با جعفریت
 چه پذیرد او را و از سرش کشید
 بهر کار و بار تا و سازش کشید
 چو دارد دین ندانند از دین
 بهشتی سالی بود بر خلق
 و گوی نو است چهرش مید
 چو بی زن گذارد کینهش به
 و اگر خود فقیه است چنان کند
 بستی برن تیر چنان کند

اگر
 در
 این
 کتاب

مایه دین

به پیچیده دستار بر گزشت
 بکوی کشید که بود پیش
 که بیرون از حق بودی چه گاه
 گذار بداند چگونه است راه
 و اگر پیشه و دست با نیت
 نباید ایران گشت پای است
 که از بدو کند با نیت
 سست و نباشد بیدین گشت
 اگر بیت گیر و سازید به
 و گرنه که بودی گذارید به
 بر آنس در راه و گمر و جود
 که پیش زید نیز گون بود
 پیشی دارد از می کان
 که هر که که با او سازد راه
 بهر کار و گزین به نیت
 سربار باید بکوی به نیت
 و گرنه شود از دانی بهتر
 بسیار دید از نیت از بهتر
 چه با آن شنید خوان
 جز با دگشت این است راه
 بر آنس این به سرود
 براری دیگر روز بر روز

خدیجان شیمی که بود پاک
 شاد جان هم دایان و بخت
 و شادان زمانه بکام تو باد
 چه بهتر که با قرقه مدد کار
 که ایران با یک یکدین شود
 و لکن شمشاد آگاه منور
 اگر این نشان نیست آگاه دل
 که مار مسیری رفت و شجاعت
 کون است آنگاه ترانه هم
 که سستی فرمان شیمی کم است
 چه مرض بزرگست و نام برج
 شونت گفت این را بجزرت

بسیار استنای سناگر
 گفتند را ز دل و شستن
 مبادا که بیرون ز نام تو بار
 شود چون جهان بر سر کار
 اما آیین برین شود
 که اندیشه دارد و بیکم ز نظر
 بیا به سیران جنت اول
 ز غم زبان شهر و دوح است
 از بعد بود این نشان ای کم
 چه کاره و هم و بر هم است
 چه باستان و این برج
 ز آبش کم غنی است

شادان و بخت

خورشید شکر و شش از راه راست
 به گفت قای شیمی کنون
 مسافر با نون نشن هم و پاک
 و حصه در آتش نام نشان
 سزاوارتر که به شیمی چشم
 جهان گفت که خواند است
 کسی که از بعد بر راه بخت
 و ستادان پس به روبرو
 خبر از این با سزان سپاه
 خبر داده فرد و و سپاه
 بسیار و دنیا و کلاه
 جهان آفرین رهبر راه است
 بودای و پادشاه بود و بخت
 و لکن خداوند این است خاک
 و دیگر نیز با رسم شیده آن
 که بر مایه شیمی گیر چشم
 بنایه بنده شیده از کم و کاست
 که هم به مایه شش و شست
 بسیاران فکر و آن هم در
 بهر جا که خواند می است شاد
 جهان را بدین جهان و کرد
 چرا که شسته ستار و بخت

نر استاج و است و خوی دهم ز کاپا و مردان ان مرز دهم
چو قتلند و چو تیر و جیده بی دیگر شاهی وان دیگر بیکری
شد از دست مگر بی شمار خردان بسیار خردان سوار

نبرد شاه با مراد قوالمو کوچ خید و کرشمن او

چنان جدا که در راه و میز او بید مراد قوالمو کوچ خید -
قردان سپه داشت از ترکمان پس آمد دهم شد در زمان
زیر و سیاهان بجان بی فرستاد تیر و با بون کی
پس الگای آمد بازاگان بدو در راه از آبادگان
کلیخ بایرون بدو شاه که سالار کوچ خید بسیار
در ماری بگردا جان گرفت نزاره قوالمو راه دیزان گرفت

چو بشید شاه جهان بدید بجایک بیاد است نیروی جنگ
او منزل کی کرد تا شهر دار بجان می دهم با کور ساز
سپیده دمان ناگهان سپاه همی تاخت تاقب کوچ سپاه
مراد قوالمو که باسی مراد بدشت نشان خواست کردن گذار
بجایک جهنمی ایران خدای بدو روز و یک شب در اندر پای
ز یک باعدان مل تا جور همی گشت تا با عداد دیگر
شد از ترکمان گشته بجهت هزار در کربهر و بگریخت از کادار
قوالمو ناگهان تا یک گشت بشهر عقب برگشته رفت
بدانکه که از مرز ایران گذشت شمار سواران او بود هشت
نباشد جهان با کسی پایدار تو خود را سپید آفری هار

پیکار شاه با کردان سینه بخ بالاشان کینیا

دیگر جنگو بود نامش کینیا ز ایران داشت نام و نیا
 بستان و سرشک و غیره کرد بیادست از سینه سرخان کرد
 ز کردان که خوانی تو پیش سکر سنگ سهر باید بدن نامور
 چون گرفت پیشی بدر شاه جهان بان فرستاد خیل و سپاه
 دو روز و دو شب سکر زدم بفرجام می نهد نندرت
 ز شهر و ده و دره سار هر ده ز هستی تنی کرده ویران گذشت
 چون برین ترسیم سواران گریخت ز میدان می آید پیش بر نجات
 بشهر منو لان پناهند گشت که داند از آن پس چه روی گذشت
 هر دندی و راد مردی نه داشت بیگانه گشت ز ایشان را بداشت

پیکار پریان شاه با پرنایان و با کرشن ایرانیان

دیگر ترکان بود با فرد کام که با یک پرنایان داشت نام
 یک شهر از مرد و دم عراق بپنداد و یعقوب و کریم و طاق
 جان هیچ و مع جان چیره بود ز ایران پناهند و خیره بود
 بر انداخت کوچ سفید و سپاه بیامود سار ایران سپاه
 با قاتل بپنداد و عقوبت داشت یکی روز گاهی دیگر گویا داشت
 یکی بدم خونین شدان بپنداد بهر ناک شد بسته ماه گیران
 بچاک و زنا شش شد بپنداد چون ویرش جهان داری پاک بپنداد
 بفرمود کوه را با ساحت بپنداد پرچم برافروختند

به خسر و دران شاهستان یافتست بگوشت آن شاه یزدان پرست
 بر دشنه و دران شوق دیدار یافت بشهر خجند آمد و بار یافت
 بگوشت بسیر و آن سر زمین دیگر طایر و حقه و خافین
 اکنون سالیان سیست داشت ابرود و مان کوه گدشت
 بحایر بود زاده و برادرشان بود لی گمان نیز دریکشان
 که سال بر مردم شیمی اند که دانه که ایران نژادان کی اند
 در فرستادن شاه خان محمد استیج زاکر گمان و گریختن ابو الفتح زانیدر گمانی
 دیگر دلی بود از ترکمان بکرمان بری سالیان در گمان
 ز فرستادن آمد و هر روز کام ابو الفتح بایندی داشت نام
 ز نادانی و خای آن خیر و سر گری برانگشت لی با سر
 بآوردن و گشتن و آفتن بخون گمان نیز بر دشتن
 بحایر بی بگفته اند ز فرجام یاران نیامدست پند



حرم شیوای شیهه در خجند این تصویر را عکاس محمد احمدی گرفته است

سپاهی بر تخت ایران خدیو	زبان گزین کرد استیاج بنو
فرستاد باد بکران و لوح	بجائی که لشکر بیاراست کرج
چو باخان محمد سپاه دیر	بکران گداز کرد تا بهر شیر
ابوالفتح و بزرگان بهیم نافه	بست راج و غارت بهر دانشند
کیران بر خشت آزار شیر	همی پس نشسته زان دار و گیر
چو استیاج دید آن گنجی سب	بداشت کوسیرد با فریب
همی هر زمان دور گرد و زجک	همی تا نیاز و شیر چنگ
برین سر که شاید بفران شاه	شود از زید فرمان سپاه
لکران ناله مگر چند بهر	همی باز ناله بدو نیز شهر
پیام استیاج و بند داون بیاورد و فرحام ز بخار و استن	
ولی مهران داشت استیاج مرد	فرستاد بیک چنان روانه رود
پس می کرد قتی و ز قتی مهر	باراست با افسری از بچهر

سپاهانی و سر باز و گرد و دیر	سختان و گوسنده و یاد گیر
چنین داد پیغام سالار نیم	که لشکر بفران ایران خدیو
بکران گداز سالارانی ملک	نخواهیم با خون بشویم چنگ
لکرانی بود شهر بار جهان	نه نامی بخون کمان دهان
ز مردی نباشد دراز چنین	که بی کین و بی دود و خون چنین
تو که زانکه این بندگی هستی	بیای قی و زین دادی بگدیزی
تو داشت تو ارم گرامی بپوشش	نخواهم کردار تو کم بیش
تو رسم هر مدینه است سپاه	از نیز خواهم که این نام سپاه
میستند بر دور کاری و داد	شناسد بکران تو را سفر از
لکران بر گیرد و اعد سپاه	میستند اگر چند میستند گناه
بیانش وین سوارسان که خدی	بهر گنج تو باز نام بجای
سر سالار و گاه چنین نشان	فرستی جدا به نیز او نشان

زهر بار ما نیز شکرت پس	بیاید بدین بوم و بر بل کیس
دیر و نویسنده و هر که هست	دین جا بماند بنو زبردست
همیشه بدی تار و با فرو کام	زبانان ما نیز باشی بستم
بهر شهر ادبش نو کنی	چه خواهی بفرمان خرد کنی
چه نیکو بود گر بپسندی پان	که دایسته باشی بشیر زبان
دراز رای من روگردان شوی	بدل دشمن شاه مردان شوی
تو اهی شدن زین بیان رسکار	بزدلان گرت بگندد روزگار
تو در برترین راه آسودنت	اگر خون غیرت بر دودنت
سوی کشیده یا خسته یا نهیر جان	بر آید همه دودمانت بجان
وگر دور ماند همه این گرانند	به خواهی شدن با گرانند
بنا گای خویش گریان شوی	چه براتش نیز بریان شوی
فرستاده نیست بریز گام	همی راند تا باره شهر بام

امان و اوان استاج و آمدن باین در می بشکر گاه ایران

منزله یک آن در کفاتی نزار	بسیام سپید از کوه دیار
امام شیخ را از خرد بهره بود	چه بشنید گرمی دشتای قزو
به دشت دامن غمناک دهم	پذیرد چه اندوه جبین خدو
وگر دهم خوابه کربان بال	بهر زبان را ده گوشه ل
نشاید که آن مرد با فروزه	بسیامی فرستد ز کردار دور
اگر زنده ای با خط خویش	نویسد بسال آئین و پیش
بهر دشمن شرم بپوش ماه مرد	خواهم جی غنای این کارگرد
چه بگوید باشی بایمان	بهر تو خواهم شده شاهان
یکی از صفای شایان است	نه شبایسته اندام پناه
هر چیزی که از ما دور است	مرا بگندد و کف بر افراشته

پودش در سیم و دوشیم کنیم زبان نیز گویا بجا بس کنیم
 بجا بسیم پودش می شمسار که این ارتقا بی گمان است و خوار
 در ستاده سرور سر قراخ اگر روز با ارمغان گشت بار
 ز گفت. ان ترکا فی نژاد یکا یک بتردیک او کرد یاد
 چو گل چهره خان محمد گشت بصری بریر نویسته گفت
 یکی نامه بر نام او کرد یاد این نامه بی بی گمان نیز داد
 نکرد او ز مردانگی باز گشت ز بد کردن ترکا آن گذشت
 و اگر روز سالار با هر د جاده پذیرفت به الضع بر پیشگاه
 بگردار او آفرین کرد گشت بمان آشکارا بود این نصفت
 که هر کس که خوی کند جای کین گنا بسیم بخت چنان افرین
 باین جهاندار ایران ما هر که است و نبوده چو او بر نهان
 ز ستاد است تنها که او بر است پدر نیز بر مردم کشود است

شاهزاده



شاهزاده

چه خواهی که باشی خندان بشاد
 فریادت نبرد باشد بداد
 چه گاهی فراز است و گاهی نشیب
 خرونده نبرد آید فریب
 مگر آنکه مردانگی دیگر است
 و اندر دلاوری است بخت
 آنکه ای که نازش بنیر کنی
 بخت وید و بخت
 مگر بنده که بگذرد سال و ماه
 که با تو بماند بخت و ماه
 آنکه کن بدین روزگار دراز
 که ما و سپاهیم داد است باز
 تو را آشنایی هر دو پای است
 اگر این فردا به بسایه است
 چه گفت آن جهانجوی باقر و نام
 چه دید ارسلان پادشاه تیر و نام
 که گفت این نگار بود بی نظیر
 نه از هر سان است و نه دارد غیر
 و بکن سزد مرد گرد و سوار
 نه بسایه بد چه فایه فرار

داستان حمایه به و افغان جنگ آل قن

نامه بایزید سلطان عثمانی شاه اسماعیل شاه ایران

بر سلطان عثمانیان بایزید ز کشور است ایران شیشه



شاه کاظمین نزد کس خداداد ملک کاظمی نام مردم

تیر و دی آن خسر شاه کام
 ز هر جا که با تیغ او گشت رام
 نبرد سستی و آهنگ نو
 ز در شام و بر فاش و فراد و نو

دوزخ بشن فیروز و تشنح و امن
 چه آگاه شد زین زمان با بزمه
 ز دشمن بر انگیختن دای خوش
 دو گوهر جهان آفرین آفرید
 یکی شادمانی یکی درد و رخ
 یکی ایزدی نیز اهریمنی
 یکی نام نیک یکی بار نیک
 یکی بی بن و آن درگه استوار
 ز نیر و دایه سرشته جهان
 فراز است غنی و غنی شب
 جوانی و پیری گمان و غدر
 چنان بود که اندیش با بزمه
 بشنخین و یاران دین تب و امن
 درشت نهاد کرد و نری گزید
 را کرد و اندیشه بنهاد پیش
 یکی چون سیاهای یکی چون سفید
 یکی شکسته یکی درگه
 یکی سهرابی یکی دشمنی
 چه مهر و چو کن و چو مع و چو جنگ
 گرامی بی آفرید است و غدر
 هم از انگار و هم از غنای
 یکی رنگ نشستی یکی رنگ آس
 سرشته است گیتی ازین یک
 هم از کلاه و روی بیسم و امید

سرور مستطعم در اسرار و کلام و در هر یک از اینها که در این کتاب است
 در هر یک از اینها که در این کتاب است

کتب مستطعم در اسرار و کلام و در هر یک از اینها که در این کتاب است

کتب مستطعم در اسرار و کلام و در هر یک از اینها که در این کتاب است

کتب مستطعم در اسرار و کلام و در هر یک از اینها که در این کتاب است



کتب مستطعم در اسرار و کلام و در هر یک از اینها که در این کتاب است

درویش ده گورمش در ساز	یکی زشت و دگر بخوار و مردم گداز
دیگر مصطفی بین وزیر ملک بری	هر گز گلی که ده باد گرد بخوی
ز راهی که بازگان که ساز	بگردید و راهی دگر کرد باز
قرنل باش غنیاش در بخت	چه قدر داشت شد در خوار و پس
یکی نامه بنوشت بران بگین	بنزدان ز سالار بیدار دین
سرآمد نام خداوند مهر	خداوند بخت اختر و نه سپهر
دود خزان از داد و دین	بپیغیر و چار بار گزین
بشائی است بر پاستر نشین	که باین چهار است این استوار
ز خاقان دیار سلطان است	که دوش رسیده باقیم است
بسار سرفی برین نگاه	گرافایه فرزند خیر در شاه
که بر سرفایان در شد در پناه	چنان است و بسالی فرزند است
چند خوی تو جانشین کیان	سرود و دین شاه ایران

تخت آینه من بدمه آینه	که ایران ز ملکاتان شد تهن
به آنگ که این خرد برآید	که بیداد کوچ سپاه رسید
برایان رسید آستان درم دار	و کم شد این تخت بیدار شد
دین خرد چندان شد مادل	که گشتی بر کام دل داد دل
در بخت که سادی تاجید در	برادر دای از پیر و پیر تاجر
تخت آینه ایران قریب در	که پیر در گشتی بفرج سپار
وزان پس که در آید از اهلان	بشهر بزرگان و از اهلان
نهادی بران شهر پر شور و شج	نقشی بران شد و غیر در شج
چند مردم شهر پیر و جوان	بشایخی تو شد و در شج
گزاران در گلی که بری بکار	بجانی بکار که دای بکار
وزان پس که بیداد و دین در	بردم قرنل باش تو داد از
نکردی بکار باکان خویش	بآیین پاک نیاکان خویش

که با مردم خویش باشی پدر	ز داد و ستدی نیمی گداز
نباشی آئین کس را زین	چنانچه از باشی نه سعادتمند
کوشتی بیک جا و یک مایست	آئینش را آن نباشد دست
بدانکه که با پای بخت خویش	نشستی چنانچه بر بخت خویش
نگردی چنانچون خود رسم ده	فرستی با مرده تاج و گاه
که آگاه باشیم و آئین کنیم	یکی از صفای آئین کنیم
که میریزی دستان و فرستی	از پدر نباشد زان کوهی
که چون بر نشینی با دکان حاج	بهر برگداری فروخته تاج
بدباران خسرو سرفراز	فرستاده ما بود نیز باز
مگر بیک با بزرگان شاه	نشسته برانند بر بزرگان
ندیم کسی را ز دربار تو	بد مرده بخت بداد تو
که روشن شود چشم دیدار	دلگوش بود با تو کردار این

شاهانه دولت

بدین کار و من ستم سپرد	سقام جویان آن شیخ بود
ای تو ایستم چه مردم شرک	فرستم از اعدایان ترک
که شده اند نباشد زان فی تار	مگر آید این بخت و بار
وگر آنکه من بپریم و تو را من	زاده من آن نباشی توان
باز آنکه از است بدید	بجوی تو چنانکه با با بار
ایستاد از بار و بدین روی	کوشتی و دور از دین بود
تقت از بدین است	فرستادم مردم بدست از دست
چون بچشم و تو را یک	بپسندید و بدو نهاد ملک
دور آنکه ستم بسیار نیز	چو شکام صبح به کام سپهر
شود عروا بایه کوهی	سستاده بید ای و تو را
گر از آنکه ستمی بسوی	بیک حرفی نشد ای سپهر
نباشد چون بایه نامت	در هر روزی ز دستار و بند

بیا من بود از زمان جا تو
 که چه پیشه دین بود در تو
 که چون دگر باشی و دین پرست
 نیازی بآلودن پیر دست
 سم آنکه محراب بود گاه و دور
 شست آن دین و سزا و گداز
 نکردت پرگز از آستان
 و نام ترا شود قبله گاه
 گیتی است که ز آنکه نام هم
 بنسب پر از محراب و دور
 چرا باید این خانه ویران کنی
 که حرم دل با مسکن کنی
 فرودیزی آن مسجد و خانقاه
 ازید که سستی کند جایگاه
 بهر جا که گدای از ترکان بری
 که نامش او بگر و عثمان بگر
 تو آن گور را پاک کردی غراب
 تو گهی که شادمان با خیل و ساز
 تو گهی که سستی است از دل گدا
 اگر ترکان سفید و سیاه
 بایرانستان پشته ای چاه
 ندیدی تو این بارش هیچ پیش
 تو خود را به و چون گم پیش

سنان در تخت

اندر پیران گمرازان خرد
 که بر دم این دستان گم
 جهانان که از این بود گم
 بگیر و جهانان چون چه گم
 چرخان که در این آفرین سپاس
 که این بجز تو شمس و سراس
 چه صدمه شد که در این است
 در تو باز پرست و گم
 نایبان اگر شاهان و سزاد
 جانی به این پادشاه پست
 جنگای و گمرازان و درختان
 بر سرست و از این شمشیر میان
 شکاران تو نیز ایرانی اند
 سزا در تخت جهانانی اند
 چه مردم که در این است
 بر نهالی از پیران و دین
 در این پستانده بر نشاند
 درستان سلطان پیران نام خود با
 سزا پیکر پادشاهان خود با
 چه پستانده نام و پادشاه
 در ترکان کی یک و نام گزید
 که نامش و پادشاهان چه و ترکان
 که یک و نام و پادشاهان

این شعر در
 این کتاب
 در این
 در این

زیر گونی گفت و آگاه کرد	یکی در پیه بانامه همراه کرد
چو سر برگرفت از کمان چشم بود	در خشید دریای مرموز دور
قوی بان چادش بر زمین نشست	برفتند با او بسی زیر دست
سه استر پیروند در زیر بار	بهر بارشان در پیه شاهی بود
ز کالای زین و دیبای روم	رفت چهار آن مرزبوم
ز شمشیر قرانی و تیغ نیز	ز نخل و کمر بند و کلاه نیز
ز آتش و باره و طوق و بند	ز چیزی که بود از زمان ارجند
فرستاد همراه چادش نیز	ز ترکان فراوان غلام و کنیز
شب در زیر سپر و تپا و گاه	چند روز پیروز سی روز راه
ده پنج روز از اردوی گذشت	ز دریا و دریاچه و کوه و دشت
گذشت و تهریز شد بسیار	در بار روز دیگر یافت بار
بسیان نامه و چوب نهاد پیش	درودی بگری به خور و خورشید

مشاهده زجوت

چو آن سنی صافی شهریار	بجای آن سخن ای نااستوار
با ستادی از خوب و بد ساخت	چنان گرم و درج و پرداخت
بدل گفت سلطان من بود است	بجز کزنی و نادستی نخواست
نهاد دست نشستی بدان قهرور	باندهش اندر نعل و خرب
چو شمشیر دران گشت با بگریه	بدان حدش جدلی بسپریه
با دمی و گرمی و خوی نرم	ز ستاده اش پذیرفت گرم
نهادش دوش و تن نیز بان بر	علی شاه سلطان و حد شریف

پاسخ پادشاه ایران بنامه سلطان با نیزه

چو ده روز بگذشت شاه ایران	یکی نامه نوشت خوب و روان
درد فراوان فرستاد و گفت	که پاشی بشوی چاد و جوت
چنان خوار و سلاطین بودم	بترکان خداوند و قیصر بودم
سپاه از نه روز گارت گزند	همیشه بود نام نیکت خند
من آن نامه نامی و لید بر	دگر بار خواهم سپردم جوهر

چنان گرم دیم من این قمارات	که همسیدم از شرق جان قمارات
هزار فرین صد هزار آفرین	برین غاصه و آسم و آبی و دین
امید آنکه داور برود گمار	باز دهمی مهر تو پایدار
جنانده دایمی و زنده منزه	نقش یقین کن دی کوتاه و نقر
دزدان پس کی نخدش از بساز	از چیزی که ترکیه را بساز
یکی از صفای سزاوار شاه	فرستاد با دامان سپاه

بستن شمعان مرز ایران با یکدیگر

جان بود که روم تا اسب	ز دریای یاقا و اسب
رستمی ز آب نیل	ز دریای هر که بودش نیل
ز شیش و سونی و ایران	بسته بود و داشت ایران
که دل باز گیرد از شهر روم	ایران زمین و هستی مرز روم
بدار سلطان رسید آنگی	که بستاند سوی ایران آنگی
نخانی بگفتند با خنده گار	که ترکیه کجا شود و بساز

پاسطان تکران شنید این خبر	فرستاد فرمان بران هم در
بقرا نروایان آن مرز روم	سوارش بیاد زور بار روم
که جز با جواز خداوند گمار	نشاید ایران شدن اسب
ایران خبر ده از شهر تو	که در مرز کشور نهادند مهر
به آنکه گشته جهانان بخوی	سپاه قراپش را داده روی
سپاه خبر پیش آن رجه	که در مرز کشور نهادند بند
بقرا نروایان آن مرز روم	فرستاده آمد زور بار روم
نقد کار ایران میسند ست	نشاید کشیدن بین شهر رفت

نامه شاه ایران سلطان ترک و باز نویسی در باب بستن مرز ایران

چرا این دانه بسته شاه جوان	یکی نامه نوشت تفره روان
بستان بر از شهر یار دیر	بر از نده تاج و تخت و سریر
بسلطان دای روم بزرگ	ز آبانی و چون و تفریز و ترک
ز آنکه گشته با دیر استکار	ز دریای آخر پدیدای قار

بختی بختا بشهر صید	خدیو کران تا کران با یزید
چنانکه ارا رسید این خبر	کو ترکان بجهت راه گذر
بزرگان که بشد یاران	دیگر سرفران مرزبانان
که با دیدن خاک ایران	بوسیدن قبر پیران
بسالی تیازان و یازان شوند	چند ماه سرفرازان شوند
هر سلطان و دشمنان مکنند	بفرماندهان نیز مقرر کنند
که یاران ماسالین چنبار	توانند آمد شدن زین گدار
نشانی ز آتش هرگز نیست	همان دامن بستی نیست
درد سپاه طایون	چه بدین نام بد بخون
سیاه زنده سیدار دم	درد و فراوان این مرز و دم

پاسخ بایزید و ششون مرز ایران و دود

چون آمد آگاه شد بایزید	بیکی گمان با سخی برگزید
جوابی نوشت از سر رای و داد	وزان کین جهان بگردید

چنین گفت که اگر گاه بخت	براید هم آسایش و هم حرکت
شما خود که احمید و سیاه برین	که ما را نباشد بدل رای کین
اگر بستی بر گزیدم بخت	نیز دود برین جد و دزد
نخیم سزاوار خیز بختین	یکی را بدیدگر بر انگیزین
مگر وی کزین روی دان روی دلم	کند گاه بستان بستان دلم
ز سخی که بایستد بختی	بهر حال که داد هر روی است
که باید باین سپاه شود	ازین دم و بر دود رای شود
ازین رسم و رای که داور بخت	مگر نزد بعضان ویدار دخت
بعضان بوسیدن دخت	ز رسم سپاهیکری بخت
و لیکن بفرمان آن شهریار	بفرماندهان دادم این اختیار
که از دم دایران بایران دلم	سیردن توانند از مرز دلم

تا حسن سپاهیان ایران بر عشق و محبت میزدند که میخواست ایران کنند
وزین داستان نیز سالی گشت چو شد سالیان نهصد و پنج و شصت

شهنشاه ایران با سیاه	باریاس و آینه سحر و دود
گذر خواست کردن و گیساریم	در شهری که بد روم را نیز بوم
بهر عشق که بود از زنان پس برگ	یکی شادمان بود در مرز ترک
یکی نامجو بود نامش غلا	بشهر عقب بود فرما نروا
گر با مراد خوان بود خویش	هم ادا یگانگی باین کوشش
که نامیده بود او بنده القدر نیز	چه قدر قدران و دیگر پیستیز
مراد تو انری که بچ سفید	بد و بدست چنان بیم و امید
که با شکر خویش بار دیگر	بایران گشت جنگ و ابله
چه آگاه شد زین جهان شهریار	سپاهی میرد از ده کارزار
گفته گاه او بود از شهر روم	ز علفانی و ترک و کن مرز بوم
بشکر چنین گفت که ای ملک	که با شمشیر بستم بفره میان
بهر عشق نباید شدن در بسیار	الیرا بفره با شمشیر گداور
چه از بوم یگانگی باید گذشت	چه بکلام رختن جبهه داشت

نباید بکاری بسیار دست	که آئین ما را رساند شکست
مبادا که در لانه بی سر کشید	بنا مری چشم و گیس
نه با کارمند و نه با پیشه ور	نه با هیچ یک مردم بوم و بر
نباید که با شمشیر دور از خود	نه با پیر و برنا نه با خوب و بد
چه خوابید کردن که پیش کشید	اگر استبان خوشی در دست
شمار رسانم بیاد آفرام	بخشیم و اگر خرد و چشم گشاد
گفته گاه چشم اگر نبردست	دور دست او را کنم نبردست
آگاه کردن شاه ایران بفره از عبور لشکریان ایران در کشورش و پاسخ بفره	
خو با لشکر این بنده کرد و ریز	بسلطان هم این نام بفرست نیز
سرانجام با نام سلطان این	بزرگ بزرگان قردان زمین
زشت جهان جانشین قباد	بزرگ بزرگان ایران نژاد
هانا که بر ما رسیده این خبر	که ما را ز مغرب برادر خطر
بفره دخت آتش کی شد باد	بنده القدر چه پوست سلطان داد

پس ایچ ز نزدیک دور سیاه
 بیاید بر عیش رسام سپاه
 بسیراس و کیسار و قنیا و قیر
 سپردن بماند مرا ناگزیر
 بستان رشک بیلگی سیاه
 بیک فزل باش زین گاه
 بیک یک سپردم مگر سپهر
 بشیر ارباشند و فرمانبر
 رمی بر گلزار زان مرزبوم
 که ایران مایه بکار روم
 گرمی بود پیش پاییزید
 چنانچون که باشایران بیزید
 بر عیش رسام بیاید سیاه
 در رخصت و در آن معین باشد
 جان بستم زین میان آبرو
 چوین نامد الگه شد پاییزید
 اگر قی و در آتش شد فرید
 یکی پاسخ راست و بچپ و تار
 برسم بزرگی حق کرد یار
 سر نامد زینکو نه راست نظر
 چنان چون برآید ز پاکیزه نظر

گرافه با سنج سلطان
 روم پاییزید

بشاه جهان رحبر دین داد
 بجهاندار و الای سوفی نژاد
 نگه ارسلان ایران و ترک
 بدش بدین جان درگ
 شهباش در بند و آسود و سود
 خراسان نزدیک و خوارم
 فرزنده آج و تخت و سپهر
 جهانجویان بخش و شهنشیر
 نمایند قره ایزدی
 کونیکیش با کین سیاه بیزی
 زمین و زمان پر و گام او
 سیاه بیلگی مگر نام او
 چوین نامد نامیت خوانم
 سپاس تو را بر زبان دادم
 چنان شادم از نامه فرقت
 که خراسان روان دکنم پنج
 بدین بود بخت این دورکار
 که فرزانه باش چو شهیار
 اندم که این مهر و بسکی
 میان دو سیاه بیوسکی
 بنامه از چشم به دور نیز
 نوشته بغیر و مشهور نیز
 بجانی همیشه سزاوار بخت
 برومند بادت سر و آج و بخت

در آمدن شاه
بجانب

و آن پس جهانجوی گن سنان
بشهری که در بوستان خوانده
بکار دستانی بود از حطب
در نهجای بود با فرو کام
نیاز قهر و ترکانی نژاد
بر آکنده شد در زمان این خبر
قوت با شش و گران ایران شاه
مراد تو افوی قهر سفید
چو بایه گران و پشت بر پشت
شاید ذوالقدر با چرخ
بیامد شهنشاه را پیشواز
جهاندار بیدار با فروداد
یکی دگر دکان گرفت از قبل
و آن قوی می ناخت تا دوست
کسوف نام آید بران رانده
بر رود چکان و دور از جفت
که ذوالقدر ذوالقدریان دشمن
بنام قواغوی سلطان مراد
که لشکر شاه بان هم بر
بجایک سپارد بفرمان شاه
چو بشنید جای غنودن نایب
از ان سراسر روی بر داشت
و دیگر بود از زیر سلطان خلیل
کران پادشاهی نیدلی نیاز
تلاش را بر از خود بر عرش نهاد
که فرزند او بود و نامش خلیل

شاهانه تخت

پناهندن با تقیر و بابر بایران
از پشم شیک از کجی از کجی

یکی نامور بود اندر هراد
ز تیمور دکان کور کانی نژاد
که او را بدیع الزمان خوانده
بگویند گی زو سخن رانده
ز هجرت چو شد نهصد و بیست و دو
از کجی لشکری شد از
سر از کجی شیک با کار
فرستاد از کجی بشمار
مسلمان تیمور دکان ناصح
وزان پس بیایر بر دستان
بیکدست تیمور با پشت
که بخون او بود و همین دست
بران کشورش از کجی ترک
همی ناخت چو لشکر ارم
ز برای ایران دستان در سپاس
و زمان از کجی چو زمان در سپاس
یکی شارسان با باندوی نام
هم اکنون بود از کجی نام

از کجی

دندان سترسان توده‌ای بخت	ز چنگیزی و ترکی و ترکمن
ز تاتاری و بهمنی و خون نورد	چو کورگان چون غارگی در نبرد
جزایر خانی سبکتر و حام	که او شیبک شاهی ششم
بترکان تیمور و پابر نژاد	همی تاقی بر زبان بر صراحت
پس این مرد و تیموری بخت	بس از پنج بسیار و یکجا
بشهر خراسان بخت	بست بندگیست با او
بمشهد آمد بود فراتر	فایده نامی شهریار

پیام شاه ایران بخت از نایب و از نوای پاری پانگدن

در سواد یکی کردار بار	سیاه بود و شب و با بار
با سحر بود از زمان شهر بار	فرستاده در زمان دام بار
چو خسرو ز بیدار شیبک شنبه	وزان علقه خانی از بخت

سیاهی در سواد شیبک که مرد	ز بخت بختش نوبت به نبرد
بوشه که همسایه باشد زبون	که خون را بشویند مردان بخون
تو از با بر و گدگانی کسی	نمودی گدگانی تو انتر بسی
که بر مردی بگفت تاقی	دست را بدین پایه خوش شمشیر
که با برهنگی گشتی در بخت	باو خان در خاک دست و پا
تو فرجام بین با شش و ده نواز	بسیای بهر بخت ستار
سواران خود را از آن در بخوار	بی از آن مردم چرا کینه خوار
برنگان و خدایان بنزد یکبار	آزاده مردم بگفت بدوار

خان از نایب بجای شنیدن پند بخت از نایب

چو شیبک پیام چنان شنید	بفرجام کردار خویش گریه
ز بعد انشی داد بیداد داد	جوابی بدست نام و فریاد داد

یکی نامه نوشت دیوانه دار
که تنها منم در جهان شهریار
من اینجا که از آنگهستان جدا
ندامم که نامش هم هست ایست
وزان پس که دیوانه بی مغز و لا
چو دیوانه نوشت غمی گزاف
بزدستی از زبان نام برد
بشیمی زبان را بشنام
قضا چشم به من او کرد و دور
همی نوشت و زانده دور
بخش و نوشت این از جایی است
که بد دل تو را در جایی است
بجای من این تیغ برده است
بشای اگر جراتی زده است
تو نیز از درگی که بری کار
براندازی و بگری جبار
اگر افضی و سپیدی تیغ
زگشتار تو کرد و خاتم تیغ
وزان پس تو باو پس پیوسته است
بهر کسی که باشد تو را دوست
بهر پیش من بهر پیش چوید
بدان شود که اندامید

شاهانه و صحت

اگر یک یگان بیا و فراد
بگیرم که هست این سزای گناه
وگر کار بیا آن گیرم بهیچ
بخشش بشنم نه در دست بهر
چو شایک به میان برانگشت
چو دیوانه که لغو کند کشت
فرستادن باور با سویی
بهر دیوانه شایک مد سبای
بدین میری نسیم دهند و دست
که ادرا بشناسی بود است
هم الله زمان از سوزان چو
زگرگان و خوار و یاران خویش
بشهر طریسان گردی سترگ
سوزان و خوار و آغشته
بشهر و بس کشند شد مردود
بهر شهر و غرق خون ساقه
بجسته و حسن و کای و دلق
ایوان و درگاه و دیار و طاق
زخاوت خانه ایچ چو کای
فرودست از آن من بپزی
چو رده چو کالا چو گداز چو جبار
ز مسکو کشای بجز واره دار

فانی ۹۷

سیم و نه و گوهر گنج و شیر
 عادت برده هر گونه چهر
 سپاسیان ایران چگونه از بکران را بفرستند
 به گاه شده شهر یاد لیر
 و زان خویا و درشتی او
 ز بی تری شبیک نیز فر
 زنگنه او شده انگشت
 زنگنه سوزی نیز جان سخت
 سپاه قزلباش را بدست
 بروزدگر با سران سان مید
 سخت فرجیان و شهرکلاست
 هر اسان را بد و ابادگان
 بهر جاکه گردان آرد بزرگ
 از ان شاهان از بکران آفته
 چو شبیک بدیدان سپاهان
 گویان می آفته تا مرشد
 دلیران و مردان و پشوران
 بر آنکه و چو خسته از جاده

بهر که سخت تا مرشد و جهان
 مدون در آهنگ شده جهان
 چو روزی که مرست بدون آفته
 بهشتار خرمین میر آفته
 هم از از بکران هم از ایران
 پراگشته خسته و جان میان
 بهر دوزخ را کام درخت زده
 چو شبیکه زان کام بهر دوزخ
 سوم روز در دوزخ چادرم ستم
 بهر دوزخ سپید سخت شده ستم
 بهر عام از از بکران پی شمار
 سران این شبیکه را بر گذار
 و فاجان که بود افسر از بکران
 چو لاشه کفنه پیش لکان
 دو فرزند شبیک بر بخت بد
 بهر لاشه از بکران کشته بود
 چو شبیک بنامند شده در
 خفته بسی نیز بهر از بکران
 فراوان بدیش گندم و خواربار
 بسی توانست کردن در

در این جهان
 هر که می بیند
 هر که می بیند
 هر که می بیند



بیاورد که شیک شو بخت شیرین شکر شکر

بسیار برون با سپاه و سوار	چو شیک چنان دید دیوانه وار
فریبی دیگر سوختن ساخته	چو فتنی دامن اسیرس آفاده
چو فتنی دیگر بسیر می داس	چنانچون برین کمان از هر اس
عنان دارانیه و بر زده خروش	بخیر بری شیک نابوش
سراوه دشمن بیست راه	هم اندر دامن چگونگیان شاه
چو شیر زبان طرد بر دشت	بران شیک از یک شور بخت
چو سردار نجو چو میر و کیل	سواران برهنه از ده سیل
چو یوسفک در دامن خن	چو ساروی در دامن تن چگونگی
زمین دامن ساخته اگر	چو استاج سلطان و صد سر

کلی از اینها

سپاه قزلباش بر گرد شهر	زآب روان هر زگرده نهر
فحات فراوان به اندر حصار	نشد رزم را چنگد با یکار
زبام کندر نیامد بریر	بر فتن قزلباس به ناگزیر
بفرمان سالار ایران سپاه	هو اکلند شد در همه روزگار
که در اسفغان در میان شورش است	برافروخته در جهان شش است
سپیده دامن شکر از جوی	در دهان سپید و دیدار
فریبی فتن ساخته ایران پا	چو شمن فریبش می یافت راه
چو نیرنگ از دشت سرگشت	دران ساد دل از کمان و گشت
سپیده دامن تیغ درین راه	براند برون از نام
اذان پهنه ایرانیا تخته	پس باره در تنی ساخته
فریبی میبردند گردان بکار	سیر اندیک پیل از کار

ز بس گشته شد از یک و ترک و برون	بر پند ملک شد غرق خون
وزان گشتان شیبک نوبخت	بشیر شد بیک شمشیر
در کوه صحرایت تن بسته بود	دو دسه هزار دیگر خسته بود
فراوان زن و مرد و برنا و پیر	بجنگ قتل انباشته و سیر
جان به که در مرد شاه جهان	بسی باغی خبر و به نهان
غلامان مهر و بخانش بداند	جوانان جانچون زانوش بداند
بدوان سالار ایران سپار	چون شد فوخته بزبان شاه
زنان و علایان و هر که سپهر	ز هر جا و هر کس که شد و سیر
بشیر خود و خانه و خیل و سوار	سواران رسانده شان نیز باز
وزان بستگان باغی و شکر نم	بر جهان بود فرخته نام
که به باغی یا تر کورگان	بجا بر فرستاده شد در بیان

محمدا ریت جاودانی بود

برین مایه دانی و تر و دار	جوانمردی و پاکي بوم و زاد
ستایش نهادند پیر و جوان	که فرخنده باد این نوشته دوان
محمدا ریت جاودانی بود	چون پادشاهی جفا نی بود
بما بون بود درانی تو	سبک بود زنده گانی تو
چو با بر پس از سال انامید	دانیسید باغی خود و پرید
ز شادی گوید بر سر دوست	همی گشت هرگز نیست
اگر خضران چون توسفی بداند	بگردار افسونی بداند
بهشتی بی این جهان سر بسر	که پرورد بادی و باد و فر
زمین و زمان تا بود پایدار	همی آسمان بود در مدار

بهر جا که شاه است و بر آن که داد
خداي تو باد خداي تو باد

دست افزون افزون و دران شیک و سیاه

مانند دران مروکی بود خام
که افزون افزون سیاه است نام
سیاه قیسیک پیش و در شاه
بهر گاه کردی از غیر یار
مگر سخت شد کار آن خدایت
به دران شیک و سیاه دست
فرستاد یکی پیشش دران
که دست خوان و دران شان
چو آوده شد خاک اورده گاه
بخوان هر شیک و سیاه
از افزون و افزون یار و پیش
ز دران فرو رفتن تا و پیش
زوه غی که افزون نیاخته بود
شفت. ایران بر آشفته بود
بفرموده تا در شیک و سیاه
بهر به پیشش خیر زن
پس آن را هر پیشش دران و گشت
بهر پیشش افزون تا پاک جفت
گوشش اگر تا افزون دست تو
به دران او بود و یار تو

و ج

کنون دست او دست و دران تو
که با دانه پیشش تن و جان تو
در سانه که بگو سیاه
بزرگ افزون افزون نیا
بسام چنان بود و گشت بد
پس آن دست را که پیشش دران
چو افزون سیاه دست خیر زن
یکی به سر و دران بگو رشت
هم آله فرود دم در نهاد
زیم و دران درون جان به داد



شیک خان در دست چاه

شیک خان

در دست چاه

چو روز دیگر شد به دران شاه
همان دست از یک و سیاه
گشاده بر چاه و سیاه
یکی چوب کرده اودا جفت
دو دست او با پیشش هم استوار
جسته و کرده با لای و در
دردن سرش نیز کرده کلاه
میان خسته از بر دور گاه

چنگیز ایران و ترکستان

چنگیز که گشت ایران و ترک
بکی وستانی ز دلا و ترک
بزرگ ایران چو پادشاه
به لقمه که گفت از در و در
که قبیله مع با نام دناست
بکی آشتی را غلامی است جغت
نور و چین کن بر آیین
جغتان پاک کرده ز نور چین
بسیج ساجی ترک زاده
که سلطان دلاوی بین با یزد
بزرگان گشته همه یک زبان
بسلطان درشتدل مردان
همی بر نهاده را پیش برین
که فرزند مهر کنه جاسین
با حد که دیا که دانا تر است
بسیج خویش پادشاهی دهد
چنان را دلا از سبب سی

چنگیز
چنگیز سلطان یزد

شاه پسرای او در داشت
همین پوراد احمد خورام
کین بر دنا شمس سلیم
نریس پیش بود دنان نام
که با و زبیری بود بولک
بزرگان پادشاهان
که در دنا جهان دنا
گروی که به خوا و دین
با گابی یاز گینه تور
بکشی دین آن غیر
پس می پیوستی آن به خاد
مینی خبر سپاهی که بدین بدنه

سه فرزند او بیشتر داشت
که هم با کدی بود هم بیکام
گزنه تران افسی او شمس
مرا و را بیازد خاد نام
نور و چین کن بر آیین
نمای گشته با یزد
بیاید ز خود او سار و سلیم
قصبه دین و آتش بدنه
نمای برشته نامهر روز
بر اینجهت شش بکن بدنه
فرستاد و عزلی پدر کرداد
هوا بکشان کل ملکی بدنه

بر خاستن سلیم خاد
کترین فرزند او
بکین بدنه

کشتن سلطان سلیم یا وزیر پدر برادران و رویان گریه و زاری

بسیاری او تیر می کشید
بجی تخت می بیارسته
چو دید این پرتو کی بایم
را که دست می گران بر گزیده
بجی خواست دهن بدین بوم فدا
که از کوهی بود او را بسا
سلیم بداندیش تا بکوهی
پاشکی دست او همراه او می
پرتو بودی بی بوم و مهر
بجای لوزینه آلود و مهر
بروزش نیروی او کلمات
شما که تخت و دیگر نعمت
و زان پس که این بوم آورد
بخواند بر بسیار دست
برادرش با او می گشت
دیگر هر که را دید با خود داشت
بشوشر بود احد شود سخت
سپه داشت با کج و مکر داشت
نگه کرد یا در که با او جنگ
خواهد شد بر بوم بدین نام گشت
بجای دوی اندون بسیار دست
فرموده بود و نشت داشت دست

بهر وزیران و سرکردگان
بهر که در دست داشت
یکی را که با مهر سکبان بست
دیگر را بزد خاتم و دو کفن
دیگر با انگی و پادشاه بال
دیگر کشتن بود محل خال
رحم که دل یکشتن فرستاد
چو او کوه و سوی یکی مکان
پرستند گانش به جان نثار
سلیم ستم به پادشاه سخت
چو بخشید نش فرستی ای دست
پس این نامه را جان چنان نهاد
دل احمد گفته با کین نمود
چو آن نامه را یکا یک فرستاد
بهر وزیران بوم و پادشاه

نامه ای سلیم
سلطان سلیم

گنجین کرد از هر جان بیج	غناست فردم آن یک
نه با کس سکاید و نه بگریه	نه لندست کرده با خود خنده
همی تافت ز پیش بختی رسید	چو بختند با و ز سپهر بکشد
یک تاختن کار داشت	پس آن ساد و دل را بکشد
دیگر روز او را بخت آن گشت	دیگر هر که را دید با خود گشت
سویگر بر آمد که بودند خرد	نهانی جز خیم خونی سپرد
در بخت ن یکی در سلطان	ایران بخت به از آن بد نهاد

کشتی پر چهل هزار شیمی در خرد و سیاه بختان سلیمان

چو آن یا و ز خونی رو سیاه	بخت از بختگان بیگانه
ظلم مستحق و را خوانده	بغزون بود بر زبان داغده
چو آن جانی مانی رو سیاه	بیروانی کرد بختی گشته

پادشاهت دخن بر آمد بخت	بن و بخت آن دودان بخت
نگه کرد و غیره بگرد بخت	چو از این بد بختی خوار گشت
ز پیش بختی و سونی و بی بخت	که در دم و خرد و سیاه بخت
همی در نهان دید بیم و هراس	همی بود با غیب و دنا و ناپس
ز و خیم و خوار و پادشاه ترک	بیاد گشت تا که ای ترک
ز سپهر و ز برنا و نجاتی و خرد	په ترک و چه پاری و چه کرد
هر آنکس که شیمی و فرزانه بود	که با دیگران نیز بیگانه بود
بخت آن ترک تا یک دل	بریند سر چار بود چهل
وزان سو فای گشته شد چهل هزار	پادشاه شد لاشه شان بر گزارد
ز هر خانه و لانه و گوی و دور	ز هر خانه و ز هر در گزارد
بر آمد بختی شین و دود و خیمش	همی از زمین بر افکند شد خیمش
ز هر سال خردی که بیچاره بود	دیگر خرد سالی بگزارد بود

چو بختی و سونی و بی بخت
که در دم و خرد و سیاه بخت
همی در نهان دید بیم و هراس
همی بود با غیب و دنا و ناپس
بیاد گشت تا که ای ترک
په ترک و چه پاری و چه کرد
که با دیگران نیز بیگانه بود
بریند سر چار بود چهل
پادشاه شد لاشه شان بر گزارد
ز هر خانه و ز هر در گزارد
همی از زمین بر افکند شد خیمش
دیگر خرد سالی بگزارد بود



چگونه نستی ای شاهی کرشمی بود دایع کرد وستان را

ز سر عسکران چند با ترس و بیم	نوشته نامه سلطان سلیم
کو که زانکه باید درین راستی	نماند نشسته نمی زنده و نبر
نماند درین بوم و بر هیچ کس	مگر لاشه در درون نفس
چو بنیاد نهادن دستان داسیم	ز سر عسکران در زمان باقیم
طمان به پیشین را نهفت	بیادان نزد اسف و نیز نگشت
بدین در چو بینید و چاره چو است	بگشتن سزد یا بدایم دست
بر کس که با سخ بگشتن نزار	نهانی بدل کند او نماند
بر عسکران روز اگر نوشت	که گشتن اگر پیش ازین است
برای و تنفس آردا سر کشید	بمرد و ستان به گر پیش کشید
بهر کس که از سونی جان نپشت	ایمانی و سپاید در افق است

می آجران بر دست نه	بشهر ترکان برآمد غریبه
نوبس سرفین را برده سر	ادیم زمین را بر پیشه نه
کسی زانکه خاک زمین را نگیرد	ز بس نشین عمر سر برید
گند را ز مغر و دست و پای	نبود از بنده ای و پستی بجای
براه می نماند از هر گد	پیری پسر شد ببری چو
بهر گد و بزرگ بر از نماند	بجو نماند دیو و دهر نماند بود
بهر خانه نمی شین و سگ و در	چو از خرد سال و چو از سال خرد
جان در میان هیچ پیدا نبود	مگر گشته بود و عهودا نبود
بجمن نیز آلود و دلاستاس	بگشتن نماند هیچ رنگی هر س
بر دهم خود پاک آتش زان	مگر هیچ از انبیا نپشت
ز بس خون بر انبیا نپشت	بناک زمین نماند آینه

بیست و نهم داغ دیوان گشید
 نشاند از دنگن چو جوان گشید
 بفرمان سلطان خنجر از ترک
 بادی دلفری ز غرور و بد ترک
 با شش تن شد دوره سی هزار
 جهانی جیه او شد برگه زر
 سر عسکران را که با کشتن
 همراه نبودند نزد آن نهاد و بدیدیم داد
 چو این کرده شد یا آورده بگهان
 بهر سو فرستاد یکی دان
 فرستاد و عسکران را بخواند
 بر آنس که در کار کشتن بماند
 و دیگر که یاران را بدارد
 بکشتن گشتند بیکار او
 بخواند و باند بست به ار کرد
 به شام و بخارستان خاک کرد
 بس گشتن فزان من بدست
 بخواری گرفته و بود بدست
 که گشتم از آن سو فغان زین پس
 شباید که زنده بماند کس

شهادتی نرم و آلوده بود
 بخواریت نیز انصرده بود
 بگهان بی نرمی و مهر گرم
 نهادند دهن گردید شرم
 کفایت سرچینی دای خام
 نهادند اسلکون برام
 بیست تنی اسرافت چند
 دزدان پس یک یک نهادند بند
 بر دوزخ نیز بدیدیم مست
 فرستاد کام و کشتن بیست
 چو بستند بی این داستان عجب
 گویند که هرگز بی غریب

اگای ایرانیان از سپاه ترکان سلیم

سبب خواسته پیش یزدان یک
 که از خاک ایران برای خاک
 بر انگشت سالار سونی سپاه
 که ایران ز دشمن چاره ناک
 که نیروی دشمن گشود و آگاه
 بشود با آن خون که بود بخون
 بر آغیز و ایران بدین کار زار
 نهائی ده اسرازان هزار

چو پیر و چه بر نا چه مرد و چه زن	ترا نشود و داور و رایزن
در از پر و آیین نشان ساهند	بیشانی و گونیش فند
چو این آگهی با ایران رسیده	بهر جا یکی شورش شد پدید
سیان بهر کفر میسند	بجزد اسباب نیز بر فاست جنگ

پیکار شاه با نابزرگ سوفیان اما توی با همی میایران

باستان اندین دران شاریان	که تو متشنا خوانی ان کاران
سرسوفیان تکه شایوا	ایمانی و سوتی و فرمانروا
بایران گفت باری گنبد	زین را بخون آب باری گنبد
بزرگ تکه بود زیر زمین	ژان و جلی چو شیر زبان
بایران در شافقی خوانند	بهر کجاست شیطان نمی رانند
به آنگه که ترکان کبردارست	بجز ترکانی که گشت اندر دست

جنگ نیکو سادوا

چهارم

بسیاس و شمر خداوندگار	بهر و جوی و اسکندر
بسیاس و شمر جلیق و سی پیکر	بهر و جوی و پیکار شد بر گدار
بسیاس و جگر دوس و سیاس و سی	ز شهر از بگری تا اتر فوس
ز کار و زود و تابستان بود	با کوه و دریا و شهر کبود
ز شمشیر و سوتی و زود و مرد	ز هر کس که به دریا نبرد
بر اندامی شود و شوی جنگ	بکشتن میان چرخه جنگ
فرهنگ که پاشای ان سپه بود	بفران و دوسک و تخته بود
سپاه بر آنگه با اگر کرد	زهر سو بر اندام غریب نبرد
سپه چشم و بین و بی حصار	بیار و شکر و تیر و قرار
بایران و ناکان حد بود	زهری و فسل که دود کرد
ترکان بریدند و برین شدند	بیار و باران بخون شدند

زلفان شب آبسان روز
 کمر و پیکان جان شد فروز
 پیام قمر پشای ترک و پاش کمره فراموش کرد
 کشته شد حاکم
 دگر در پشای ترکان فرود
 سر و پیکان را بیامی سرور
 فرستاد که دردم من سرباز
 که بارگ خود کرد و ایستاد
 سوی کشور خویش باز کرد
 که با تو نیست جای نبرد
 و در سر بهی رفت من
 ای درون قوت ایران
 ز پیکار با ایدین رزمگاه
 ز سر کرده انداخته بسیار
 پیام و با اسب است اب
 که آری تو را که بکن نیست اب
 ز شهر تو و رای سلطان تو
 زگر می آیدین ترکان تو
 جز این اگر میبایم داری من
 نباشد در کت و ابلیس
 تو را با غیر جگر بایر کار
 که نه جنگ نه می خود ز کار

فراموش کردی که خنجر بر
 بدگوی و برزن بدی در بدر
 مگر روزی برگشت به مجوز
 که غسی خرد از تو طرای جز
 سزاوار تقدیر است آن نبرد
 که در عسکر او بود اوده گود
 و یا در بر این بین ملک خوش
 که پشای او است و او خوش
 جهاناب فرود گشتی فروز
 نشسته از بر باره نبرد
 ز کس که دزد گرو هر
 بر سر بد بیان بر نذر
 سیه چشم چشم خاند چشم
 به شام داده گنج چشم
 به نگاه ایرانسان یار کرد
 زده بر تن سوغیان یار کرد
 آتشوب و فریاده و عافیتش
 گرفت از سواران ایران درش
 چو سالار گردان عجب با
 بدو بین و بیری ز ترکان با
 برادر باشند تاخت بکوش
 که در کف اکنون خبرش

دو لشکر همی نمر بر داشتند	همی تیغ و زوین بر داشتند
دیار برآمد نهر سوی جنگ	ز خون خاک یکا رشدا در گنگ
چو پاسبی گشت از گدازه نبرد	بود نیمه در غربال گیتی نبرد
نماند از سواران سحر اندکی	ز ترکان هم از هر دوش یکی
وزان لشکران بود پاشای نام	که ترکیده را نام او بود شوم
هم اندر میان باد و جنگی	سر نیزه در پشت بر خاک روی
دو لشکر بر آمد بی نبرد	دو گل سپیده نطفه بجز
گشت جانان هم نبرد	چو گوئی که بود است آتش نبرد
همی سال با جگه انداختن	که گوئی دیگر بر زبان و خرد
ولیکن پیمیزی شوی گمان	نطفه است را از جان در زار

سیحید نور مین نام در سواد قریب است آمدن سلطان غلامی او

کمون سر داشتی کهن بر تو یاد	ز نور قریب است و سلطان مراد
در عا سجد بس این رخ من	نه فرنگ و نه تار و نه رنج من
چو از خند و در بشمال رشت	ز سال نهر چه گدازی گشت
ز ایران سوتی ایران دور	چهار خدیو می بود آمد دور
جان بست و آمد بفرمان	یکی پریم آت هک سیاه
بسجده لشکر بشهر طراد	پیر است ادر سپاه شاد
در بر مندی نیز شک گرفت	دیر است ساز میر گرفت
جان عاشق دار ضرر دم	سبای بیاد است و بیاد دم
بسا روی بوم در رشت	بسیار گران نیز گشت دست
بایر است کشت گداز من	بایان رسید است زین سخن
بجز گشتن نیست و تافتن	بجز این ترکان براد افتن
بجز این بسای گشت گمن	فره است از بی و بیچ من

مرا و شکار سزاوار نیست	بجز جنگ و خونریزی کار نیست
سردن قربان شش تن انجمن	بگفتارش آراسته این سخن
که فرمان این مجلس فرین گویا	جان را که خواهی بدایم رست
بر انجمن زان پس خواهد داد	خدا و پستانده سلطان مراد
بدو گفت روزی تو نیز	رسیده است روزگار استیز
سپاهی کنم پیش تو بر گذار	شمارش فزون از ده و دویزار
خواب این سپه سازد و آید با	لبان یاران آزار و آستان
بسیار اس و جوم خداوندگار	استکان سپید مردم نگار
بشهر گود و بخرد اسپا	نخون مید یا بکین نسیا
زن و مرد و پیر و جوان آوند	بزرگان کشور خدا پرورد
تو نیز من دید با هم زود	رسانم بنو ساسانی کار
و گویا دست گنج و دینارگان	بهر جیره باشم بتو دینار
چو یاری کنند داد کردگار	بترکان تو فرمای چنان شهریار

در این

نه هر گونه بی باوری با قوم	تو آرزو مند بهی نوم
مراد جان بختیبر زبان	فرمان او ملک بسته میان
بشهر پیشگاه و راز داشت	بدو گفت گای شاه یزدان پر
روانم بروی کردگان رست	برایم با ناسان کردان گشت
اگر تاوانم اگر چه پستان	ز یاری تو بستم بی نسیان
یدم آنکه در راه گردانم پیش	رنگ و مردی و پندار و پیش
گرفته دهان اسبایی	بجمله تا دشمن آمد بجان
به دشمن بد و ان شب هزار	یکی چاه می کرد با حد ساز
بدانست کش نیست نیر و آ	گر بر فریب آید پستان
خبر گد و نیروی ناساز	دو دخی بیاراست ساک و پیش
خسوف کرد و دست جان انرا	بنام و گد نامه بروی بران
بجمل و بشهر ویر و باغ و دخی	بسی از بخت آن بهنریغ

بهر زندگان روان داده بود	بهر مندی خودشان داده بود
زگر بسیری را دین مزدوم	تورا پشایم بر عث رام
سلیم سکاهه ستند	بزنه ان نشایم اقل و نه
مستقیم دست برادرش تو	سراطله داریم در پیش تو
و غایب کنش و خوشاییش	برازنده باشد تو دارو بخش
تو بر کنه خای که فرمان ای	سب و از فرمان تو کوتی
و زان پس که این آرایش کرد	بخت برادر اگر پیش کرد
و دیگر برادر هم او برکت	ز جگر هم کین او برکت
ز فرمودی زور قاتل و کلب	که نه چنگ بود و نه با فریب
بنادنی و کینه دل بر نه است	بهر آبرویش بر سر گذشت
بهر دایم ان بی چه زهر داد	چون ناگهی گیس خاد و بیداد
چو سشاه جهان شکوه او شنید	گرمی پاشیده داد سخن شنید

بد و خف پس این تورا در خور است	که با کین دشمن در دست پر است
که فرزند دارد پیش پیا	که با او چنگ بود و بر ستاد
تو گر تیغ کینه جگر بی پرست	بنیروی دشمن براید شکست
بجنگ است گرمی بی روی مر	که آتش زنگی است سرور
<p>سکار نوز بزرگ سوفیان همراه سلطان مراد و کشیدن پاشای ش</p>	
ز شک و دگر روز بر ناست و	مراد بر گشته شد پیروز
سپاهی کردن از ده و دورتر	فرزانش و سر از دوزخین گذر
همی سپردند تا مرز روم	بیکسو ز کلکیت تا ارض روم
بسیار و تو خاد و شهر حصار	که است این زمان با قره نامدار
بد استی که مشک بیا ز دست خود	سپه را رسانید سالار خود
بروز دیگر نوز سلطان مراد	حصاری میشد گرد نقاد

گرفتند آن شهر را در میان	سر هفتاد و پنج شیر و دوازده
بزرگان تو قمار و نه سپاه	آهی تاخته از دور و سپاه
سپاه سلیم از زمین رسد	بجای یک بر دهن تاخته از حصار
قره بان که پاشای آن پنهان	گذاشتن بی خبرت از پیش رو
سر موغان خود و ملکی سپاه	بپاشت و ترکان بیست و راه
هم از پیش رو ملکین ببرد	بپاشت و ترکان شهر فخر
چنانچه چون ملکین که در کوسار	همی تاخته از کین بر حصار
میان و وزیر و سبیل و تخت	فرماند نیروی ترکان ز تخت
ز یک رویه نور و ز یک و مراد	چو خیزاب دریا ز قوتان باد
بپاشت و ترکان او تاخت	گرفتند و گشتند و انداختند
چو خورشید بهشت بر کو و قوس	زین آنگون شده بر آرزوی

ترکان شایان دهن گیر و در	پراگشته بود از زمین آحصار
وزان کشتگان تر پاشای شوق	درون کی جوی خون بود غرق
وزیران شبان کشته بر اندکی	ترکان و از جلویان یکی
سیس نور منی و سلطان ملا	گشت وند در دانه ای فخر
و اگر دور خبر نهادند و گاه	نشت از پیش نهاد سپاه
بشام بی و علی خطبه و آ	بشام و نام یاران بر آ
بشام شهنشاه ایران بخت	سپایش بی کرد با افزین
سلطان سلیم و بیاران او	بدریان و سر رشته دانا و
الانکه بدگفت و دشنام داد	بید نامی و بدولی نام داد
ز سلطان روم و سلطان ملا	همی گفت سالار پیران بر آ
با فزونی و شادی و فرقی	بیزدی شای و تر می

شاید
از این
نسخه
نقد

هزاران سپاهی هزاران سوار
 بشادی و فرخندگی بی شمار
 بغیر از رفتند چون باد
 و در دشمنان جنگ خیزان آباد
 انجمن عسکران بختیان ترک
 و شاه سلطان سلیم با ایشان و باریان
 چه در تخت نشست سلطان سلیم
 بان ی پر پر بوم و پر شد پتیم
 چنانچه بود آن زمان بسم الله
 چه شایستی شستی بگاه
 نه بر پادشاهی و خود کار می
 فرستاده می شده و ناری
 یکی ازین ایامی در میان
 بدست که در دستان آن روز
 چه کالاه غلامان یکباره روی
 گنیزان در شش فرشته برآ
 ز چیزی که بود آن زمان بی نظیر
 چه گوهر چه کلاه چه دین سرور
 بسی ویر بر دند و در پیشگاه
 که اندک ترکان نبود بی شمار
 زستان اسلام و دوزخ مال
 فرستاده شد و بی بی مال

چه شهر فرنگان و چه ترکستان
 چه در دوزخ و بهشت چه در خوشنکیان
 بهر کوه و بهر دودم و درنج
 ز غلغله بیداری و درنج
 کران تا کران تا قران پستر که
 بودی کس آسوده از بیم ترک
 مگر شاه ایران که بی هم و پاک
 برادر دی از کام ترکان پاک
 بر انجمنی آل عثمان بیسم
 سپاهی نوری بدان بیسم
 بر افروختی آتشی در صحر
 که چون کوه را خن اسکا
 بدستان که از نور سلطان
 هم از باوه سوئی پاکر از
 ز استاج علی بختن بود
 ز دیگر بزرگان ز دینه خود
 ز ایران سوئی و مران را
 می بر تو که ام نه هر که یاد
 ز کشتار ترکان و آن فصل عام
 دران بین فرشتان و فتوا فی عام
 ز بیهوده پرشید و چون چند
 ز مرغ در نقش و رنگه و زینه

که در کتاب
 که در کتاب
 که در کتاب
 که در کتاب

که در کتاب
 که در کتاب

که در کتاب
 که در کتاب
 که در کتاب

گفتار سلطان سلیمان علیه السلام در بیان بخت

چو بر سال نصد بهر فرد بست
ترکان در گداز شد رای زیت
ز پادشاهین باستان و سمران
بزرگ وزیران و سرسکران
هم ازین پرستان جای کین
چو قاضی چو منشی چو یاران
بشمارند با سکی نیست
کی انجن سازند کی نیست
سرانجام بود و خاک ترک
جهانجوی سلطان سلیم مسترک
سلیم جهانجویان پیش
بر سرکران و بزرگان گیش
چو دود چو بخور چو دگرمان
وزیر وزیران و فرماندان
بفرماندهان دیوان جنگ
سخن گفت چنانکه نام نیک
سپهر گشت از سوادین بل نزار
بشمار هر حدیث و حکایت
و لیکن هنوز این خطر بود است
چو انشنان ازیر خاکستر

چو گوشت و دران این بخت
کدام نوعی سوئی که چون زنده بخت
بشماران بر سر خود سرست
بشمار و شمر خداوند کار
ز مسجد ز منبر ز گاه سجود
ز مسجد ز منبر ز گاه سجود
چو بسیار دارد زمرگان بخت
ز بس کشته و خسته از مرد و زن
ز کینی که اوجست و خوی که بخت
شا آید از چه وجه و چون
بسیار که خشم را بر کشیم

دین از دایره نیرنج صیت
بدون آمد از پیشه اردبیل
بگردار دیوانگان سرسریست
چرا رفت ازین سوئی با کار
چو مانده است چراغش کو در
چرا بود باید دین باید قرار
بفرزند گشته فرو بخت خون
در بران خون گشته خون آیدان
ز آتش کشته که در هم گسخت
من از گشتش نه سار و نه خون
بموم و بر شش آتش بر کشیم

اگر گشته شد از همه خویش کس
 که از این سرفراز بس
 و گر چاره نایاب بکار
 نظر ایمن بدن ز خود شرمسار
 شمار جان ملک و دیده ایم
 دل آگاه و دانای و وزیر و یار
 که چون من شستم با درنگ داد
 جهانی بشاقتی من گشت نادر
 زهر بارشاهی و هر مهتری
 فرستاده شد و به بهتری
 جان چون بدرسم در راه می
 بسیار می نامه و فری
 فرستادگان هر یک از کشوری
 زهر نادر می و هر مهتری
 گردانده کالاه و چندین کنیز
 هم از خدیوین سازنده نیز
 باید زهر شاه و هر کشوری
 یکی از صفات بهتر از دیگری
 شما این بر آورده و دیده ایم
 زهر چاه هر گز نه پرسیده ایم
 بگویند ازین ادب سیلی فلام
 که بود آنکه آورد برین پیام

شماره نوبت

ازین سرفراز بزرگ ندو می
 چه شادی بدیدار و کرد روی
 چه پیام آمد چه پذیر سیه
 پیر و زنی و چه گفت و شنید
 بجز خود و عمارت قیامت نام
 چه بیکی فرستاده شد با پیام
 سیواس و خرمین و پیر و صدار
 آتش که در سوخت تا اسکار
 که با شیک بخت گشته کرد
 فراوانستان شد مگر آن نبرد
 چو نه که در بیکش کرد کاه
 بسیار و خوش بر در بارگاه
 وزان پس سر زایش را برید
 تنی کرد و کاه اندر نش چید
 فرستاد خرمین سوی و نیزید
 که بیم دل با سازد مزید
 سری را با ارفغان داشته
 که در کار اش کاه انباشته
 یکی کله می را که پر کرده کاه
 در ستاده و پنج صد و زده
 اگر تا ازین راه دور و دراز
 چن هدیه می را نماید نیاز

گمانش بدین آید پندار است
 بنیروی ترکان رساند شکست
 جهان را با تشنه و در سر نوشت
 بین گونه رفت و بیدار است
 بین و آیین چنان گشت نیو
 چه به بیکر او درون گشت دو
 بپسداد با دین نیست او میان
 بمردم بیاد و خست در سر زبان
 کون کاین ستم با از شد چوید
 کجا بسته شد راه گشت بپشت
 نیویم با او ملک زمین دو دان
 کی تا بین بر سرش بسپارد
 بدویم او را که ویران کنیم
 برده سرش گوی میدان کنیم
 و گر میشتان این رسیده نیست
 بر او دگرمان بود گاده است
 که سر پیش این ریشکان بسیریم
 بجای وطن خویش بروریم
 چه آن دافنی چه گردد ستر کن
 دگر نام ما را نخواهند ترک
 کزین بس گدازیم باید غار
 لگد و شک و در و کف و دواز
 چه سلطان ترکان گفت شرفت
 بیگانه با دشمن باو گشت

دی این آن آن باین بستگر به
 بخاموشی آن دشمن بسپر به
 خادای کس با تشنه جز در کس
 یکی معنی ترک و دیگر عسر
 یکی داد و صفر تا جدار
 دیگر تاج داده که به دادیار
 پس آن هر دو بدو هر چا بکس
 بگرنای او بر فرود کوس
 بدان برنده و پاود و داف و لوف
 پراکنده گشت و بسته توف
 بغیر از گشتن فرمان تو راست
 بجز آنچه نای نخواهم خواست
 بقصدای با همه مقتضی
 چه کافره زندگی چه راضی
 باج است خوش بفرمان این
 که سرفی بود نیز از محمدین
 بریزد خوش که باشد حلال
 بفرمان با شکر و بد کال
 در عسکران هیچ کس هم تر
 که ناساز است این گمان سازد
 مگر از بنی با یکی نیچری
 رسد بان بی رسته و میجری

بر او رفته پیرکت کهنه کار
 خروشی برادر کای خونه کار
 اگر نامه استیم اگر که شیم
 بچکت برو منه خود شیم
 ز ما هیچ کس مگوی دین بیان
 مگر تشنه خون ایرانسان
 بدل آردن دمان که از ار پریل
 فشانیم خون تابستان میل
 سلیم زباغیر نادان پذیر
 بی شاد دل شد از سر بازیر
 مگر می فرا خواندش می کشا
 بر رسیدش از نام و آئین و راه
 یکی خفتش داد و بختش
 بشهر سزایک بنش افش
 درم داد و زرد داد و پادش داد
 لقب داد و فرمان تار دادش
 بر عکری خواندش بزرگ
 بین مایه در ساختش از بزرگ
 فرده خان که پاشای آن شهر بود
 چه بشنید رنگ خوشش بکود
 بهدم که با او تبارک بود
 تا بین و بکار و بکار بود

قلمرو که باز
 باد از سر
 خدای که باز
 خدای که باز

شایسته اخذ

آنکه کرده و سری دیگر بسکریه
 خدای بیل کین او بسکریه
 جهان از جواهر بر من خفت
 گو داشت این راز و اسرار
 ویران نوشته فرمان شاه
 بدکس که بود از سران سپاه
 کزان روز تا روز پنجاه و هشت
 زهر شمر و هر بهر و هر چش
 ز آستوری و ترکی و از قودود
 ز تازی و ترسا و زوت و بهر
 زهر تیره و قودود و هر هیچ
 ز تازی و ترسا و زوت و بهر
 بشهر بخاشد تا اسکندر
 دیگر اب عالی که بد جای بار
 بهی ساز و ماده گرد سپاه
 که خواهر بیان بگوید پادشاه
 سپاه پیاده سپاه سوار
 رده بر رده شده بی صد هزار
 بشهر آورده که بد پایگاه
 شد از استه باری چو سپاه
 چو دانه بگشت فرمان شست
 بطرا رقم کرد پس خورشید
 بنوشهر سان دید و آگاه کرد
 بداد و پیش کار آزاد کرد

نامہ امی سبک دہر سلطان سیم و سکوتش از شہزادہ

بمسند برخی بسحاق نرد جمعی درویشی و سادگی نرد

بیان می که نماید به با ابا
سخن گفت چند از دهشتیان

بهر عسری بشن و برگه دار غرضش و طبعی و شاه و درگاه دار

میتواند بداند و چه راحت چیز
بزرگ را که بگوید بگوید و نیز

سوار و سواره رده برده

عزب افلی دعا و در شمع دار
دلیران تو ب انگن جانسپار

جہ آتش ملک دیکھو نہ کرو
کئی نامی ہر ذریعہ نہ کرو

پراگشده و لغو دبی یا دسر سخن گفتن مردم ای هنر

شیعی و سنی و نام و نژاد
و آفت ازستان کردان

بر شام و دینان همی ارزفت سخن چندی ملایق و ارزفت

بسم الله الرحمن الرحيم

بیشتر و سیاهی

پیرایہ تحریر و نگارش

شماره ۱۰۰

اصل امن سہل ہے کر سہل ہے

میں نے اس کو دیکھا تھا کہ وہ ایک

مرشد سید محمد

۱۰ شمس برتھان معرب کرد

عزیز علی و صاحب

اسم و درجہ نامیہ

چونکہ یہ کتابیں نامہ اسرار و اسرار

تسرو دھان نامہ اشیا نہ ہیں

ہر گشت شاہ کو آن پہنچن

و با پیش از آنکه

وگرنه در بیان هر یک از اینها

چون نامہ شمس شاہ

عنه گفت این خبر را صد بگوشت

نه با گفتن لغو و تمام و برز

چیزین نامه بکشد چندی سلیم

بنوکان ستمس بقدره و دین

جاسوس و طغیان و بر فاس

مردمان ایران است و در

زمرہ: گفتنیس غیرہ

فرمانده از انجمنه رسم سخن

عن ابن مسعود رضي الله عنه انه سمع النبي صلى الله عليه وسلم يقول

منہ کی خدمت میں حاضر ہوئے

نویسنده دانشمند جامع قلم

نہایت پرانی اور قیمتی

کوشش بزرگان بود و بیشتر

تواند با وجود این عیب محضات طرز

چندین بار در این کتاب

چهارشنبه سرفه را کرد

کلی نامہ فی سخت تر کردہ

نہ چھپی کہ داد لکھو اب تو

از فراغی دم زده و ناله و غنک
 برسم بجز ساختن ایات چه
 سخت از درین سخن کرد یاد
 در گشت از رسم سنت مایه
 تو این رسم تازه کردی بدست
 توبه عت نهاده ای آیین دین
 چه فتوای با کلام جستی بکار
 بقوای مضق و فزون این
 سخن گفت زان پس بستی و آ
 سرودی بر سکو چه بستی بکار
 من از ناله اش بر تو بستی چه
 از دهن من قدم چه این بستی

وادی

ز نیر و مردق و فریاد جنگ
 که بوزدم فارسی هر سه
 ز قرآن تفسیر و بحث و مباحثه
 و گفته نباشی زدن کامیاب
 که شیمی بدن کار نامحذات
 برضربت و بطعن و بکین
 بگرای کور گشتی و بکار
 صباح است خون تو بر زمین
 ز مردانگی گفت حق گزاف
 که افندی طبع او بود تیز
 گزن ساختم تا شوی هر سه
 که از پاید او کنم بر تو یاد

من آمدم که چون بر کشم تیغ تیز
 کباب از دل نه شیرین کنم
 شود حید زایغ نام حید
 اگر در نبردم تا کم دوی
 ز فرشتید آن غلام سپر
 اگر تاج داری و تاج نیست
 ایدم و بر نیر و بخت

شهنشاه دانی با فرو داد
 بری تکه با رسوم بیداد
 سر ناله نام جهان آفرین
 بیزان بزاز خوند کار بزرگ
 ستمه افتاب جهان برین
 ستود بلام جهان آفرین

بدین نامداشش نیز با صبح داد
 بیهوده گشت بر زمین جنگ
 خداوند صبح برین آفرین
 گمده اردین بین فغان ترک
 ستود بلام جهان آفرین

سینه
 سنان
 سیر

مهین جانشین رسول خدا یما
 بختا نجوی گیتی بدین برپای
 بدان رافضی سو فی کاکار
 جنم که بنیاد این روزگار
 اگر مرد میدان مردان نجا
 زبید کردن چه خواهی کنی
 گو مانند دارا ب وافر اسباب
 بهر جام به کرده این شتاب
 دیگر حججی چرا بسپارد
 نباشی ز گردان ماکینه خواه
 که هر که که گامی گه ارم قرار
 تو را سوی بیس من آید نیاز
 اگر ناجوی میدان کوشش
 دیگر بسان زمان رخ بوش
 برانکه و زینت و زلفه کرده
 دم تیغ بر نه را خا به کرد
 شمشیر وانا پرشید چشم
 ندید ان برانکه و در چشم
 بهر هفت ان سپانی فی سوف
 مسیر بزرگی است برای خوف
 اگر تو که با پادشاهی جیس
 تو باد و او با تو باشد انس

گز او را بیاری نیروی کین
 توانی که از کنی خشکین
 چنان پادشاهی سزاوار گاه
 نباشد چه با چشم گمراه
 پاسخ شاه شاهنشاه ایران باویدی سلطان ترک
 چه دم که به گشت آغاز کرد
 بهیوه گشتن سخن ساز کرد
 بزرگان و یاران دیر نیان
 بسته یکار و در میان
 چه صد و چه گوشت و چه نظام
 وزیر و وزیران افر و کام
 که نامیده بودی وزیر برگ
 بیاید چو اوكس بودی سترگ
 بهر یوان و را خوانندی وکیل
 بیکار و جلگی و زندیسیل
 دیگر چو حق و نفی دست قلی
 حسین الله بر سلطان علی
 چه افتاده استاج و این سرگرد
 دیگر منتش بود با ستره
 یکایک بنزدیک شاه اعند
 غایب گان سپاه اعند

بهر یک از ترکان دین کارزار
 بهر دست ملک نغمه برآورد
 گشت دمان راه کین سپهر
 ایستادش فلک متن سنگر
 و لیکن کی ستاد دل زین میدان
 نیستی که مهر جان از آن
 بدستان هر کین آن کار
 زبان او چشم و نظیر کار
 زان گفتی که سار و پیام
 که نامه گندان سخن و پیام
 نباید چو فلان بدای چشم
 که او را بپروایست چشم
 که اندوه و مشام و بیجا گشت
 گواه زبونی بر حیدر گشت
 لشکران که شش مایه پاک
 گمان گند و از افست پاک
 سر و اندکی برداری گسیه
 بهر که گفتش و عاری گسیه
 گوهر در مرز با گند و
 پس نامه زمان ملک با گند
 و اگر دستان باشد اید کمن
 چو ای فرستم بدان بچمن
 بن آن که دشنام و تفرق مهر
 که سار و باغش کینه و مهر

اندوه نامه بتوانم و دامن
 که آن یاده ابرسیه بدامن
 درسم کی داسی خرب و در
 پانچون برادر و یکینه مغز
 هم اندوه او هم او جواب
 سخن کین خوب و دور از عتاب
 سران قربان سر نه بن گناه
 زبانه گرفته اند با نام شاه
 برسم ستایش بیافا گند
 زان بر نیایش بیار گند
 شمشاد زان پس بشکر نویس
 یکی نامه گفتش و پاسخ نویس
 تخت از در مهر آیین داد
 بستان سیم جاده اراد
 که هم در خلافت بود شهر بار
 هم از تاج و اورنگ و دربار
 بهر نامه ای چو یون شاه
 نایب و پورش و در ملک راه
 بیار و یک بیک فدا گند
 مرج تو در سخن و اندیشه
 گفتار آن آفرین خوانیم
 دران شمس و سخن و اندیشه
 که نمود وای چو یون تو
 نماینده جرات و خون تو

نامه شاه ایران
 بخانه ترک

عبدی است
که سواد می خواند
و در این

ببر دیم از آن خط بسیار نیرود
هم از رسم فرنگ و کلاه نیز
نگر آنکه بی موی می توان
شدن دوست با هم بحکم و بجان
در یکی ندیمیم و تشنیده بیم
که بی موی دشمنی دیده بیم
در آن سزارستان کان نام است
نشت بزرگان و بزرگ است
خواهیم بر که بکین تا حق
سپاه نوارا بر انداختن
که با داری تا محمدان سبزه
که تیمور را با شما بود نیز
چنان ملک خوین تو اید سبزه
که تیمور بنمود بر با یزید
بسان شما نیز دشنام و هرز
هم از ناسزا گفتن و لغو دلاف
که این دشمنی پیش تا ناز نیست
لگویم به زانکه گفت به
بچرخس و بگی و برشی رو است
بسان شما نیز دشنام و هرز
هم از ناسزا گفتن و لغو دلاف
که این دشمنی پیش تا ناز نیست
لگویم به زانکه گفت به
بچرخس و بگی و برشی رو است



شماره نهم

لگنم و پیران و دهان
سای که بسته و کاردان
بدین ایام می نرسد
که با نام سلطان سخن گفته اند
فرستادم از پیشان داروی
که پندارشان با دود نیرود
که با این سینه بسته بکنند
نباشند با یاد و نحو و هرز
و دیگر که بر چرخه زندگان
نخا و غار نیست است بار
و در اسپاه مرا این رنگ
خیزد گویا شاد و گاه جنگ
و دیگر که یک توانای ما
تا این و بدین و هرز ما
نایند و دای تا شاقی است
فروم شمشیر و مردان علی است
امید آنکه سلطان بفرمان من
فرستاده دور دارد تا کین
بویزه که دانه ی بکنا پرست
نبد و چون قزلباش است
چو این نایند و با و بکینه بوی
بجبر و گله کرد بر تافت بوی
خود بر سر خلیش دوست
نخون فرستاده یا ز دوست

فرستاد شاه را سر برید
تن پویش به خون کشید
گنجی گران بیشتر کس کرد
نه بنگام صلح و نه گاه نبرد

پل مه یا چالدران

دوداد و دودخت برادر برین
ز دوداد آگاه شد جانی کین
جها نجوی ترک از چو گاه باز
بر ایمنخت در مرگش حصار
ز هر سو سپاهی گران کشید
یکی یار و دیگری گشود کشید
یکی دشت به نام آن چلدرین
که تو چالدران خوانی آن سرزمین
یکسوی آن آب و بی آبست
که بود آینه نام آن رودبار
یکدست نبرد و یکدست توکل
بارین دشت را بود روی
که از دشتان یکی سری بود
بر از چادر و دشت و دوی بود

و این است
و این است

ساز جنگ در چالدران

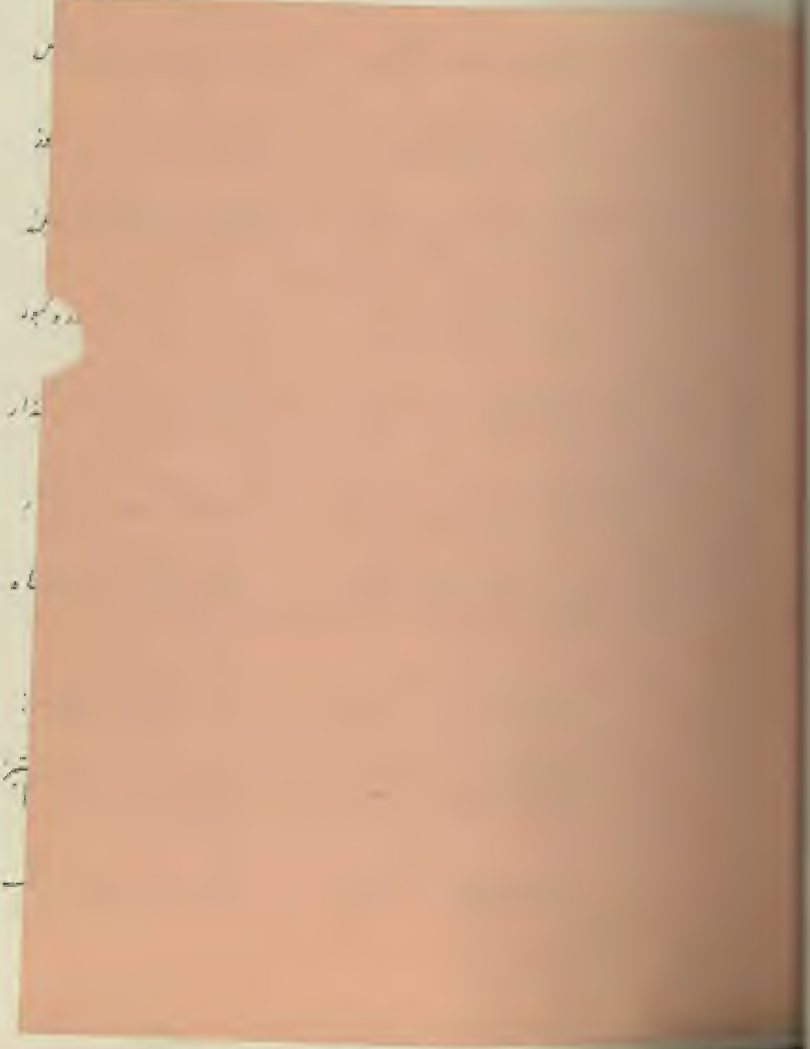
دین بخت یک اسیر پیش چو
دشمن شد از دست از دور روی
ایک رویه بجاء و یکصد هزار
ز ترکان شد آگاه کارزار
سوار و پیاده سپاهی دیر
سپید با قوس و تیر
حاکمان شمال و شمال و جنوب
ز پاست و فراز و دیر و خج
از هر سو و از هر سو و در هر سو
دیران و ترکان یکان و دوکان
یکسوی آن به سلطان حسین
مقار و اورنگ بر آن حسین
بشت یکی بسته چون دیران
و از سر شفت ایران جنگ
ای سیر و گاه بر زمین
سپید با بیاد است ای حسین
معاویه و عقیقه در پیش در
میدان علی بود و تیغ و دیر



در این جنگ سرتیپان کشته شدند
 و سواران و پیادهان را کشتند و اسیر کردند
 و کشته شدند و اسیر کردند و کشته شدند
 و اسیر کردند و کشته شدند و اسیر کردند

سپاه در جنگ

۱۴۸



چو خورشید سر برزد از ناکه کوی زمین شده ز افشای چرخ کوی
 نشست از بر آب گردن فروز برآمد در ساعت ز بالای فروز
 بجنبش درآمد زمین از سمند ای کوه خاک از زمین شد بلند
 این رویه گردان نهیست خود نشان آید سرخ وند و کبود
 سواران جنگی ده و دو هزار دیگر پشت بچ گرد نیزه گذار
 رده بر رده هر یکی ده هزار سواران آگاه گاه دار
 جب در است و شش یست سپاه ز گردان لشکر بیار است شاه
 بدست خاقان عزم گردنقد از برد است سپرد اخیل ساز
 سر دیک دو جای نه افند نیز نشان داد و بنمود رسم نیز
 سلطان علی دار بر کلاه جنگ نه نیزه او میان بست جنگ

بجهانگاه ایام و استاج نیو لکهاستان چادش بر غریب
 میان سپهر خیزش کرد لگام بترد یک او صد با فروجا
 بیکه مت کونه تیر جفت بدست دیگر فاضل هر رنگ
 دیگر پیر ساری گرد تقیب شریف و بزرگان با فروز
 سچ پیروز را بویوسف سپرد که در کارمان و دسار کرد

جنت شکروده

میان دو نهره امید فای چو بشنید شکر بر اندر جای
 خوش و داد و ز کسب و بند رسوی دیگر با شکست و بند
 بگرد زمین تاج کشد نیام ستاره است گلشن تیره نام
 ز بس بزم و تیغ و زخمین و گد بهر جای آن داشتند کوه برف
 ز بس گد بر شد ز نزدیک و دور نبود هیچ پدید سوار از سوار

بهر جای آن پند کوی زگره نهد بارگی بچ پید
 نبود انگار ستر را زوار زمین کوه آهن برانیزد داد
 سواران ایران چو سیلانست بر سوی یکن پرگشت و دست
 چو خرقوم سیلان می آید لگون ساخته می پست و بند
 بی لگون ساخته می زود چو خرقوم سیلان نشسته
 بسیار بوی ترکان و ایرانی خردشیدن بهر و شیر زیان
 کای سب جلی و فریاد مرد دیگر شبیه گامزن در نبرد
 خردش گدیر و بسند و بزن ز مردان و گردان شمشیر زن
 بر داشتند کجی بر ازادی بوی زمین نیز ناخن بهر نهر و جوی
 زمین لرز لرزان ز اسب سوار همچون پند بخت چو درو بار
 ستران شاد و در باری زن سواران جلی بکن سرگون



سواران تیمور با یزید اول در دم را کشته کرده
بر سر صحرای ۱۵۲۲ قتل شده اند

جنگیدن با توان سرداران ایران و جنای فیروز خان حکم ایران

زنی داشت شاه جهان برز مند دلیر و توانا و بالا عباد
بسیج بجو شاه دو پیشه تمام سر با توان بود و ناجی مدام
میان با جان چون سواران هست ز آغوش کی بود با برشت

همه نام ناک



چو شمشیر که شمشیر گیر و جنگ بی نامت و بیگانه بان جنگ



آقای غلام

دیگر با توان سران سپاه چو باغی استاج و اما دساده
دیگر باغی صدر و چا و شمشیر ستاره چین دخت ساردهای پر
چو گهر چو دریم چو تناسلی دیگر دخت و درخت سر آسلی
دیگر سارده خاتون و اسیرین دیگر چهره و قدران کثیرین
دیگر بود بهر روز ندین کلاه مین با توان باغی باستان
کند اکل و جلی و جلدان بریدند و کینه انشس خندان



ز پادشاه دودمان ده و دو هزاره
 همه چلی و جو و نیزه گدار
 همه با کمان و کس و گشت
 همه نیزه دار و همه شمشیر
 همه که در یاور میدان جنگ
 زنی وید زان با نون نیزه
 بجا و کی و پاکی و قباکی
 زنی اکی و بی اندکی
 گمان کرد که پادشاهان بود
 همه مردان کس که بازان بود
 برانده و تکره و تن بران
 چه سبیری که یک پشته گدار
 گر زبان شمشیر او طبعان
 همه بختان بر بسته مات

نهان کرده تیر نه گیسوان
 بپایان من غلامی جوان
 بخار گشته هر که این روی ماه
 بدین خانه روی از لاله
 بی آیش و ساد و دغریب
 بدیاد رزم چون برآم زب
 ز کوه تا بی نیزه و اسب بام
 زبسته میان و نسیخ و سام
 ز خود و زده خود و بر گستران
 میان بستن و درشتن یوزان
 بسا لاله زه فرایند بر
 زدن بستن و دروغ و شمشیر
 چه سلطان شکست چمن و کس
 ز نام و نشت شمشیر سید
 با گشت بنور بر هر مان
 بر عسکران و گجان و جهان
 بی گشت از خرد و بیان گلام
 فواید بدن زین شمشیر و خرم
 نبود دست زن تا کنون بر زن
 چمن باغی پر دل و خلوی
 همه که در اسرای شمشیر مات
 همه که در خیل این بازان به مات
 نه دست کس با بر شمشیر گشت
 با نده ان شکست بد و بر خفت
 ز سوی دیگر شکر می تاز
 ای تاخت از شمشیر و تاز

سوادان شیران سخت گام که قهری بزرگی خاوند نام
 بجهت شاه را چنان دیند لکن اندیش بر سوی جد کرده
 شهنشاه ایران میان سپاه بدو سو گمان آن روزگاه
 لکن اندیش در بزرگان بنبرد و جان بهر سو بر بخت کرد
 بدو پیش آید دشمن گداز گلی در شب و گلی بر فراز
 بهر سو که لشکر فروماند دید بدان رویه باو بزرگان پر کشید
 گلی سوی میب اندازد و گوی بر آید لکن بر فراز
 هم آنکه سوی میبند بسکینه نژاد و الله دشمنی فی ذل
 زنان ترکمن دید در روزگاه نزدیک ز شیراز این سپاه
 بر جنگ نکرده بگریخته برایش نشسته و می بچشد
 چنانچه لکن بر لشکرش می کشند و خسته دید از پیش
 بر بزرگان خود کشند و چون در بخت گشته اند
 چو سردار گنج چو بهر نشان چو حربه بگدازد و گدازد

نزد از سوان زنده در داور لکن بهر نه خاصی نه استیج شیر
 نه کشته و کمرچی نه خنده پیل نه باقی نه میر و پستان کسبل
 نه سلطان علی نه قیوب سوار غریب هیچ یک را دران بگرداد
 لکن کشته و خسته و خسته جان لکن هر چه هم از زعمیه زمان
 چنانچه چو بزرگان با بد چنانچه باو سر و از نشان پر کشید
 پیل بهر ایران خود میب کرده بهی بخت برافسون شدند
 چنانچه بر نایب نام و شک با شش سپاه مرا بود بخت
 از آن رویه آتش بهار و نبرد بخت است آید و بخت سر
 دین از دیران و ایران کن دران شیردل جان سپاهان کن
 که در نیرستم ستران بجا که شده پاک اندیش چنانچه پاک
 بهان و نیر که چون حصار بهی پاس او و آتشده بی بجا
 لکن کرد و فرمان کیلار داد خرد و بر آید و خاوند داد

شاهنامه دین

بتوب و باتش با رستیز / یکی حمله بردند با تیغ نیز
 شهنشاه چاک روئیدن / بنیردی دست چپ و پشت
 بر دینج و پولا در پاره کرد / چو کاغذ بدو نیمه ان خار کرد
 بدین زنجیر آهن بدست / بان لول توپ در هم شکست
 میردی مردانه اش بیخ / بسیرید زنجیر آهن تیغ
 بس ان توپ سنگین بدو باره / یکی تودنی سرد و بکار آمد



میران جنگ جالدران از روی نقاشی قدیم
 Helden-Geschichte تاریخ المادان

سپاهش همه نعره برداشته / خدای جهان قوه بند داشته
 بر سلطان سلیم از کرانه پدید / بدان نعره با نودی از شکوه
 ز تخمین نیارست خود داشتن / چنان نیروی ساده بد داشتن
 بهاشای دود گله کرد و گشت / بیروزی امید که آمد جفت

جنگ شمال ترک باشاه کشته شدن شمال

سواری که او نام شمال داشت / کجا چهری بجز غزال داشت
 نقش و ستبری چو گامش بود / یکبار از سرش پیش بود
 بیم و گر سارگی صاف و نیز / سرش طاس و بروی او پی نیز
 دشت و ستبر و نیزی چو خار / بفراد گشت گلی است بار
 یکی سرکش ترکمانی نیز / بجنگش عموئی ز پولا و نیز
 بفراد گشت ای دیران جنگ / که امید بهر دوشیر و جنگ

به امید شهنشال جنگی نسیم
 بستن کوه سستی نسیم
 ز سره که بنیم بی غیر ترک
 کوه این میان آرزو هر ترک
 غریب نشاید پیشه شاه
 براند از برش بادای سیاه
 نژادش آن تا برادرش
 برادرش گزیده گاه و سر
 سرش زیر آن گزیده گاه
 غم آورد و از مغز او رفت پرش
 چه قارب سرش نشسته است
 شد اندامان گفتش وقت
 ز کفن گر بیکش سر نهاده
 شش نام آن ارگ بر نهاده
 نژاد گشته و چون اسبانی بود
 بهر سو می ناخت روانه دار
 سپاه از دو رو خنده برد
 چو شغال را خوار به داشتند

ناقص مالتوچ غول پیکره بدو نیمه شدن با شمشیر


سپید از ترکان چو دیدن نبرد
 سپاه بر آکنده را گرد کرد
 شمشیر را با چو چکان سپید
 که با شمشیر بودند در گادزار

بیکباره اندامان بر گرفت
 برگشت صدای زشت گرفت
 هم اندامان دیو ساری بخت
 که گزنی ز دیو بودش بخت
 غریبی بر آورد آن عول نیو
 که مالتوچ به نام آن غره دیو
 بستر کی خرد شد و گفت ای سوار
 بیان تا برام زکامت دمار
 برادرش ترکی ز مالتوچ بود
 چه مالتوچ برادرش گاه بود
 بشاه چو آن از زمین بسیار
 یکی حد بردند دو دیو سار
 یکی قندک پای او داشت
 دیگر بازویش با جینی بخت
 شمشیر آن عول بی دم شخ
 بیک سو بخت در شخ
 بچاک یکی تیغ زرد پرش
 که بهرید از ترک سر تا برش
 دیگر با چکان تیغ زرد برینان
 که دو بهره شد بیکش در دکان
 یکی را که شمشیر بر گرفت
 دو ترک مدد و مغز دو دیو گرفت
 دیگر چون ضیای بدو نیمه گشت
 سپید از ترکان سر سینه گشت

مرا با چنین لشکری بی شمار
تو با اندکی مرد و یکارم بی
نقصی که فرجام این گیر و دار
بیا سحر بین گمش آن سراز
جهان را بود راز پنهان پس
گوئی که بیش از عقاب است
بزرگان مرا حل بود خاک نیست
دیگر نگر دم کمان من چنین
که هزاره او کوره آتش است
هم اند که این بود بر خاش و بیم
بر آفرین و برای سیر
چو بشنید سلطان از آن نامور

شمار سواران او سه هزار
بلکه نه خبر دست داد و دی
چون گونه خواهی شدن شیار
تو با این فراتی لشکر ساز
برای راز نیست اگر کجی
جز این افرینش به داری سخن
یکی یا دو کرات است که هست
که از دوزخ آید خداوند
بسیه آتش فتنه خوش است
بسلطان علی که دلا و اذیم
خوشیدن شهر یار و دیر
نه از شمشیر و نه از کوفه

شمار غنای

دانت کوه فریبده اند
نصفه به دینار خندیده اند
هم اند زمان از در گیر و دار
سر رسید آه عوامی سوار
شیرین سلطان و گشت نکست
که با او فریبی چنین در گشت
بسلطان بسم این نهان گشت باز
که آن سوافی زمین عید ساز
دیگر است رساله او دیگر است
چو بنده که در خانه مهر است
چو دانت سلطان ترک این گشت
که او را فریبی چنین در گشت
چو دانت کمان زمین بیخروغ
نهاده آگاهی بخود اوج
که طهر و خوشی زبان میان
هواد کوه و آب و جبهه
خود شنید و چو شنید و دیوانه دار
لای و بخت و کار و آگاه

بهره و پر شد از جای نیست
یکی خیر زمان برگرفته است

برآورد و روی آن باجی
 بدین خونی که کرده است
 بر این ملک و پیش از آن
 بختی به سلطان علی چو شفت
 نه دیوانه ام گر بخدمت پیش
 همیشه بهین خواستم از خدا
 ز شادی بخدمت روانم تن
 بروی نمودم شهر و ملک کان
 که غم نشد و بخت را بیکان

از کشت زجانت

دران سر که لشکر به رافت جای
 تنش در طون بود و دل بر زود
 بر کشت شاه دران بارانی
 شکست پیچ و فان از زود

سپیده بخت

بجای که به نام آن در گزین
 چو در دیگر است جان را بخت
 بر یک مشت آن سخن
 به سیم باید سز سر کبود
 اگر مرده است شود در نبرد
 بر در زمان کبود از گوار
 سر و شاخه این دانی است
 ازین سرخ و اندوه و تیار و تاب
 در جهان از آن آردی در
 دریا از آن خواب شیرین ما
 دریا از آن جانیان جنگ
 کو آفتاب افاق شد و نشان
 بیای خون شد شیرین نشان
 بسیار پیش از آن در و درین
 از آن بخت کوه خنی بران
 چنین گفت گای نادان کن
 با بزم یا موی و آه و دور
 نباشد سزاوار اندوه و دور
 که از ملک بیرون شود سوار
 ز غم پای کینی گرانتر غمی است
 بر گان ما کبود بر خواب
 دران آردای بیرون ما
 که با خوشن شد بهین سونگ
 بیای خون شد شیرین نشان

غمخواران پس درفش سیاه برافراشته از تیر بارگاه
 شکار سیدگون برادر استند دکل اجداد از گون درشتند
 برادر بی شین دروگ و آه بر شارسای گشت کبر سیاه
 جفا نداد در بخت و با سوگ و درد سپید پوشند هر که زن بر کرد مرد
 دگر گشت بر مادر سیاه فوسس بر سر آویخته بیستند کوس
 درینا که شد شاد و خفاه ما بکام و خوشی بسته شد راه ما
 درینا درینا ز یاران ما وزان آمد جانبداران ما
 بر کشته نشد و ما زنده ایم بدین شک نامی بلا زدیم
 اگر ما بکیر سیاهیم دست ز یکبار دشمن نخواهیم دست
 درینا چه استعاج نمود زای نبردیم تدبیر درایش بجای
 ره راست نمود با رفته گوی که ما ز ششگون روز چاره جوی

شاهنامه تخت

عزت پشته کرب سیاه ایزدان گنده پنج و نیم
 بنادیم بر شکست بی شک تا نیم تا دوستانه یک
 گشت رفته است و این دام دای بشکیر برافتن نیز جای
 نگه هم ازای درفش گناه بگشیم ازای چهره ناز
 کو قلم حرامی نیم تا شب بر دم بین بخت برش و شب
 فراموش کردم که قانون جنگ نهاد است بر رویه بزرگ جنگ
 بیکبار با بخت مرد خود یکی است و قهر بر نه خود
 کز انبردی ظهوری کی است سلیس بر انبردی و مردی است
 چن زای ناساز و پندار با سوگ کرد انبردی چش و سر
 نبرد از این بخت رهروی ما چن آب سوزید و درای ما
 دای این گشت زنگ و چند چاه نیز دود و باران ترند
 غمخواران پس بر افروید پشیمان گشت نامی افروید

کسانی که رسته به نوا ترک
چو ملک و ملک و هر سر ترک
بسر و بستان و بون و بکار
بالان و بون و بزمان و بکار
هر یک یکی نامه ای تیره و گرم
بر از سنی و نیمی و سرم
نوست و بر این بر یک یک
بجی گشت چند از قریب و یک
کو ترکمان بنا و شما دشمنه
گند از نیرده ای ابرین اند
جهان تا گشت این دمی است
نرسید او این گرا ای می است

کوی شنبه بازار تبریز و گشتن تبریز به سبزه بزاران ترک

و زانو چو پا و ز باور و گاه
ز سر بازار ایران تهر وید راه
نزد خرد و در تنه و پای
بسی است دشمن نیراخت جای
گشت از درای و تبریز جنگ
دین و دانا و گرام و جنگ
کو گشت دشمن بود بر سینه
کن بر شمشیر گان و گرام
منا از پس او بهادار کن
بست از بر و نیر و گرام

شبه نامه و نعت

بسی بر میله گران و یکد
بسی بر میله گران و یکد
که سالار و بر این و بیاید
نیا سو و نخی و یک و یکد
هر یک روز و شب و اید
نرخه و نود و نود و نود
چو سلطان ترک این شمشیر است
نبارت شده ای ای و نعت
بر این و نکت و جای است
گشت از و نعت و جای است
سیاه و نیر و نیر و نیر
که آنگه و بود و نیر و نیر
بسی و نیر و نیر و نیر
چو نیر و نیر و نیر و نیر
هر یک روز و شب و اید
نرخه و نود و نود و نود
چو سلطان ترک این شمشیر است
نبارت شده ای ای و نعت
بر این و نکت و جای است
گشت از و نعت و جای است

هم از باغون پنج سد شیر زن / سده و شتر نو شیر زن
 بدان پاکیزه برهنه دهن روی / که بد نام آن ششده و کوی
 بد شب از ترکان پر قاشگر / گروهی بجای بر آید و سر
 بر لب از ترکان گره کرده / دود و براند آتش که
 قلعه از انجایان دود / مگر کار ترکان شود کیره
 دیگر گروهی دود شدند / گو اهل انجست و دود شد
 گروهی دیگر از سر انجاستان / نه است کسی پاره نامشان
 بد شب از براسان مردوزن / گروهی دود از انجمن
 بسی بر لب و که سلطان سلیم / بنویسند و بنویسند و بنویسند
 بر روزه از سر مسکران لاشینه / بنه قی خون و بدستند
 و دیگر که بر جا دیوانه و دود / دود کاخ و ایران که دود و سر

بترکی نوشته دشتام چند / ایراسیان بر شود و نه بند
 که باید از ترکان غایب کسی / مگر کشته و خسته و بی نفس
 گروهی دیگر در بدستان / بدواره در دانه و کارسان
 نوشته با خون خود انصاف / از ترکان بگیرد ابدت حق
 نوشته تقریر بران دودم / که ایران شود پسته شده دم
 بران دود تقریر که سلطان ترک / با بران شود نامداری ترک
 بران دود تقریر بران دود کار / که ایران شود ترک و پاکار
 بران دود تقریر که سلطان دم / سپید گدازد و بران مزایم
 بران آه و جانجوی ترک / چنانچون خون گشته آرد و ترک
 بران حسیه و دل گرفت از دود / شبانه بر زمین بران گشت
 از خرد و اسیم و کلا و نج / بران ستمان رساید و نج

دشمنی با من نه سوزنی غریب
 ز کوه کمان کنم چو خون ناصح
 که کن که یاورین مایه آن
 چه کوه از آتش جنگ و کشتار ساز
 ندادش نه ای جهان زیبار
 بنامش بل ساز این گمراه
 نه فرست و نیم از آیدنه بدو
 این نالگان پر کشیدش گمراه
 اگر سال تو گذرد از هزار
 بکام تو گردش کند ده گمراه
 همه مردم از خرد تا ساقطه
 چه زود در باشند تو را زود
 بهر جنگ پیر و پاشی و ساز
 بنیر شود نام تو نیز یاد
 خبر جام جیره شود بر تو برگ
 و اگر زود تو بشکند زود برگ
 بایران هم آن مرده و پری نماند
 که با او هم این سوگاری براند

کوه کمان

سرکه پاشی به اسماعیل سوزنی

چه سال بشد آن توان گشت شاه
 رخ بخت ایران بشد شاه

شاهانه سخن

ز می سخت سه پنج یار نیز
 بر شکم می خیره کار نیز
 پرستارده ستم و دارد و گردد
 بنفشید سودی بر زبان درو
 به آن شناسان نبود انگار
 که پادشاه را چه آید بکار
 بهی کاست نیر و می شد نزار
 جفا می شد از مرگ او دلفزار
 بیاید با این او مرد و زن
 چه دارد به فرزند و به آفتن
 نیکو فرست و یکسو نوری
 بهین دشت پاکیزه او پری
 دیگر شاه تنها سب و قاصر و سام
 دیگر شاه بهرام با قهر و کام
 دیگر آبی و دانی و توان
 دیگر بود نیر و زود فوجان
 همه با وی بر زنجار و درد
 همه زار و نالان و ضار و زود
 زمرگانش نالکیده و جوی
 خراشیده روی پر کشته و پوی
 جفاست سلطان و دیوان شاه
 قربانیش و افشار زین کلاه

همه جامه ایشان دریده بهر
 کف و کلاه سیاهی ز سر
 همه پیش آن تخت دلق خوابگاه
 توان در پستان داغ و آد
 بختی در پی پرش و گشت و رفت
 اهل پیش او است در بخت
 دیگر زود او بخت را بدست
 شکست و داغ که چاره نیست
 درینا از آن شهر بار و بار
 درینا که شای جان ای دلدار
 بختان بزرگی ندارد بهار
 صبح آن بزرگی و سرو و کام
 درینا از آن قلب و آن ندرت
 ز دوستی که آتش زخم مسدود
 ز دوستی که پوداد هم شکست
 ز دوستی که آتش زخم مسدود
 ز دوستی که پوداد هم شکست
 کوهن پیکری است بی جان بجای
 غیرد چه دم برسیار و نه کای
 بسیار بگفتی و برق و برق
 چو برقی که روشن بود چو چکان
 وزان پس چه با دشمنان شد بیار
 چو برقی که روشن بود چو چکان

شکایت بر وقت

کجا آن همه شور و غوغا و جوش
 کجا آن درشتی و تیزی و پرش
 درینا از آن چهره ماه او
 درینا از آن جلوه و جلال او
 درینا ز چالاک و چابکیش
 دران درشت درای و فرشت گیش
 درینا که دیری نپاشید ز سر
 که فرجام با او بسیار است
 درینا درینا ز بالای او
 دران روی و سیاهی چای او
 درینا از آن تنه و جسم و باز
 ز کوهنای مدد و دوازده باز
 درینا که بگردن آسان تر است
 بر او نهنگی که در هیچ نیست
 عیان برشت بد از آن نقش
 بجز دشمن دین برانه افش
 بجز دشمن دشمن مرز و بوم
 بجز جنگ با یک و نهام
 بجز دشمن چاک ویران بخون
 بجز کلاه سپید و گردن گون
 بجز نام کشور بجز ملک و نام
 نمیدان جدا بجوی با فرو کام
 درینا از آن نقش بر فروز
 که گشت و یار بخت شب و روز
 درینا از آن گرمی و مهر و جوش
 دران نرمی و دایمی و دایم جوش

در خانه پرستان امید
 نخواهد چنانچه آفرید
 درینا که بی جان شدن زردم
 درینکه که بی او جان نستم
 میس نقش او را بر آفریند
 ز سیمون زمین زنده اندیشه
 زن و مرد و پیر و جوان را خوار
 همه ملک برون چو ابر بخار
 ز دریای آردند تا کوه قاف
 همی گرد آید او در طواف
 ز کف بر روی زمین هر که هست
 همی خواست بر نفس او تیر هست
 درون زمین و همه کردند بیل
 ترش بشد با بدگی
 دوخته سر بر او زیند
 برگش بی زار گریه شد
 بیل و همی داغ بنهار برگ
 چو زان سر و بالا خود بخیر برگ
 جهان جوان در شش برگشت
 چو برگش گیتی جهان گیر گشت
 اگر سال تو بگذرد از هزار
 برگ است آخر تو را بگذرد
 اگر زندگی بخت مردن نیست
 بهر شش تو را دل سپردن نیست

پادشاهی تمنا سیاه زردین کلاه

کنون پادشاهی تمنا سیاه
 بجویم بیاریم تاج و کلاه
 ز نهصد و سی سال بر سر است
 سپرده بنماست شرف و جلال
 مگر خرد سالی بشد تا جور
 چو از سال ده کرد دادش گداز
 چو بر تخت نشست تمنا سیاه
 بیدار شاهی بیار است گاه
 سران قزل باش را داد بار
 بدوران او هر که را بود کار
 لایران و یاران در بار او
 وزیران که بودند در کار او
 ستادند در پیشش شش پایی
 بدان پادشاهی نهادند پای
 بشاهی او آفرین خوانند
 بتخت و بتاجش گل افشانند
 بسیاران چنین گفت شاه جوان
 که جاوید باشید رهشروان

بختان آفرین را ناپائش کشید
 و زید خرد بر فزایش کشید
 بزرگی بود در تراد و گهر
 اگر امیر است آنکه دارد هنر
 سزاوارشان بود مهر و داد
 وزان پس سزاوار نام و ثرا
 ز آئین شیمی اگر بگذریم
 شبیه مسلمان کسی بشماریم
 سیاهی و زردشتی و دین مهر
 کیمی و جیای را ز سپهر
 بهر دین و آئین که دل بسته ای
 چستی نباشید و راسته ای
 دیگر آنکه آتوده بامستی است
 بنزدیکین دشمنی هستی است
 بهنشم اگر سر خانه ز راه
 ز سحر آری نیست بد رنگناه
 و دیگر چه دیوانه گردد سگی
 اگرندش بود کمتر از ازگی
 چه بسا یات بست میترم و
 چه باد و باری نو و جبر و
 چو نری کنی با تو سخی گشت
 اگر انجانی و تیر و بجی گشت

درخت امیدت برادر زبانی
 اگر چاه بر سیاهی زبانی
 زانکه دگر نیز دارم بسیار
 که نمیدانم کشتن بی خیار
 که بسایه در جانان ملک است
 بود و جو از حشر از ملک است
 اگر تر کنی دست لکبت ترک
 بکشتن آبی زبانی ترک
 دیگر آنکه خنده او شهر آنگ
 جدایی ندارد ازین ایستگاه
 بریده شود دست چو میر است
 کزین بود و بگردد یک است
 چو آن پیش گهر ذوالفقار
 که گوئی نبود ست این سخن
 که انکه نباشد بفرمان من
 کسی که دل شمر ایران بپای
 بر اندیشه ترنم میان نامی است
 که بر سست و نه شود نیست
 که خواند و بیاد گری می است
 که بر سست و نه شود نیست
 که خواند و بیاد گری می است
 که بر سست و نه شود نیست
 که خواند و بیاد گری می است

پنجید باید سرازدهی گردید کرد که و کاستی

قروین را پامی حش کردن و بخت ارنگان بر خاستن

سران خراسان و ایرانان

زبان رگش ده کاهی شیراز

بهر پیش گاهت ز سر بخت

بدر باران کشت پس شیراز

بایران مبار که سلطان دم

و لیکن مد هر زمان جای بیم

در جنگ با ناکه نیز باز

چو دشمن ده نیروی خویش برز

بود دزم با او با سخت تر

بود دزم با او با سخت تر

دشمنی که بود از زمان پایی حش

پس آنگاه آمد پیدار شاه

سر مردم از بختان گشته

ز مرز خراسان نو تا بنوس

که بود این خجید و شبانی که بود

چگونه سر شد و خرقه و بام

بفرق نوم نام از بخت گرفت

و از روی آموید بدیع نام

ز ترکان نامار و با مردان

بسی دران شارسان بود کرد

که قیام ایرانسان گاه جنگ

دران پس گنج آمد و از بختی

باستان خروین برده حش

که مرز خراسان گشت دست راه

که حش از بخت شیبی را خجید

بستان چ ایران همه ست کس

نش نش ز نامار و خرقه و بام

که آریا نشین بود و بایا و نام

بر و بوم اشکانان گاه گرفت

ز ترکان می بود بوداق نام

چو جنگار بودی و هم از زبان

وزان پس رنگی شیک سپرد

سر راه بود و در گاه در بخت

بگر و سپید و پس شیبی

که ترکان نهادنش عجب	سر از کمان بود سانش مزید
چه بخت شاه جهان بر سر	ز شهر خراسان برآمد بغیر
یکی شورش شد سر زووم	بیکو ز از یکب بیکو ز دوم
ز شهر نشانتان بدست	و زانو ز ارمیه نام از دست
بهر شهر و بهر در و بهر	بهر جا که به پا گشت رده
بایرانین ساز بستی خانه	بهر ترک و ازج و بستی خانه
دورن از بزرگان و چون عمار	فزل باش یکی دران کا رزار
حسن خان افشار و دیگر حیان	که گردی جهان زنده بود از میان
بهر خشتان ریخته بیک	بایرانین شد نام و نگ
باشوب بر شد چل و چ سال	بایون نبود ان گذارش خالی
گهی آستنی بود در گاهی نبود	جهاندار بپوشیده با سرخ و دود

چه دوش پنجاب و دود بر رسید	بکرامتش ساز گستر رسید
خبر آمد از آیین مرستان	یکی شورش شد بهدستان
بایون تیموری از شهر مند	بشد با بسی بدید از بوم مند
بایران بدید تمام سب شاه	بزنهار آمد از دود خواه
مکر شاه ایران فیر بخت	دگر باره اورا نشاند بخت
جهاندار فرزانه تمام سب شاه	فرستاد با دود فرادان سپاه
ز یگانگان کشدش بگرفت	بمان جا و نیر و لشکر گرفت
ز شهرش برده هم او کرد پاک	بیارش ایران بفرود خاک

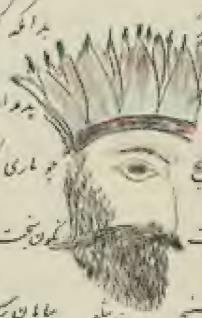
چنانچه کربن تمام شاه فرزند خود و دراز و زنده ای کردن اسماعیل در قیام

سپه سالک تمام سب شاه	همی داشت با دانشش راد
همیشه خاشاخی اندیشه بود	با تیرش مردم پیش بود

غم آید کاران غم هرگز
غم مردم را دودانش ببرد
ز بسیاری بچ دست می
همی بود جای رسم بهی
دانش که نایب دواها
چو تهاست او نیز جای دار
بگاید برینه در آج کار
و دیگر در سیر و شانست
و دیگر که بر کس که به شوگیر
جفا دار را بست خرد بود
یکی را که دانا و آگاه بود
که او جید جیدی داشت نام
پس از خوشین خاشی سپرد
میان بزکان و را نام برد
فرمان کس و پیش و پیوست
گر ای چشم شمشاد بود
سر زار و پیش آزار و کام
سردار و پیش آزار و کام
میان بزکان و را نام برد

* کمال پرده گوار، * و بنیست درو ایرانشهر صید ایشانند و در بارگاه مرصع خلق شاهی بود *

دیگر را که نه استی با بکار
 باغین نیدی در استوار
 ساهیل بر خاک مگر نام داشت
 جبهه او در خون کمان کام داشت
 نهی بود نایده با توفیق
 سر بر او نهضت نه
 بیکسو ز شیر را نه فصل
 درگرفتنی چه تا او دل
 سر که مسلمانان در شهر
 بیکد و فرستادند
 بد آنکه که نمی بودش خرد
 بر تران هم این هم دیگر بد
 پد او از روی گی بد نهاد
 دلش سخت تر شد و غوغا
 هم ماری که خسیه و شمع
 بر تران و سالان ج ویت
 که سخت در خور و چهار دست
 چشما جهان نیز از سرای سنج
 بیایند
 بجایان رسانید تیمار و سنج
 بفرست و آوی خود جای گشت
 سپه روان جهان را را و گشت
 کشته شدن حیدر شد بدست شمال مغیر که بی همان حشمت



و حیدر بجای پیر زشت
 در مردم آزاری و کین نیست
 بسان پیر مرد اندیشه بود
 بید خواهم هم همراهی پیشه بود
 یکی خواهری داشت تاش پیکار
 که از سر خود خواستی دهر پیکار
 بدل داشتی رنج این رسم دلا
 که زن تا یکی دور ماند ز گاه
 سبکتر نادان نشیند بخت
 بود و حشرش شوریده بخت
 نشیند پس پرده گناه دوزخ
 شود جای او بی نهر شهر بار
 اگر زن بود در دوزخ آج و گاه
 چرا او بسیار شدن پادشاه
 گوی بر بخت از چرخان
 ز افشاده استاج در کارگان
 بشود شش کی استی برود
 دزدان هستی پادشاهی برود
 یکی چرخش بود تامل است
 بشنید آن چرخس خود پرست
 همچو خارا ز کشته شد در زری
 دزدان بپس کی شوشی شد بجای

پری خانم از راه قدیم درو
 یکی داشتادی بگام خدیو
 که آسمان چیدی فریبش
 دیگر بر زبان حواسی و پیش
 به انکس که در قفسه بود بند
 ز مردان جنگی فرستاده چند
 با گاهی و زبرگی چند گاه
 نشاند بر تخت و بنمردان
 نشاندن پری خانم شاه اسماعیل را بر تخت و در تاختن برادران
 چو آن ناسزا دار بر بند بخت
 همه دور مان سید و تیره بخت
 بخون براده بسیار دست
 سرسفر از آن بجای که دست
 هم از غرور و لاف خبر دزدان
 سرانشت بشمشیر بیداد داد

و محمد خدابنده چگونه از کشتن نجابت یافت

دزدان تیر بر او یکی فاند باز
 بشیر از بد جای آن سرسفر باز
 که با کشتن او هم آنگاه کرد
 بجهان را بران دور مان بگناه

W. H. N. 2. SEM. 11. E. 3. M. 11. 2. Mitteilungen des
 Preussischen Orientalischen Instituts (1911)

محمد که بودی دشمن با خدا
 ز ماوردی از برادر جدا
 چه مادر شد اگر بفراوان شود
 شش بر ملک در پیگاه
 که ز نهاد یا بدگر روز چند
 که اگر دو بیدار او هر چند
 دل شاه پیداگر بدست
 خداش بر نهاد فرزند بخت
 و لیکن جهان افزون بودار
 به آنکه که دشمن بر بست کار
 چه تیزی خیر نهادش کلام
 ساری بر تاخت با ایشام
 بفرما گشتش اگر دار دست
 بعلن ز کف تیغ برادر دست
 کون دورشای ساین سپه
 خبر دار مرگ گنا آن سپه
 پس آن ملک شاه سپه
 بد آن شاهزاده بد آن مردود دار
 بفرماشای برادر دست
 کشت اسیر شربت بار دست
 اگر ای پرتاج بخت دگین
 جهاندار کردت جهان افزون
 برادر گشت آن شاه خود جبه
 یک شبی بیرون بود فرست
 یک شبی بیرون بود فرست

شاه محمد بن شاه

سگدار بود و مکر و رنج است
 یک سال تمام از برکت نیست
 چه شهر داد از تیغ خونی است
 جهانی بشایدی برادر دست
 بران سر که بر خاست از تیغ
 یکی چهره شای بیگانه است
 بجز او از آن دو دکان کس نیست
 که برکت شای بیگانه است
 سران قزلباش و دربار است
 سواران و مردان و خلی پناه
 چه مردان نامی و ده بانوان
 پری خانم و دام ساد جهان
 دو منزل بر گان اگر دقت از
 شد آن جهاندار را پیشوار
 چه آمد بفرزین جهاندار
 بیاراست دیوان و دربار تو
 بخت دی و سپردنی و قزو کام
 مرا در خدا بنده کردند نام
 چه بار و درگاه و دیوان شاه
 بآرد و این ملک و این سپاه

بجانب بر تان نیز باج	بکامید هم دیگران را خراج
جفا بی بد و شاد او نیز شاد	که با کین و کینه نکرده باج
چرخ بختی از سیکردی ندید	بختی او داشت کس امید
وگر او نهاده بود خواجه بند	ندید می سزاد بر او گزند
بیاوردی نگرد و دست	آلودن کس نیاید دست
بجایش چو بخت بیدار	نماندی کوسالی رساند بر
چو شاه جوان از سر مهر و دار	سخن بای بسته را کرد یاد
چو در است باریان بیخاسته	تن و جان بخت بیاراسته
بویگان همه پرست و نذر دست	که بسیم باشد ایران پرست
بر بسته وین شایم و بس	جفا که از جزا و محرم کس

سزای ناسازگاری بری جان فغان و گشت بریدن او با شمع حال

فغان پر کشش و پشیمان بین	سزای غم بری جان بین
میس کرده وی بد ناکار	چو دایمی نهاده بر روزگار
زلفی سپرد زده ان دام پیش	چو بازار کان سید کا پیش
چنان بد که گیر در شاه دهن	خرامه با جامه از دهن
گشت ز سر غم و کینه و غم	بکین بری جان سید و غم
ببرنده او را بیدار شد	بدست گشت ای ملک و غم
چو ز بخت و غم و غم و غم	برالختی چو کس را غم
گشت آنکه او را برالختی	که غم براد می رختی
ضوئی دیگر نیز بری کار	که فرجام ان غم و غم
گشت ای بکی نهاده و غم	که با او غم و غم و غم
گشتی ز غم و غم و غم	که غم و غم و غم و غم

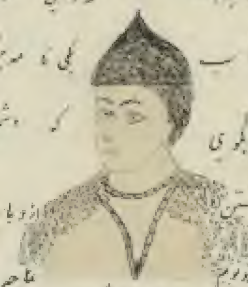
لئون کهنه خورشیدستان من
 که گم باد نام تو یقیناً
 با کبر ز بودی کی چاه نه ف
 به کام گردید بر زرف
 لئون چشمن را بفرمان شاه
 بپروند بر کوهر پیش چاه
 طغیانی میشد بر گردنش
 بیا و بچشد آن تن ریش
 پس چرخش پیش او دست
 میشد با فل و زنجیر و بست
 کلمات کردار آن نگار
 چو بگردید فی این از به پیش
 سببستم دسپهه میانش

عباس میرزا در مشهد قلی

دوزین پادشاهی بشه سال چند
 ایران نشد گردی مودند
 خدا بنده شهریار جهان
 بسی ساد دل بود در شهنشاه

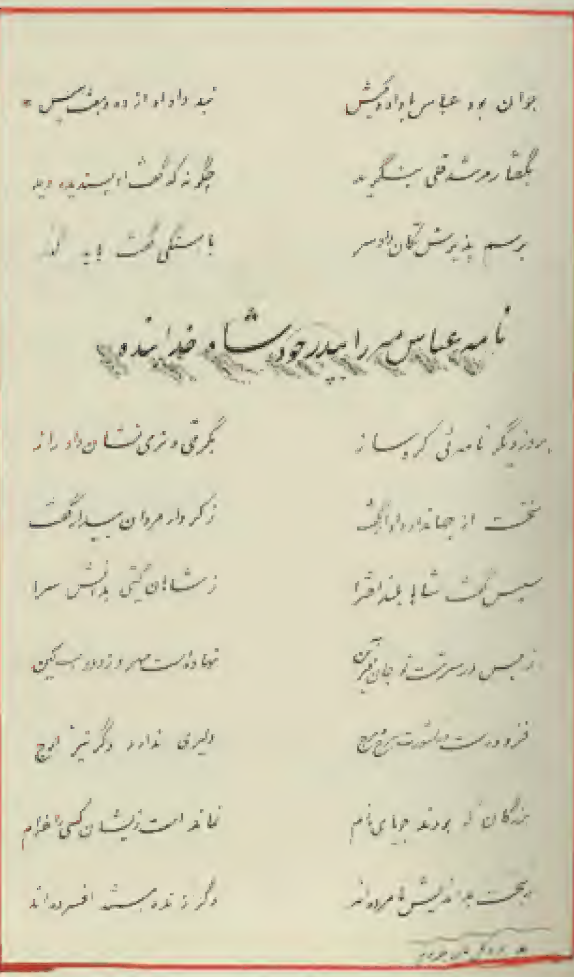
دیگر نب در خواجه بحث
 یکی سوزی صافی شربت
 ز درخشم او بهر کین بودی
 نه در چشم او گاه دیدن سوزی
 هم از آریستان هم از اسکند
 ایران رسیده اردو دشمنش
 لرستان و باقان و شهرزادگ
 سپاهیان گرفته پاک
 زارینه تا جلایکان
 خراسان سراسر باز بست
 بر دهم شاهی بشه یک سید
 خدا بنده را بود فرزند چند
 یکی بود عباس پسر و زنده
 در گ قزلباش تین گاه
 سر طوبان ایران سپاه
 چو مرشد قلی خان علی میر بست
 ملکه آرد عباس را سر بست
 گم کرد چو مرشد نامه
 زیگاکان بوم و بریدند

عباس گشت از پیش ز جایی جهان وطنی تو گردد زبانی
 بدو گشت عباس پیش در دست مردانی که از من برادر است
 بدو گشت در شرف شتاب یکی تا مردی بس با شتاب
 گریه شاد بار ابلوی که دشمن ز ایران بهر آید
 چه کند ز نیاید نگه است از و باید دست برداشتن
 چه توانی از دست زود بوم با چیره خوانده شاد بام
 ز شهر حراسان بخاوردست نه در غلب شهر زنگان بجات
 نه دل شهر از آن نه بمان نه فوز سه مهره ز ایران بود بهر فور
 که نگر می بسری مردوم نه نیروی از یک بانم نه روم
 تا هم وطن بدگفت ایران اگر نام خود برگذاری بمن
 ز دشمن کنم سهرابان تنی بیستم نیاکان افراسی
 و گرنه خانه بنا ویرگاد نه بار و نه در بار و نه



در این کتاب

بخوان بود عباس را واد گشت
 بگفت در شرف قی بس گریه
 برسم پذیرش کان دوسر با سستی گشت باید کرد
 نامه عباس میرا میدرد و شاه خدایند
 برود و نگه نامدی که بساز
 سخت از جفا دارد و ابله
 بس گشت شایسته خدای
 از بس در سرت نه جان بخت
 فرود دست و دست بر هیچ
 نه گان که بودند جای نام
 بهجت به پیش نامه نامه
 نه داد و از ده و ده است
 ز کوه دار مردان بیدار گشت
 زشت این گیتی بدش سرا
 نه داد دست مهر و زود بس گین
 دگر نه داد و دگر نیز هیچ
 نامه است زبانی کسی با غلام
 دگر نه داد و ده است



اگر این پرستنده را شهر باد

بداند سر او را و بیم و بار

بن آرد پیش کند جنت خوش

نشاند در بر سر تخت خوش

ز دشمن بهر دادم این مردم

ز دشمن بهر دادم این مردم

و گرنه که با یک پرده نیم

بیگانه کان آنچه او خدایم

هر آن ترک آن خود هیچ ما

بنامه با این میان رخ ما

هر چنان بهشتی در آن

بترکان و در میان سران

قرن پیش دشمنی در آن

با منده بوم و بر در خند

که نمی شود زید فرمان دهم

ز قمار نیم و بگریم

که در میان این بستر

که در یکم از آن بستر

نشاندن خدا بند شاه عباس میرزا را بجای پیش

نشاندن خدا بند شاه عباس میرزا را بجای پیش

چو بهشت این نامه نامور

در ستاد چاکر پیش چه

چو این نامه را خواند بر او

شد از هم گشت خوش تر

چو بشنید شاه این سخن ای او

چو بشنید شاه این سخن ای او

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

چون سخ شد شب بیای او

چون سخ شد شب بیای او

بر اندیشه که از راه گوید جواب

بر اندیشه که از راه گوید جواب

پسندیده دیدم هر یک بجای

پسندیده دیدم هر یک بجای

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

چو بهشت زید از مردن شتاب

چو بهشت زید از مردن شتاب

بزد و بندگان را خنده رای

بزد و بندگان را خنده رای

پادشاهی شاه عباس



بهرین گهون نوربان کمر
چو بهشت آمد برام
سزاده شادان ابروهای
شفیع گناه و عینه کمال
چو سوار اختران جهان
یکی انجمن شد ایشان هیچ
بدان شمه بر پای راز سیم
جهان تاب از تیر و دگر
پژدهندگان راز جریز برین

سزاده شادان و آقای راز
چو قلم و جوتو آید
* این قصیده در روز ولادت شاه عباس در دهه ششم ماه ذی القعدة سنه ۹۸۵ هجری قمری در شهر اصفهان سروده شد.

همی این آن آن این ابروی
گواه خورشید زین کلام
نوشته قلم آن اورد
بروز بکر شده و هر وقت
بیسند آتین بر بارگاه
یکی پرچم از اسب از گهر
بهر سو ده و پنج جای نشست
عید ویران او افتاد
سزادان قزاقش در سرکشان
دیگر نشانیان او
بزرگ پادشاهی شاهی حکیم
برگان دگر با کم و کاست

کو باجست او صراحت روی
نزدیک کمر زین آج و کلام
صفا و صفا و صفا
ایوان شاهی نهاد
نشت از بهشت عباسی
غلامان و پای عین کمر
به دست چپ راست و زین دست
دیگر صد و سیار و چنان داد
دیگر قورچی باشی
دیگر بارسلار و دیران
همی کار در بار و گاه و حیرم
کجا یک نشسته بر دست است

این قصیده در روز ولادت شاه عباس در دهه ششم ماه ذی القعدة سنه ۹۸۵ هجری قمری در شهر اصفهان سروده شد.

دست پیش شیخ و لاجورد	یک رخ اسلام اوجا و قد
سازدستان با فردا	چرخ برستان خنجر گاه
سرخ ابلهان مستر برت	یکی تخته بزرگی برت
که نمیده بر آوده ان بخت	بزرچه تو ستم دوست تو
پرسیده گان بخت سرخ را	بمغوری و بر کج کوه
خوسن نام دوشموی در سگ	مگر ای دین من مسدست
بکسی ایوان گوشتار	نشانی برت پیش اوار
گوشه ادگان را بی جایگاه	در جای فرزند والای شاه
سپاه از دوش بر کشیده صفت	علک کانی بخت و کف
چو بر تخت نشست شاه جهان	تو گمش که باشد زنده و شیران

در این
مورد
توضیح

فرهشته بر جامه و جامی سر	چو گسترده بخت کلاهی سر
ببالا چو سر و مرغ چن ببار	دودیده چو غمزه شاد اوار
عینه بر دوش از خرقه	چنان دین گل زرد بریش
زلفش کی تاج گوهر کار	سلاهی او و بی بی شاهوار
فرهشته چو گره از پیش	یکی شده زلفش بر پیش
که چون سیاه سینه بر سر	بد برم آراسته از هر
که بر بوم چنان پس انگار	نگارین یکی شیر و خورشید نه
بر آن حک بخت و شاه نو	بر اند چو داستان ماه نو
بهر سوگر کرده و بخت	سپاس جان آفرین کرد یاد
خفت از جهان حسن جان نین	خداوند داد و خداوند دین
خرد و خشن رجا و خشن و خشن	باز نسیان نیردی ملک خشن

کلاهی سر

در این
مورد
توضیح

بر کس که او را گریخت کرد
درگاه او بر نیایش کرد
بجز یک من او فرد نیست
بیک و به زینش و بند نیست
چه گفت آن تبای بیرون من
که شیش خود سرخون من
سبا و آنکه گوی من برانیم
اگر شیش تسم اگر شیشیم
که گریست در سبای من
و بکن ز شیشی من هیچ یار
که بر کس که سستی و ایرانی است
چنان زنده ماند که زنده است
و هر که که آن تسم یا شیش
خداوند دوازده و دو این و گاه
و بکن سراج یک نیست
خداوند بن نام و حقان و شان
اگر آنکه استم علی را غلام
افزاید سراج پادشاه نام
من این را چرخان بادم
بسکه که ز زین سبایم بر تم
مرا چرخه قی و در شیشی است
که نام یک است و شیش



نموده تصویر شده است که در کتابخانه
را به نظر آید که

و دیگر بچیزی که پیوسته است
پراکنده و لغو و فرسوده است
تو آنید پرگز مرا با کراف
خردند پرگز من از کراف
بانا من قیلر ها لم
نزدستل بدین بایه من کم
بویته که آن گفته نیست
من شاه گوئید و خود این است
بر آنکه و گش که غم آن کشید
فریبی خفته به زبان کشید
و بکن شایه دیگر کس چمن
بشایه شود شهره در انجمن
چو عزت آن شایه می جزیش
نمود پیوسته پای نام و جاد
برمانان شود و خازنه امیر کار
شوریدگی بگردد روزگار
چنان خرد بست باسی متوف
اگر نام نادان نمی فصول
در چرخه و تاج شایه دشت
که میو استم جاد و زینت
نکرد از من این احوال من درج
در بست آنکه از من اول من است
وفا دارد و روشن دل و این است

آدم اولیاری
... UND PERSISCH.
REISE ...

من از جان خود دوستتر دارم	برادرم خود تیر میزند از من
اگر من بپای و شوم بسیار	دلم خواهد دور بیستم سوار
کردن آتش است و هنرمندی است	اگر نادر است اگر بدنی است
من در اگر ایتر از جان کنم	نشان ریش ده و جان کنم
براه و شتر گنج و آهن و چیز	بجشم و روی بجان بپوش
نویسنده و دست خود بدگوی	کمی که بدتش که دستگیر
اگر نایب غم اگر است روی اند	بکشودش فی ذاتی آری اند
و دیگر که یزدان گوید من است	که با رستی رسم و راه من است
چو بیان کم جان کردان کنم	کردگان بیان خود جان کنم
سب از من شکم عهده من	چو میان شکم چو شکم ریش
که کار اگر خود کیفر است	که سنن اگر سبب من شمر است
دیگر ز بی من نخواهم گرفت	که لازم از فردا این گرفت

برستند و بت بانیج و بیج	ز بی چشم بهتر بود چشم لاج
سخن من که خون سر بلنگ	برزد ترسد ز یاد تو
ببندم بود راه دیدار ویش	نخا هم سپردن بد کار ویش
اگر ندرستان من زمین اند	نه از جگر نه بجان زمین اند
من این دانش را که باشد و یک	شما هم اگر چنین علم یک
که بر کس و دلی گنبد من	سر و شستن در خانه ز تن
بر من که به گوید از دیگر	خواران منی با بری
و اگر او بود پیش من داد تو	مباید بود به دست و پا
سر و بیان شهر و بند	با و بسیار از خود داد و بند
که با چه کار و هریش	چو در پیشه کردن اندیشه فی
که هر پا دشتی که کار است	نکاید نشسته با دست
و دیگر که گفت آن خاوند داد	که هرگز نمیراد و مردی داد
ناید که با بنشینم به کمی	رسم و روی فرستد کمی

بجوش

بدینگونه ست جهان یک جبهه	که او از خیرین می شد بگذر
بر لگان می آفرین خوانند	معین شهریار زمین خوانند
باز از گشت ساق دراز	همیشه جهاندار و گردنقراز
میدانم در دیان بوق و نای	که پاینده عباس ایران خدای
بر شب چراغانی و جشن و سرور	چو روز را مشغول یک دور
بدینگونه تا دور بجا و چادر	شماره ایران به باغ بنار
بر شهر و سرور جشن و عز و شرف	بهرای غلبه و غلبه و شرف
همی با کف شادی می باک و باد	جهان پر ز آواز چنگ و سرود
بهری دست و مراح و چنگ	جهانی پر از پای و دهری درنگ
به بارشای دود و دود و چرخ	خودان به معنی و ایمان و جمع

بسیار از در و دانه و رنگداز	بهریزی در شستی صد هزار
بر شهر و جشن و ساز و نای	همه خانه با بزم شادی و پای
باز شور و جشن و سرور و خرام	هر جا نشسته بهما و گلام
بغیر از هر کس می گفتند	که بی او نگردد نه سرور نه ماه
همی تا دهان صبح بخت و شرف	همی تا سپهر است و نه بیکر است
نشسته با باد عباس شاه	خدا و ادرک و تاج و کلاه

خاموشی کمرون شورش عا و چاروکاران بکان

وزیر شاه دانی بشد حد گام	که اندیشه با خورشید و سر شاه
بشود که از دست و جهان	پادشاه از سران و همان
بهر که گامی خرابی شش و شش	زبانان بار و خرقه شش و شش
فرمانان و گیلان و نازندان	مردم و دین و دین و اران

بهر شهر ایران آسود و سوز	بهر در و در و دایم آن دور
بهر جا که کرد سار جهان	پر آشوب و از سران جهان
با پیشه و زای و نیز کشت و پیش	بهر مکتبی جاده بنیاد پیش
بهر کس دل خویش و دید	بهر خستش زای و با خرد
گشت و کرد و چون شهر باد	بهر شش می دید بر سو و چار
بستنی دل خویش خوار کرد	یکی به دست دیگر چاره کرد
بهر کس گمان پیش بروداد	فرستاده و با آنگاه
بزرگان ایران و در بستان	چه با دودان و چه دایستان
بهر کس چه خویش پرستید	چه سوئی چه شهر آید چه پستید
که به خاسته به به به به به	ز خویش بی نیز رفعت به به
فریبی گشتند و گاه به به	همی تا که از شش به به به

بهر کس که بود از نژادی زرگر	و گر ز کمان بود و چاره و زرگر
که اندر نهان یا بر بیگانه بود	و گر نه شمی بود و دید و نه بود
بجای پذیرش فرستادگان	لکافات کرد و نشان دانسان
و گوهر که از دهنی داشت بهر	بکس و بیادان نهاد و به شهر
بکشد بهر کار کرد راست	چه افزودن او چه کم و کاست
چه شد ساخت کار آشوب و شهر	بیا سودا برین ز نزدیک دور
بجای قربان شش و افشاد و زرگر	کلی لشکری ساختن و زرگر
رگ و در و خدی و گیل و کج	هم از مردم زاب و هم به به
سپاهی نو راست با ساخت	کانه و بیکر جان و خون قتل
گره‌های ز صندلگران برگزید	یکی کارگاهی جان و خون سرزید
ز دل و دماغش همی نوده کرد	یکی سازمانی نو افزود کرد
چه داشتند سپاه و دار	او چنان آخت و آسیدار

بهر شکر و مهر و ستا گویراند
ز تکان از یک نشانی غافل
بزیست گرفته اند پستی
که با شکرش بهر و بیشتر

گستاخی از بکان در پیام و پاسخ باشد

چو آگاه شد خان از یک سیه
که ایران را همه سپید
فرستاد یکی بنزد یک شاه
بسیار می بردست بی لای واه
چو رسید بان پس که جای سینه
که است و کی باید این رستخیز
چو شد بیغام او شد یار
فرستاد پاسخ گران هم یار
که بستی جنب و سوزنا امید
که من خود بیش تر خام سپید
چو پیغام او خان از یک نشید
بسیار می کرد بیش او سپید
بر از آن در ششام و گفتار هیچ
به قری که چکی در لب کج
شنید و دانادول او چند
بدو گفت گفتار پیوده چند

تو نشید کی بند پیر کمن
که نادان گشت نمی استن
خود مدد فرودان بهتر گفت
که با رسم کردار کجاست کند
و دیگر که دارم ز سعدی بیاد
که حکایت محمدان با لای واد
بر شکر خوانده ایل خور
که نام بزرگان بر شستی بود
بر ترس انچه اید گوئی تخت
بر خوانی که گفت تو باشد دست
با شکار و کردار حجب کنی
خود مدی خویش رسو کنی

فرجام روزگار از بکان

چو بر شد ز محنت برادر چار
ندان سر سال دیگر برگذار
جانبان بشهر خراسان رست
خانه از بکان را یکی جای است
بهر جا ترا باس مندر براند
ز قنار و از یک نشانی غافل
همی خانه با شکر سر تا نش
شده ی که گری برداشت گاه

چو سالی برآمد با نروزی نهر	با شرب بر خاست رستاگ و شمر
یکی شرمش شد با نروزی رود	سیاهی گرفت آسمان زودود
و تیره آبادی مگر در نهر	و لایقانی و شیرخان شیب رود
و زینت کی خان با فروجاو	با ایران بنامه شد بساوه
و دلی جان که به جا بماند	و دان از بکان نیر و آگاهین
با ایران پس بماند و زنده بماند	و از ایران بماند بکار خست
و مگان ایران بماند بماند	و سپید پیش از فرستاد
چیز و شده پس بماند بماند	و چه از بکان نیر پیش بماند
چو روز سیر و نوری و نور	و می نماند در پیش بماند
چو افغانی و شادی و شادی	و بهر بزی بماند بماند
و از مکران و شادی و شادی	و پر از خنده شد بماند بماند

پس دوستی پیش زانده رود	و لکی که در میان شب بود
و لایقانی چنان دل بماند بماند	و لکی که در پیش نه بماند
و تیره که شمشیر دهری	و لایقانی که در پیش بماند
و لکی بماند نام او و لکی	و پر از خنده و غم و دهری
و عشق بماند و زاری بماند	و بر سالی و رخ خوری بماند
و بماند بهر بماند بماند	و تنی چند از آن و لکی بماند
و پیش پر بماند بماند	و فرستاد و شد با بماند
و بماند از بهر بماند بماند	و بماند ایران با بماند
و بماند بماند بماند	و پر بود بماند و بماند



مکافات واره و غم با سرخ زدن

و لکی نیز با خنده و مسکه
و باز بماند شرف و لایق

کجی ستا عو نام بود از حدان	گر سر باستان بود در اسفان
که دارد خد بود از زمان ناماد	سر طرسه نگاه آرام او
کجا هست بود و شب زنده دار	و لیکن نه از کار و نه گشت
شستش آگوشه از راز او	نه بخواری و نه شمع نه ساز او
بفرمان خضر کشیده بهار	ببرده و داده را پای دار
و لیکن نه از جگر آویخته	گر بهر این آید و رختن
که چون نهانش ببارستند	بنتاش می خورش کاستند
خبری کو کسری بی بی مبار	ببرده و گرفته او را سوار
زنی با که مستو تر اش خوانند	برگ کرده پیش خورش خوانند
دانش سپردند افسار خد	بر کوی و در بران و بر گداز
کشیده با زلف و کرنا و کوس	بجیره زدن پیش او چون عود
چهره پای کو بان بجای خورش	بر پیش

شانی شاعر را با تراروشیند و باندازه وزن او تلمای ناب صلمه واوند

اگر طبع من برهاری کند	طبع من سالکای کند
بگویم من این بهستان بهر	بپیری کنم در جانی کند
حضر در جلوی شرد انگار	بپیری زلف بکشد بکار
بمقام پیر کی شست	جنان بنزد درخت
ایا که سستی بان رخ شاد	که پیری و عمر را که شاد
درین بهر زنده در سال	که مردم از در درگاه
بست ز اهل اعیان بهر	بمر تو نظری بهی و ستر
اگر طبع من بر خست بهر	که بر اندم بگویم بهر
بسپایان رسانم من شاد	اگر من هم از تو بگویم بهر

که گزیده بان طاقت بر شاد	که نون بر کلمه شنی کم زین بود
بیتخته اگر داور گر کار	ست فی کلمه تاده ز کار
مخزنه چه پیش آمده بود	بخت پیش کنان از کار
چه نیکی که او را با خان	جهاندار عیاش در کار
مست او به پاکی از کار	چه با دیکان کجی کار
که با مده او را سرور	سناش نود به پردار
زبان هیچ کلامش نیست	شیشا چه سنا به در
جهان پرست از سرور	دانه گان بر شمشیر
چو شانی عوالم کوچه	ستودند گویند گان کیمیک
سنی با پیش به خودی	شعانی دست او دایه
چه ایات او به تفرود	شانی پست به جان
سنا به شادمان	چه در شمشیر جان بود
بمحو و با خود گفت ده	یکی کرد تقصیر یک شانه

بسیجیه با نرسیده	بکجود بحث این نشان
فروخته چون مسته کوهر	بزر بر سیجیه کاین بر است
یکی بهر شادی آن	چه میزان بر آورده شده بود
یکی با بست عرونده جایی	و کله نهادن میزان مای
با رنگ شانی بیایسته	که را که با شمس نه چه هست
گرمه بر دست ز با نبر	پس از شادی با نبر
که را که شمس نه چه هست	بزر و شمس آن عازر دیده

سنگ و سنگ سحر

بگردان کنم مرده استقر	چه این داستان نراده بهر
بپرسید برده بود بهر	ز گردان یکی نبر سینه بهر
مگر بهی که به در خود زنگ	بهره خرمسان نشاند بهر

هم از شعله سینه سرخان داد
گره‌های سمرزگرگان نهاد
که با لفظ کردی بود سیکی
سینک مهر زین تیره باشد
بستان بود نامستان سنگه
ازان را جعفری آستان مهر

داستان یک ایرانی

کنون سرکششی هم بر تو داد
ز دیوان شان با خرد داد
ز چربی کوشیده‌ای آینه ن
بستای این شوم بهرین
ز خون سیکان با دای داد
غمه کن که ایران حیدر داد
ز چهره گشت ده و برز
و گماره یکا شد بکار
سپه‌دار ترکان سوار سپاه
برای گفت با زخمی‌ان سپاه
سرور ایران نبسته بر
که آسان گفت در سینه

بر انجخت شکر از ان زلفه
روی مهر تبریز شد بسیار
تیج قان سپه‌دار ایران
که ان دهم را بود بسته میدان
نیارست با اندکی حلقه می
بزرگان غنی شود و بروی
برون ناخت باشد از گره
بخت و بهر را کرد مهر
سوی سینه رود را برز داد
بیادان همه خرم و بهر داد
که ترکان نباشند ز بهرند
ز رودگران نیز شکست بشد
چو ترکان ز جایش نیرافت
بهر چشش نیز بشافت
یکی سخن کرد که ترک
ز مردان و نام اودان ترک
نشند و بر یک نهند
که کین اچو سراه بکای
چون گفت با شکر بران سپاه
بین سر بود چو ز سنگ راه



فرج قاکه خوشنود و خوش تربت
کوشش سردار این نجر است
ز سگ کشت اندکی دورتر
که دارد بگام بیکار سر
اگر ما دامن شمعون زینیم
سده و دهان گام در خون زینیم
نخاییم ز برانسان رخ کس
گر کشته و خسته و بی نفس
فرج قای هم می شوکد نیز
که ما بود آرزوی سینه
بشیر از کشتگان تا دمی
همی پشته سازیم تا در پیل
نه مسجد بنا میشان در سرائی
نه گنبد نه مرقه نه منبر نه جای
بهد شهر تبریز و بران کنیم
دیر رافضی پاک ایران کنیم
دوان ایمن به از براسان
چانی برومند و گود و رندان
و لیکن ز قورانبیان در شمار
بنام علی بابا بی نامدار

بهردی از پیران شده و شکر
وزان پس ز قورانبیان با نگر
چو دیکه اسیران آن مردوم
بپروند شمرند او را نه دوم
چو با قود ترک پرستند بود
ز سرگردگان بود سرگشته بود
نخانی هم دیده به در سیر
بایر اسنان بود بسته نیز
دوان لب و نام شمعون شید
غم خانان بر پیش بر دید
بر اندر می از غنا کشت خودش
ز غیرت دلش سخت اندر کوش
بد گفت ترکم و نه قودیم
نه و اما گرم زایرانیم
چو نه بود خون من زین نژاد
که میم بر دم و ده بیا و
اگر مستم بخیرم بختیم ز جان
چرا جسم دادم چرا دستان
اگر نشنم اگوشن من بن خاک
خردش که خیزد ز عاقبت خاک
همی بود خوشنود و خوش
دانش چو قورانبیان در شمار

بر سبزه ترش سبزه رنگ
 اگر باره در راه بکار ترک
 بر دای و آن گوشت را تازه کرد
 ز دشمن کو پیش بی انداره کرد
 چو آمد را پنج تیار و درد
 بر گفت فلان دجای پرده
 چو باسی ترش شد بر انداخت
 نوحه در پیش کی تازه دای
 ز آخور گزین کرد ایسی سیاه
 چو باد و آن تند بسیر داد
 روی پهلوانم غنایم را به
 روی پهلوانم غنایم را به
 همیشه سبزه بریدم تخت
 که باد گویم نهانی درست
 گمان گشتی سراز جانی دای
 بر آینه ز درون داشت
 چو آگاه شد پهلوان سپاه
 که رنگان جان بر سپاه داد
 که رنگان جان بر سپاه داد

بفرمان سلاشگر قریح
 ست آن سکر خوار به سیح
 دزدان شب چو غنی را گرفت
 بر آید پناه بهی امن داشت
 سواد سپاه و این ناصه
 ای تیغ و دروین بر زنده
 سبزه ایران قریح و بر
 گشته یکی حربه مرادگر
 بزرگان چو شیر زبان خود
 چو در آتش جان کرد
 بی دزم جسته چاک دور
 چو سر بر زاده که ضرب فرود
 زنگان خانه و چو کس بکین
 مگر خسته گشته و بند جان
 بر کس که گرفت از کار دار
 دوش شد و تیغ را بگذار
 یکی زان به جلوه جان دار
 گردد که ناصه جان سپهر

قاضی رشوه گیر را عذبه میخواست کرد

شکوهی آگاه فرزند شاه
 چو گوید از داد و عیال شاه
 که قاضی چو رشوه بی گرفت
 بفرمان شاهی حاکم گرفت

چنان بد که در عصر جاس شاه
 یکی داد و بود با فرد جاد
 خردمند و پر مهر که از سبزه
 و لیکن سرناخش بود سبز
 بسکه گروهی بدیدار شاه
 برمشه پیش او داد خواه
 که قاضی هم از داد گیره خیز
 هم از راه مسدا به پای جیز
 نه بسداد و داد بست او نه بخار
 که قاضی میاد چنین احوال
 چرا آگاه شد شاه زن دانا
 نه از داد و داد و درین بار
 نه از داد و داد و درین بار
 یکی کیفری سازد و شش گفت
 که میبندد و راخته از او گرفت
 خری را که انصار و لان بود
 بنزد و یک قاضی بیرون داد
 نه نه نه و ایوان ریشت خرد
 هم هر یک پیش گذر بر گذر
 یکی روده تاشه کو سفید
 خرد بسته همچون تابی منهد
 پس پشت او نای و کرد و کوس
 تیره زن مانی زن و تهن و کوس

حرف نال
 حواله

بیستانی خرد شده بقیر
 که است این خرد قاضی رنوه بگر

شکرش پادشاه مسلمان
 منده دوز و دوز و دوز و دوز

زبانی پادشاه و لیر
 یکی خرد و بسکه کرم سیر
 همه رفته رفته چو باغ ارم
 یکی پادشاه و یکی ملک کم
 بر نه خردنی که کشکول حج
 تیرین شال کرم بند و آج
 گفت انگبیه یکی سحر دست
 با دله خلدانی شادمان دست
 زمینان شش جهان آچار
 که شستی بهر کعبه و حرکده
 هم آنچو کوی رسید
 در بندان کوی کعبه و لیر
 برادر از خردی را سکران
 نه کوبیدن با و تهن گرفت

داستان
 پنج

خداوند آن که بخشش نعم
 یکی یار و روزی برین نعم
 شمس برینست و دل سادگان
 برایش بجای گذارم زمان
 بر شرب مرا زینشان شاد است
 می رستنی و عیش و آسودن است
 بر برش کنی بس که این شادی
 که از جام می عارفی گویا
 کنی بخش داشت و صفات
 همان قلمرو است مارا جهان
 یکی جام پر کرده پیش نهاد
 پرکنده چندی سخن کرده یاد
 بستی بی گفت و بگره
 فراموشی که تیر و در و شتر
 اگر چه سزاوار تو خردی
 نباشد دین که مردنی
 که مانده دهم و گهر چربار
 گوهر پادشاه و پادشاه
 بخیر دوست و بخشش مرغ
 که هستی تو خدا برین گمان
 که مانده تو بر زبان در حجاب
 چو ای کس نمایت باشد گمان

یکسکون من است آنکه بجز
 تهر گزنی خودی است بر
 که در کف شاهی ز سالار خوان
 مراست روزی بروز و شبان
 که خواهر داد عباس شاه
 دل مرد دروستی داده گاه
 تو را دارم ای درستی خودی
 هم خردنی بای دل بردنی
 اورد بسته آن جام و نه شید گشت
 شب و روز شادی و بخت
 بهاد و زهر دود سرچرخ است
 همی فرزند باد و در گجرات
 و لیکن نه انم اگر پادشاه
 جبیند و بوم سوی این پیش راه
 جلوت بنو گنبد روزگار
 گر اید و گو فرمان که شهر بار
 بادت چنان روز و بیگاه گاه
 که بی بی بانی بفرمان شاه
 بگفت راه خنده زود بیند روز
 پیاپی بدو کشت گای ساد روز
 چه ساد تو را ای دیندار است
 کلمات جهاندار بیکار است

روین شب
شماره جاسوس

که بر آید به در پیش
چهارم باشد چنان تک چشم
چه کوفی تو روش که رفته است
شب به سر سادگی فروز
چنانکه دارد و در پیش خواند
بسویک فرام که تا نبرد
چه آثار شب است و بیان روز
چنانکه در سحر بر سید باز
بدان کوی دو سینه شد بیدار
دانش خنده و نغمه و عر بود
بگوشتش آتش تیر چنگ دای
بزرگ که بر در در خواست بار
عجب دل بستی و نا بوش
که با یاره دوزان بر آید چشم
که اندیشه است و دارنده
نشت از بر رخ آید روز
سخن از در پیشه دایان بر آید
نمود بسته عادت هر چه دوز
سند از انحراف آید بر فروز
گله که در جبهه از نسب دواز
هم آنگونه پیشه دای چنگ
بر آید از آن کعبه چون بکعبه
بستن غرور و نایب چای
در خانه گشت در پیشه بار

چنانکه گشت نیت خبر بار
خداوند خانه و اورد برید

همی خواست تا چهره دریم کند
نگاه کرد و دید این نه اورد است
به گفت شب بر تو خوش با نرا
گر از خال به دم نگر ای زک
چنانکه گشتش که فرخنده باد
نمود و دستان تو فری
همیشه بخش و پیشه بسود
مگر تو چون شد که این چشم
بباج بین گشتن آن بار دوز
اگر نگذاری بل چشم
بفرما که جایت دین این

بخش و صورت می سپرد
زمانی بباید او بنگرید

بفرقتش از سر کم کند
بفرید که مهون او بی نوبت
اگر بر زبان نگذاری سست
اگر میترستی درین این
لبانت پیشه بر از خنده باد
ز فریادستی مبادا نمی
ز جبین دید خوان و بگو که بود
سخن زانی و خیره با چشم
که خوش باش است بکن یاد دوز
قدم بر نهی بر سر چشم
نهاد است بر که چشم من

تو بودی که گهی بجزای شاد
 شود روز ما باده دوزان سیاه
 بود مستی دکان بر سید روز
 دانا مرا این به آید بر روز
 چه بجا آوردم به کان خویش
 یکی چرم باده اگر شمع خویش
 نهادم یکی با سینه بر خویش
 که برین گنم از برین خویش
 بفریاد دارم چه برسد کار
 بر این گنم تا گمان سر ز کار
 بمن کف ز گزند با چویت
 که با به بستی دکان نشست
 که امروز تا فردا پنج روز
 بود مستی دکان بر سید روز
 زغال بدست برین این به سید
 چه دانی کم از طبع خود سید
 بدو گفت و پیش بردای من
 نه باشد با خیزش دای من
 تو را دوری بود این سرگشت
 که دو شب تمام بر این سرگشت
 میزد شنیدی بمن بر میگردد
 که بودم همان خالی به ناگزیر
 من از خیسو خان پاکیزه منور
 شنیدم از دور یکی دای منور

که از آدمی آنچه کرده بود
 ز دی و بگرست گفتم بستی
 هر که دارم چه گفتار
 کند سیر کاروان ابرار
 چه بسیار بی اختیار
 ز دانش بیک و پرگار
 مردمان بودی بشو و خام نیز
 ز افکار پیدا نه هر جام نیز
 گفتار او خیز شد باده روز
 که بود از در بخود بیخود
 چو داد و می خورد و شادی فرود
 سخن گفتی و نمی شنود
 جهاندار گفتش که تو سینه در
 چو بستی دکان با چه بستی کر
 بگو که بر دای سستی میان
 که دوری ز تو برگزیند زبان
 چه کردی که غلظت و کجاست
 سبوی تو را با ده سلکین ترا
 بدو گفت دای تمام بستی
 تنهایی و سطلی و تابی بستی
 در صبح و جواب دهم و بچ و تاب
 تنی ساشم حرض و کردم بر آب
 بمن داده شد بیشتر از سخت
 خدای کنه کار دارا در دست
 چو درویش شنید با حدیث
 بعد راق نمایند برادریست

شب سوم
 شاه عباس دوازدهمین

کافر که قرآن به شعر بار
 قوا نیز این ده کند بر بار
 خداوند کعبه بر داشت و گفت
 چرا فال به باشد و گفت
 چرا شود بستی و راست است
 زاده خرد داشت بخود است
 زانت زبون دارد و نه ترست
 نهانی مگر لعلوی در است
 خوش بیداشی بهتر است
 چو بی ستاشی دانی بشتن دال
 کسی که چنین به کار است
 به زبانش نه گوید دال
 به زبانش کای پاک گشت
 زود بخورم کفایت پیش
 کجاست که تو فارغی بران
 که گفتی خوانم به چو است
 چو روانه به بستی بهان
 تو را که بنفد بر برود کای
 گنه کار تر فال باشد است
 تو را که بنفد بر برود کای
 شبانه چو فتنه است فالد
 تو را که بنفد بر برود کای
 تو را که بنفد بر برود کای
 تو را که بنفد بر برود کای

بزین ملک و دودم فرستید
 ز تو هم دین کعبه باستید
 بگیر ازین تیغ و دودم برون
 که بیداشی تو را دودم برون
 در شب سارخار ز جایی
 بر آید به سیدش ز دست دای
 به زبانش می گفت و من بگیر
 چو روشن دانی و روشن بید
 که همان که به زبانش است
 خدودان خانه با خود است
 چو همان به زبانش است
 شود چو سنج گل نیز نه
 کعبه این دجایی بر از باد کرد
 رخ بزدان چو جیب در کرد
 که است آتش و دمان خد
 به این بیاید بهار است و د
 در سواد و دود را خدانه باز
 سخن گفت نمی و بنود راز
 به دودت زامود تا روز چار
 نیاید دگر و دگر دی بکار
 اگر دود دگر دی بود غیر دای
 بگیر و بید و بهر دجایی

شادی بهر سو بیک جا
 که خیر حسن خلقه شدن بهر کار
 چه اگر کعبه ببردن شدن با دور
 بدان گهی شد دیش بفرود
 کبابه با خوشن جبهه گاه
 که باید چه کرد و بکجه هست راه
 بسایه کی تر ای گرفت
 بر رود زنده گوای گرفت
 چه سکنی شد از آیین تراد
 بر ازنده شده بید سواد
 بشکیر بر خاست ادای سواد
 جفا نادر بشنید ادرا دور
 بخیر گاه کرد در کار مست
 که بی پیشرفت دای ناز داشت
 سوی کعبه پیش در تاخت زود
 هم الکنه بشنید اواز زود
 بزرگو به را بر در و خواست بار
 سراسیمه بشنافت این پیشه کار
 چه گشت دور خبره بر بشکویه
 بید گشتن از ادغام این بشهر پاد
 بی از چه گفت و از مادرش
 ای خواست مشتکی زنده برش

چهارم
 شاه عباس در کعبه

دین به زبان بر نفس یاد گفت
 به شام از مردم ساد گفت
 که مانند او جز این برودید
 دزدان بد زبان بر کسان بر رسید
 چه در پیش بر کشتن داشتید
 چه از سر خشم و کین سنگ بود
 و بکن نکرد هیچ گونه شتاب
 بفرمود آهسته گفتند اب
 که باری اگر روز گاهم بدست
 ر با هم زون ست و ناگزشت
 اگر بود نفس زانم جنبه
 بودم نه بد گشتن تو نشسته
 زبانی حسن یاده و بد سخن
 بر ادوی باید از بیخ و بن
 من بی نوا اگر تو هستی
 بد خشتن نه بد هستی
 نمودی گناه ام بکاره گی
 بید غالی و فقر و بچه گی
 پرستند و دوم در کشتار
 نه بارقه و خرقه و خشتار
 چنان یاروگر لایق بشنید
 دیش دم شد آهسته کشید

بر سر نشانی بهشتی
 بر سر سرخس و باغ شنبه
 به دگفت در پیش کای یکجوش
 اگر همیشه است باز پرسم حج
 اگر ندانم به آشنایم
 به چشم ازید که تو بی تو
 گویند در دست تو بسته
 به چینه بر زینت پسته روز
 بهر ای خود نیز شد به گمان
 چه حریف سر بر زده که حسد
 که پرس سر سر ز باد خواجه

بودند و ناله جنگ و نی
 چه گشت در ربه ای رسید
 سب و دیر بر ز شود درخت
 که با پرسم بر زانی حج
 بین غل به نیز و بین نیم
 نهاده یمن زندگی بر حوا
 بگردان غریبی شدن خسته نیز
 بدان حال به شد کوشش بهر روز
 بودند تیر و جیش خود شادان
 ندای بهر سو بر گفتن جاز
 کند جبه ای بی گناه و گاه

پنجمین شب
 شادمانی مکان در بهیم

چه تاریک شد چهره روزگار
 چه آمد به آن کوی سندی پرت
 چه بد آن بیابانی سندی
 ز کردار بخوار شد شکفت
 و دان رفت در پیش از پاره روز
 نشسته یکدیگر است و کام
 به دگفت در پیش جوی راز
 بهر گاه روی تو دیدم ترش
 بگو که کنون مهر باقی من
 بهر باه که گفت زید بگرد
 به دگفت در پیش کای شاد روز
 خود غالی من سپردی بیاد

همچنان به آن کوی سندی بسیار
 خردن یافت خفا و خفا است
 برای از آن کجای مرده ریش
 ز در دست دان حلقه و برگشت
 گشت در رخ می هم و افروز
 یکی به دیگر بر نشید جام
 همیشه دست است و حرکت دانه
 زبانت گفت نه نیز خوش
 گشت در رخ دم نشانی من
 که فال بدست بر دلم گشت
 بهر شب تو دیدم آید روز
 نگردی دین داری نیز داد

که بر لب رود جشن تو سازد درونت بشادی پروازد
 تا جیغی گشتن این باره روز کوش را ناید اگر حق بود
 بر لب مرا دیده ای شاد روز چه دانی چه برین که شمع است روز
 و بکن بجایم خیمه و بیج که اکنون میان بسته دارم تیغ
 چه دارم قدر از گفتم بر گشت بجایم یکی نفس الله گرفت
 بخودم اکنون شد این کار است دیگر بر لبم بنزدی جفت
 و بکن از اینجا که داور پاک کسی را کشته سازد پاک
 یکی از سران قزلباش شاه پرستد گرد آورده با سپاه
 درم یکایم یکی مهر بان مرا برد! خود بنزدیکش تان
 چون نیردی باز و دوشم بدید بسجده ای من بسجده
 بدیدان فرستاد و نام داشت بیا حرف نمی بیند زبانت

میان تو شمشیر یولاد است بدخیم گشت این سزاوار است
 بر کرده خونینم سپرد گشت بن گشتن جمله است کرد
 به خدا تهنی دیم که سیدان یکی تیغ و لادم الله کرد
 نهادم من این تیغ را در گود زخمه کی است ختم تیغ را
 گردادم این حربه از بهر گود داشت رشادتی شوم بدور
 نسیم نهی به شمشیر قرب تر بشیدم این تیغ بندای زچرا
 خوشتر بشید بنیان نسیم به از بهر شک و چاه بشوم
 از بهر نباشد مزاجی بریم ای! غلامم گفتم نه نسیم
 چه بر من چو بگذرد مدینه زرد زوی شای شوم بهر نه
 چه اگر دشته زمین بخان شمرده محسین بجای گشت نه خبر
 زگشتی او شد الله شگفت بدگشت کار است بخوبی گرفت

چایم و شمش و صفت شمش
 ردیف دهم آرد و صفت شمش
 یکی را که بود از بلان بر دوش
 جدا کرد و آورد در پیش صف
 بدو گفت کرد که ای همکارم
 چه بایکس ندان کار این شهر
 چه در خیم همان شب را دید
 چه شمش و شمش و شمش
 فردا که در آن شب که
 جدا کرد شمش و شمش
 چراغ شمش و شمش
 چه می کرد و شمش و شمش

شمش کرد و از پیش ایشان گذشت
 بقادین بر سر آرد دست
 بند و برومند و سینه فراخ
 بکاشی که گشتار را بدو بدست
 بر دوش ساشی تیغ کن از نیام
 بسازی کنم جبر و استیلا
 شد از ترس و شمش و شمش
 ز گری و شمش و شمش
 عکاز و شمش و شمش
 که در آن و شمش و شمش
 بر دوش ساشی و شمش
 چه می کرد و شمش و شمش

با فرس بر سر باید دست
 که کرد و شمش و شمش
 بنیم سزاوار با آفراد
 که غیب دانی و شمش
 که گشت و شمش و شمش
 برای زانو و شمش
 چه و شمش و شمش
 چه و شمش و شمش
 که شمش و شمش و شمش
 چراغ و شمش و شمش
 که شمش و شمش و شمش
 که شمش و شمش و شمش
 که شمش و شمش و شمش
 که شمش و شمش و شمش

ز شمشیر من بر نیاید ز شمشیر	نباشم من در سر ز شمشیر
که شمشیر من بگری چه بری	سیاهی تنی جای جامه بی
گفت آن دیرین کشید از نام	بچاکب یکی چو یکی سخن نام
بیکر چو شمشیر برده خوب	دیکر تو کشیده از نفس چو آب
چو گفت او ای جانان شمشیر	بجز بر سر او مسکری
زیر کف و قدر او میگفت	که دشمن بخت بد و دشمن گرفت
دین را بر سپیدان بیک نام	ز بخت ن شاه شده شاکام
چو گفت او فرزند بزم شمشیر	یکی بختی خوب و شمشیر
ببر شمشیر جامه در برائی	سراشی و بسااتی دیرائی
بدر باران گفت این پادشاه	بود در گرانمایگی مردم روز
ندیدم بگردار او چاره ساز	بهر کار چاکدگر در غراز

چو شمشیر من بر نیاید ز شمشیر	نباشم من در سر ز شمشیر
که شمشیر من بگری چه بری	سیاهی تنی جای جامه بی
گفت آن دیرین کشید از نام	بچاکب یکی چو یکی سخن نام
بیکر چو شمشیر برده خوب	دیکر تو کشیده از نفس چو آب
چو گفت او ای جانان شمشیر	بجز بر سر او مسکری
زیر کف و قدر او میگفت	که دشمن بخت بد و دشمن گرفت
دین را بر سپیدان بیک نام	ز بخت ن شاه شده شاکام
چو گفت او فرزند بزم شمشیر	یکی بختی خوب و شمشیر
ببر شمشیر جامه در برائی	سراشی و بسااتی دیرائی
بدر باران گفت این پادشاه	بود در گرانمایگی مردم روز
ندیدم بگردار او چاره ساز	بهر کار چاکدگر در غراز

مکر نیز بیداد عباس شاه

چو بختی از او عباس شاه	مکر نیز بیداد عباس شاه
مکر کو بنادان و آواز کرد	برزدان پاک توانا چه کرد
چگونه بیک در ششاد و پنج	چو خیم بسپردی پنج پنج
سرافش از میان سر و سفند	بریده تا او زین و زلفند
چگونه رسید خود را بخت	چگونه بفرمان دین کرد بخت
سر مردم بگذرد از چشم	چگونه ببرد آن شک چشم

فرادان می گفت بر ما ویر	گر او جان سپارد
بگویند بختن کم شود سال مرد	همیشه دم است اهل مرد
چه گفت آن جهاندار بیدار ترک	عجب بازده سترک
که خوشتر سخن خون بر کس گوشت	چه دانا حدادان صد پایش پست
بکاهد ز خوشی بی سال و ماه	بریزد که خون سر بی گناه
که اندوه مردی بانه نیست	بسته پیش حجاج تفران پست
دوی را بختش آن بر سرش	که در آسب بدم تو در پست
بفخده قوتش بختش نه ای	مرا گر بخت بر سر ساری
بخت دان از حجاج طاهر است	بسیار که گران گیتی مرگ است
جهاندار خود را عباس نام	چو بیهوده سپرد راه
بجز که کردن بخت سوختن	بجز آتشین کینه افروختن
یکی از زندان نهان نشسته	یکی را بریدن سر و پا در دست

و بگرز سفتن میان دو سنگ	بگرز گزین بخت گزین
کفایت در جزیرین بخت	نخیدن جهاندار بیدار بخت
تو این کار کردش بخاری گهر	که با او برآید او ابدان بخت
ببین رسم و کرده او بر من	با بران تو گهر کند شمر
بهر دهن نیک به نامن	جهاندار به بختی سمان
چه آراستن با چه بر آستین	نه بهر ابرو اتیان فلاستین
یکی خلعتی نماند بمرنه	مگر دزد کانی کند دزدانه
بر آن که از وی دویم داک	نخایش سپرد بر جاک
اگر شب نماند آرام و خواب	جهاندار بیدار بخت
بهریز گویند مردم سخن	نه بختی باشد بهر سخن
ببین بادشاهی سگر بود	بستلر نماند که بهر بود

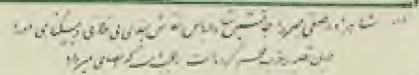
داود پسر پادشاه

بران پیشا کو بود سخن گنج	بگاه مدگی پاشید درم
ز دادش سر بر سر و دل نون	بدو سر و سرکش و دل نون
چهار تار داشت شاه جهان علی	سه بار از در داد و ده شد لی
پرستند و شاد بهر باد دزد	پرستند و از پسر باز ماند
ز یادان کی گفت با برادران	که در پاشخ است باشد زبون
نه بخود است و نه لال و نه کر	نه بی با نه دور است ازین بگردد
نشسته هم اکنون پیش برای	چو او را بخوانی نخبند ز جای
بشد و بر سرشید نزدیک در	پرستند و از گشت این بگردد
پرسید از وی در تازی من	اگر سنو آید از ان سخن
بپاچ در گشت آری سه بار	مشیدم غدا بی خداوند کار
بهری در گشت سال گشت	چو بدست نخبیدی ز تازی در سر

پرستند و گشت ای خاندان کار	بهر تمام زانکه امیدوار
نترسم ز خشم تو ای پاکدل	ترسین مهران برستی پاکدل
لدام چون سرورین در دام	سپاس جان این گاه بار
برسم نایش پرسید خاک	که از وی نپسند کسی هم و پاک
کشتن صفی میرزا جایش عباس شاه و کور کردن شاهزادگان	
بخواندند سخت فرزند بود	چو ترک یکی کو برودند بود
دگر دو تنه سبسی با سن	صحنی مرند سرور دشمن
خدا بنده سلطان محمد علی	حسن مرند شاهزادگان
بهرمان شکر بار بنمیل	بجسم محمد کشیده بیل
قوی را چو او نیز کرد کور	چهار تار را عقل و دین گشت دور

حسنی خانہ شد بدھنوں باجی

کہ پاکیزہ جاں پرورد بادہ



خواب او کسی را نه اودا بکسر
چو یک ز تنها بوی دودان

شنه نای و حجت او ستر
میا شود و نو بگو

ز شهر ارگان بر کسی برکشید	عباد شود مکان شهریار
مبادا در فرزند او بایزد	کنند آنچه خود کرد چه پیشتر
بر کسی که در دامن دشمن	ز فرزند او در گشت کس
و گریه که گشتی بدو بیان	سیری در قفس لعل زده
گویی در بر من دستگیر	چو دیده ز دست او آمد ل
رویش دانش برافروخته	حبه در خفا نشسته
لگان کرد جاسوس شاه جان	که جاوید ماند روز و شب
بیش بود زنده و بخت	بخت بدو آید و آج و بحث
ز بسیاری کین بستی آرد	در دشت بر کس نشسته
یکی را به تیر گوشتی و داج	در گرا به دیده نشسته
لگنی مبادا چمن شهریار	که با خون گشته خاک گشته
دل شاه اگر دور ماند ز مهر	سواره فروماند اندر سپهر

بهر لشکر مردم گشته شش	بزرگان که بودند در محضرش
بگردار و پاک به چن شدند	بشاهی او بر سر کین شدند
بستید بر کس سیر و دگر	که یارب مبادا چمن شهریار
که باشد بچون بخت بدین	هی بسیر و لگنی بان شمع
بین پستی و خوی ابر بستی	گشت از میان شاهی پیر
باورش و کوشش ابر من	آردن دودمان شاهی بچن
بهر کور و هجر و بسته بپند	در کس بشاهی بند سوزند
مگر چاشنیست حراز صبی	نبود زنده پیر شکی
بزرگان و نام آوران سپاه	نیزان مبادا و یاران شاه
عمر مردم گشته از غوب بود	خودند و اندر دلی خوا
ز شهر و لشکر و نازش	چه دودمان و ملک و زمین

چو بازار گان و چه چای گشت	چو دانه چنان دان هر شب بخت
بهر مهر او ز بختان در سست	که شمع آه تی صحران در سست
از چه نشت و نشت در	آیا خود می بر سر نشت در
قمره دل و بد دل و ناله	لکون پرست گشت هر دم بر ناله
ال و جان او لکون بود نیز	که با او دل در دست است نیز
بویژه زبانش و مردان دم	بزرگان که بسته او بهترم
پیل ناچو را خانه دوست	که خور و دید من و سدا دوست
همی بود با خود از پدر برج	نه در بند نام و نه جوابی گنج
از دیدار خورشید بدیج و تاب	نه آسایش او و نه خورد و آس
ز غم ندگون ز گشت و گشت	همی بر زمین بود و بخت و گشت
در میان آینه و بخت	یکی بخت بود و یکی بخت

حسن استیلا
و شایسته

دیر و جوانمرد و پاکیزه خون	آراوگی یا کمال از مونس
حسن آج استیلا نام او	ندیم شست و به جام او
نگه کرد استیلا از او	چنانکه در سست و به بخت و در
بدگشت استیلا بد اختر	زستان کنی و به بخت
چو رنجی شست و در دل	که بخت و چو چن بخت
چو بخت و خفته اندگان	بختی چرا بخت و بخت
چرا سر زری و در سر و ش	ز بختی و بخت و بخت
چو بخت و بخت او شمع و بخت	بختی چو بخت و بخت
زستان که آینه و بخت	بختی و بخت و بخت
که هر دم شست و بخت	بختی و بخت و بخت
فراموش کرد و بخت و بخت	بختی و بخت و بخت

نعم بر جهان من فرزند دایم	که چون من از هیچ طبعی سرخ
حسن تیغ استاج آگاه منزه	چو پیش بخوی چنین داد نگر
که ست آگهی بی زمانه فرد	خود من نیست ازین بود گردد
کمرن هم جان بدست دینار	همان دست دینار
بنی کورگیتی نماند بجز	عبدان آفرین است چایه بجز
چو برآی بدو هم ست	که غریبش نه تو این پناه
بخت را بدگوی وینار دور	شده غایب غم تو بزم دسود
ز دیوان داد نماند کار	برآی که کار دینار
همه صرید نماند زان کوهی	اگر بیک که به برآوردی
گداز که آمدند بر بس است	گدازد دور دور است

که نام تو را زین پس روزگار	بباید آفری کند در شمار
که دوری چو کمان است	بکشتی بپاید بر ناپاید
کلام سخن پس ازین دوران	بشاید کسی بر نپاید زبان
که کاخ کن با تو شد روشن	چو کشتی تو دین تیغ افروز
تو این آمد و رفت کردی سیاه	چو بی چشم کردی پس بی نگاه
سیان تو با پاک فرزند تو	نزد تو بشت برین تو
همانم که بدخواه بدو است	سیان تو نه بپسند
گرفته است ابرین نوم حای	ایست بپسند پاری
بخت این است بران کوه	که خورشیدش در پیش دیدم ستاره
یکی پیشش بودی در میان	اگر نماندی رای خود در میان
چو بودی که روی دین باغ دولت	نبودی اگر تیغ گنار است

بمطهره از خود را آنگاه
 بن کفن دستم آنگاه
 بل کفن آن پاک من گرفت
 سزادر بانی بین در کفن
 چه یک به برشته موی شاه
 سپهره بدختم شد بی گناه
 بسزای که بد زو بر انگشته
 مدفن پس برآمد برین چنه گاه
 کسی نشد با و میوه راه
 که پیوسته همراه پناه بود
 چنانچون مسلمان درگاه بود
 گرده ای که برون به خورشید
 نمانی برشته در پیشگاه
 یکی ساقه الکی بر خیزب
 دلشاه خود خواسته بر خیزب
 گمان پیش نیز بالا گرفت
 همه صفای آب لا گرفت
 یکی انهن کرد و گفت بشنید
 بجز گشتن بی گناهان اندید

۱۰۹

در پس به گمان پوشه جان
 زین من گوی به ناهوش
 نیار کس دست گشتن بدوی
 مبار او دوست از کینه جوی
 نه واداشتی بر انگشته
 چه باستان علی خون او بجه
 نه استوار در نه سر برست
 به کس که نزدیک گامش
 بدافان که از راهوان سرزد
 کس از راسنی پیش او دم نزد
 جفا نداد به او که میزد
 ز ساد کس پیش سارا و گد
 جفا نداد به او که میزد
 گمان پیش بر زبان گشت پیش
 که بجای خان رافت نید پیش
 کج کای سارا ایران سپاه
 گدی ترین بود نزدیک شاه
 بدوخت ده خون دشمن بریز
 سباده که باشی خدای نیر
 کج کای گشتش که دشمن گریست
 که هرگز سباده با تو چیرست
 بدوخت خون دیوید من
 کج کای گشتش که دشمن گریست
 که هرگز سباده با تو چیرست
 کج کای گشتش که دشمن گریست

مردی که کج کای

صفی را که به خوله بخت بر ناست
 دلش اندوه نه تخت بر ناست
 چه بشنید این مرد بزدان برست
 بپسندیدان بر سپاسد دست
 گشت از زبان رخ و نهاد پیش
 بدو کف کای شاه با دو گشت
 بخت تو سگنه آزارده ام
 بجا نذار را کمر بر بندام
 تو شمشیر بگیر و خودم بریز
 کن انش کیم بیداد تیر
 ز تو پادشاهی خداوند دار
 کند از این و خون و شراد
 مرا زین نشان به دلی داردست
 تو را خون من بچشم عمر هست
 نبودم به دل هیچ گاه این گمان
 که با تیغ من خون این دودمان
 بفرمان شاه شود ریخته
 تنم بر در او ریخته
 به از آنکه با شمشیر چنگ ل
 که شاه جهان کتم سنگ ل
 من و خون شهزاده ؟ برگزید
 بریده شود دست آن به نهاد

که با کین فرزند تو تن دهد
 صفی میرزا را بگشتن دهد
 بچهره بیری اگر دست من
 بدوزخ کنی کلاخ در دست من
 به از آنکه نام بیانی ملک
 که تا این زمان بودم مرد ملک
 ز مرجم و خونی نه شهزاده گشت
 نه با خون مردان ازاده گشت
 گشتم کسی را که رده دم
 که ملک است خون بچشم گاه دم
 بجا نذار خونخوار را بکندل
 فرو بخت بر دشتی خاک و گل
 قدم شد نهفتار آن را در مرد
 نبود آن بجا نذار آزاد مرد
 یکی چه کسی بد او ندن نام
 بچون کسان ریخته کام او
 سیاه و سیاه کار و ناز بکندل
 تنومند و دوزخ و بر زور و دل
 بفرمان عباس شاه عیسی
 چه جادوس و صفی را بگشت

آوزون سیکر

ال وند
کوس

بدانجا که شهزاده را بدشت	یکی دشنه بی برگشته بدست
گرشته بکر با سس کا خوش کین	کجا آگهی داشت آن نازنین
خرامان بسیار بدون از سرای	بجست از کین برون خبر رای
بزد دشنه بی تبر از دست	بیاورد با خاک و خون یکبار
غریبی برآمد از آن گوی ده	که گشته شد آن شاهزاده پسر
بهر مردم شهر پیر و جلوت	دویدند تا کاخ شاهی نعلون
بهر خاک بر سر پیر داد خواه	بدشنام و نفرین میا تشنه
دویدند در باران هر سولی	نهد شاه را از زمان بزدلی
گمیران بی تاخت برون کاخ	بنفرید و پایش گون شد لاج
یکی سکه خانی بدش دشت	که است اندران تاجی پرنیاب
جانه از برون دوید از سرای	بسوراج سگس مرده دشت پای

زنان حرم بر سرش تاخت	بدشنام و نفرین پیر دشت
از وی درویش بگفته بودی	یکی از زنانش خورشید روی
نوشته مردم بدو آورد	که نفرین برین شاه بیدار
بشاهی بدانه پیش و مرگش	برادرش و خویش پویه کش
نغمه و بیچاره درگه باد	بدرش قران باد و بی برگ بار
زن و مرد و پیر و جوان سگیز	بدشنام و نفرین پیر دشت
بدشمال آن کس بی چه	یکی بر کسی خواست و نشد
دران خانه بی کش بی جایگاه	بسی گشته شد مرده بی جایگاه
او دزد سیاه و غولار است	با خود شاه پیر دشت بست
پیشان شد از کوه عباس شاه	یکی صاحب و مقتدر مرگه
خداوند نیس و دیگر علی	سرادر مردان برشته لی
بیداران خود گفت سالار مرد	گنجان خود با شمشیر کار کرد

تخت از من کن بیدار پیش
مسجد از بنیانی آدم پیش
بنام صفتی مسجدی ساخته
در اینجا که خوشتر نیست شده
گیلان صفتی را پس خوانده
که گشتن بجان را پس خوانده
صبح که برود از زبان بی خبر
من گفتم مردم آدم در
سوی مسجد را معابد بود
یکی مسجدی گشت نامش نه
سخت است معانی خطا پس
گیلان پس را بدان هر صفتی
شاه عباس گشته دارد و گشت بمانان را فرپ داد و بمانان پیش رفت
کنون گویم از داد و دهان داد
ز شکوه گشتی کم نیز باد
چنان که گشت پیش سال پیش
بار و ده به کار ما کم پیش
کنون قصد داشت شد از بار
چو قیام میباید خواهی شمار
ساعتی گشتن از بارگاه
هر که می درین شدی بسته داد

هر که بیدار شد و گشت
هر که بیدار شد و گشت
بکا و بدن و بر سر فرجانش
که گزید بشیر از به فاشان
تراشیده و از به پاسبان
گفته کردند و گزیدن سپاه
چنان بود که در عصر عباس شاه
فلسه را تو خوانی بگیلین
که بود از زمان پاسبان را پیش
مسکونی که در وقت از به کوی
سه ساعت شب رفته و چاروی
که بیرون درون به مشتبان
رو به برده شهر را گشتان
چو بدین و بر سر و بستن پی
چو بدین شده می گم و در پی
که و گزید و زودی و در سری
بار و ده به کار ما کم پیش
هر که بدین و بر سر پرست کار
در شبهاش شاه شب رفته دار

دران سارسان از نیش و دوزخ
 بمر سوزده مستو گرا باز
 گهی شبیره کار مردان گرفت
 گهی نیز رفت از دندان گرفت
 گهی از پیشین صافان کار گرفت
 گو زبان در زبان گهی بر گرفت
 ز شکر و داروغه بگشتند
 صحن کرده و دلا و بگریخت گاه
 بی تا سر بیج پای رسیده
 بگلر دشتی چشم گشتی بدید
 به کار خور گشت و تنش بگیم
 بگشتی و انگشت گیم و گوی
 که ده نیش بر لب سپارنده در
 بیستم منتظر چه داری بدست
 درین وقت شب پرده کاری چوئی
 بشه پیش بردست او بگریه
 نشسته که امیت و نامت بدست
 بپشتش کی بسته بد از کفید
 بدان مسنان پاک شد بگلان
 گرفته شش آن گشتیان در میان
 بپرداخت آچار سو برید روی
 که داروغه از او کتده جستوی

۱۰۰
 ۱۰۱

بازده او نیز باج گشت
 ای مجرمه و پیش کردی گشت
 بد گشت داروغه ای مگر
 چه بر نداشتی و سپهر
 کجا چوئی دید است بدست
 بیدار گشتی کون با کت
 ببرد از دست بیون دید گاه
 نداد باج باج بد بدست
 استاده و انگور افکند سر
 غشش باشی از خف آه باز
 بسا بد بفرزدک او بدست
 چو شنه خرد بر چهره برسد گاه
 بنهار افکند خدا سخاک
 بسا بدین و بدین بدست
 که از عادی و طالع کوه و کمر
 جملان بخت بد بگشتش ترس
 ای مجرمه و پیش کردی گشت
 چه بر نداشتی و سپهر
 بیدار گشتی کون با کت
 ببرد از دست بیون دید گاه
 نداد باج باج بد بدست
 استاده و انگور افکند سر
 غشش باشی از خف آه باز
 بسا بدین و بدین بدست
 که از عادی و طالع کوه و کمر
 جملان بخت بد بگشتش ترس

بهر گشتان هم از بیم و پاک	نهادند چهره بر سر سگاک
که شاه پرستندگان بخش	بهری مگر بیم و نه بای بخش
شست که آب انچه اندید	مرا در نشان بست جای امید
چو سر بر گشتید خرد از خواب	بیدار شدند کرد خرم شتاب

مکافات عشق و ران گمراه

کون کوبم از شیر استاب	که از محنت بر نیاید ساق
کی پیشم بود و گوی باغ	خروشنده چاره شیخ و پیر
گران بگره زینت و کم فروش	خبردار کالای ارباب پیش
گر دمی بختند در گاه دار	در گاه و بگاه مشکو کرده یاد
بغیران دیوانگی بیدریغ	سیر اندی زینش شیخ
نیک بود از چهره سر می تو	ز امیدوی پریشتر چون بود
سست و نیک بود یک پیروز	دراز و سست و بر و بلند و تن
بسیار از درد در دانه و چاروی	بسیار و برزن بهشت و گوی

بهرند و بر سوتن ساخته یکی بر سرش پرده افراشته

آبادی ایران و اسفغان با نیری شاه عباس و گنار و حکام مرگ

سی زنده که عباس شاه	آبادی و بوم گشت و راه
سپایان بدان شاه فرخ شرف	یکی است صانع شد چو فرخ بخت
بهر دوزخ و گنج گاه و انداز گاه	کشت و زشت و خرد و پیش از هزار
زانی که بر سر شدی چری برز	یکی درو کردند با گشت و برز
همی سالیان ناده و چار سال	ز ناله و آه و ناله و ناله
سوی اسفغان آب و راه داد	فرمودنی و آبادی و جاده داد
ز آمدنی و آمدنی چند بار	ز ناله و آه و ناله و ناله
چه سیر و چه برنا چه گرد و چه خرد	بجای ایران ششین سپهر
سیان سپایان گمراه و رود	بسیار و برزن بهشت و گوی

بهر خانه می تابخ و یک شمشیر جوی	روستان و گلزار و بارگشت بوی
از دیوار و ناز و نیش فرج چاه	یکی شاد و پر شاد کرد بستر
سه فرسخ نه رسد یکی کاج کرد	بزرگ جهان شهر را قاج کرد
بدانسان که بستاند فرسخ زده	بهر شهر با دشمنان بود سور
بهر خانه از گلشن در گلد	نه یواز بر گرد باغش نه در
چل پنج سال آن مدد برگ	کی گشود ی کرد ساز و سترگ
اولین پس از برگ بد جوان	توان بود و قهر و دانا توان
نورج روان دل بودی بجای	ز کرده پیشین نشان دهرای
دستی فرشتن از نشان دشتی	که شرم از گناهی چنان دشتی
بسی بر سبزه گشته تا توان	دوان از غم مست براده جوان
پس از برگ آن بخت	چو یک ماه شد نادرش در گشت
دوان پس ماه دوم مهرش	در رخ نشان خاک شد بر گشت

آدم در بیان

بهر خانه آن بر دو رنج و زار	بسی تا که شد نوبت شهر بار
چو داشت که از جهان رفتی است	بسان نیا و پدر مردنی است
فرستاد و فرزند فرزند خویش	سواد داشت حد و مهر پیش
نهیرو یکی داشت با قدر و کام	ز پشت صفی نام او بد سام
تسلیست و گفت این بجای من است	نشان برنگی صدای من است
کهن سام دامن نمودم گزین	بجای صفی ساختم جانشین
نهادم بر و نیز نام پند	ایسم بیک برادر هم
نخودید تیر مردم زبردست	همیشه بود پاک و بزدان پرست
پس از من شایسته ام از بخت	که تا یک شش و پنجاه بخت
جهان بخت این دخی بر دست	بسی از مردن او جهان بخت
بهر در گراشیم بر و جوان	توانا بود پیش او ناتوان

نهاد است کار جهان برضون نگرد است باکس و فغانگون

پادشاهی سام صفی شاه

چو پشت جای نسا نیز سام	همه دودمان کردن بستم
زن و مرد و پیر و جوان خوب بود	بشمیر سپرد آن بیخود
چنان شد که زن دودمان کس نماند	مگر مادرش را بگوش نماند
همه دودمان کرد زند و بگور	باین گروهی دیگر که کور
بر بکس که بود از صفا اهل بند	که او را نسا داشتی اجهل
نگرد و گناهی بگیر سپرد	بکشت آنکه بود از دیران کرد
ای هر که ترسید بر جان خویش	بمقتضی بر خویش یاران خویش
ز دهر او هر کسی رخ یافت	ز ایران بسان کبر یافت
بگام سستی بی خون رخ	بمی چشم سر نیز بران رخ
ز سستی و پید او و خون بختن	بیار و پید او و خون بختن

زانه بود بر پادشاه رسید

بخاور زمین از کمان تاخته

بپیدا خویش از دودمانهای کرد

بسالی که از ماه اند پدید

بران دست خویش که کرد گشت

بر ستاده بر دودمان پادشاه

بدین انجمن گشت بستم نشاند

بهر رسم که روزی نشاند بگاد

چنین بودی بود و شد آنچه دید

بمردست با برادر با و او

ای گوشش سپرد و بگشت چشم

ای داغ بر چشم پاکان نهاد

ای دشمن که ز بر سر پدید

ببیر از ترکان سپرداخته

نه مرد بردمند مانه و نه خورد

دودش کمانه الوده دید

چو پدید یاران بین دست

جدا نمانی که در روی نگاه

بدین دینک شوم نا اجهل

تو دگشت با او سپی بگشاد

بمردم از او او تا رسید

ز خونریزی و کین و پید او

بگام سستی فرد و بخت چشم

ای آتشی بر سیاهان نهاد

همه مردم در کین او داغدار	زبان او بنظر من آن شهریار
ترا سودگی پاک گشته جدایی	همه برگ او خراشیده از خدای
همه شب ز می مست و دیوانه بود	همه روز در کار میخانه بود
بشکیر خلق ز خود بی خبر	ز میس خسته کس تا سحر
اگر میزبان بودی اندر سرای	دلگرمیها نرفته کردی بپای
بگشتی به یک گنجه ناله ا	دینار و سبهدار و فریا نروا
یکی کورسان ساختی و سزای	بجز خواجه گلان نه سیرای بجای
چون کورسان ساختی بای سوز	که زنده گشت با خون را بگور
بگشودن بر شفت بر روی پای	سوی اسفندان بسته کرده راه
در گلان که بودند در زنده جنگ	خسته با او میان هر جنگ
سخن نریزی و سستی و غوی ز	ده و چهار سال از زمان دراز

سرتان برد روزگار و دولت	که آگاه با خون می داشت پیک
بسی ساگی روزشش آید مهر	تا میس بگشت بدو به ساز و گهر
برفت او و او گشت خونبار	بفرید خود داد عباس شایر

پادشاهی شاه عباس دوم

ز عباس شاه دوم سر گذشت	گویی به پادشاهی دولت
به دینک او را به ایران داد	که تا صبح به در و دیوار
مصلحت گویند که است با ساز باز	نیش است که ای و گاهی دراز
اندر برود گوئی بجز یا زبست	بدو مرد فرزانه دشت نیست
دور روز است عطر ترا شمع پر	وزن پس به جادوان عمر مرگ
ز بهستی بجز روز به نیست ساز	ز بیک بجز اندکی شب از
خداوان بدی نیست و بدی به شکم	که است شادی و گریه نیست غم

چو بر گاه نشست عباس شاه
 و در پیش
 بخت ابری سرور خرد سال
 سپردند چندی بس روی نال
 که مژگان او بود خنجر بر روی
 نخلی غان که مانند نخل داشت روی
 که سارو بزرگی بود در غام
 ز عباس اول چنین یافت نام
 بسالاری بوم دستور بر
 برآمد چوستان بخت سیر
 شعله او را طاف شهر بار
 آتاف نام زیرک نامدار
 وزیر جهان فزید با نام شاه
 بخت ارا را داشتندی گاه
 چنین تا برآمد برین سال رخ
 جهانان بسایید در دوزخ
 چو پایید شد که که قاجار
 بیامرف فوعلک آموگار
 برسم تیاکان گستره داد
 گوشتش بکار چه کند یاد
 ز پیشه در دنا جرد کارگر
 بی ناچار مسگر و با صر

چو ترساید بخت چو یاد او
 چو نام شهر دور و چه ایران زمین
 ز داد و بزرگی او بمرسد
 برآمد شاهی او سال چند
 کی کاخ نو نام بر بسک
 برآمد چون شش وادون
 بر اندر پور و شک و شکار
 سزوار و بار آن شهر بار
 بختی دیگر کرد دولت سزای
 دران شهر بار جهان کرد جانی
 که در بار عالی بخت نام
 بزرگی ز نام فایده نام

از بیکان فرنگی و روس

چو گشت حصار و پنج اصرار
 نایست آهیمی از تزار
 زهداری و مردم موم و بر
 بایران ز درسیه شد حیر
 تعلق میان سارو و بر تخت
 پذیر شد آن بختی در دست



نمایی از باغ اصفهان

بستم دشتان بهرستان خوان خداد
 سزای برسم بهنگان خداد
 پرستند و می‌بود خوانچه کار
 می‌دود و از اسکر و بنگار
 زخم انگران نیز با بنگان
 هم از بخت آفت پرستگان
 زخمی کاران پرستکاران تود
 فرستند و می‌بود و می‌سود
 نماند و می‌بود و می‌سود
 فرستادگان عیش و شاد
 بسای می‌بود و می‌سود
 که این خوان داین کاف و این کاف
 بین باد سبک و می‌سود
 عذر و پست و می‌سود
 سزای که سر بر کشیده و می‌سود
 همه درود این کاف و کاف و می‌سود
 چه گردد با فتنه و می‌سود
 به اندر و می‌سود و می‌سود
 دین و می‌سود و می‌سود
 که عا و می‌سود و می‌سود
 چه باشد و می‌سود و می‌سود
 نماند و می‌سود و می‌سود
 پرست و می‌سود و می‌سود

فیض شریف

سفران مبارکشان از اند
و یار سپار از گداز اند
نمایندگان آتائیس دمن
بین یار و بی چاره و پرسترس
از بی نامور از کلان فرست
بین یار و بی یار چشم رنگ
و گر روز سعاد و ستار کس
که این میر باقی جا هست پس
شمار از امروز تا در چار
سپاه ایران شدن بسیار
چو آگاه شده زن نهان مبارک
نارست بدین چند بر کس
از قزاق و غر مشکی با صند
بسان مانندان آفند
سپاهی فرمان بران شاه
در ستار سار ایران سپاه
بازندگان آن سپاه گران
فرمان کشند زبان بران
در آن پس حمله از جانب
بر بار او دانش با صناد
همان که در ملک داشت
تا پس از او



دور از دست این دشمنی حسن امور
از آن پس بود چاه و ان خاک که
و بکن بود نهاده آن شهر یار
که با مردم دانش است یار

فرجام پادشاهی عباسی

چو شد شاه دستان بی پنج
بی در زمان میر ترید پنج
بماند از آن پیش دیاری زار
بکاخ قیامی سد سپاه
بزم که ساری کون خویش
بسر برد و کاخ شاهنشیر
پرتکان و اناسی دران شناس
یکی میر صاحب نیکم نظام
دیگر میر کوچک پرتک بھی
و گر با نوبی شاه غیر انشاء
چو بار است او با قرچی
پارستند حرم فرزند شاه
دیگر خواهر پیش سر پارسا
چو بر است از شاهی او بی پنج
ضد به جناد از راه سپاه
پرتکان بکشش فرود بخند
و ان و نس باقون شاه پنج
غیبه دران خود سود مند

بهانه را بچ و تیار و درد
 بسان گل زعفران کرد زرد
 می شد ز برش می بازگشت
 دوش میانی پرواز گشت
 گمان کرد زهرش خوانیده اند
 بدویش اند نه خنایده اند
 چو اند بهوش این نهان گشت باز
 بدو راه کس نداشت باز
 چو بگشت بهانه بخت از هزار
 جفا فی بر کس نیست باز
 بهانه چهارم پس از دور گشت
 سپیده دمان ناگهان در گشت
 بود حکم نافه برداشته
 بنا برت سپین گم داشتند
 بآب و کلابش شسته پاک
 امانت نهادند دور از خاک

آنگاه که پادشاه در کربلا رسید

نمی چند زن خایگان در کربلا
 سوی اسفهان سپیدند راه
 گفتند آن داستان با وزیر
 برین آهی خیره دستور پیر
 ز سالار آن خایگان زین گشت
 برانچه کرده در پیش گرفت

می گشت روزی کرم بوم و بر
 با زندان شاه شد راس
 تنش ساز بود در آن شدت
 چگونه خال چو گشت است
 چگونه شود با دم این خبر
 که شاه جهان روزش آورده
 بگشت این سخن را دیگر گشت باز
 آمد بهتران این خبر سوکار
 پس بر نیامد که در اسفهان
 خبردار شد بر کس این خفا
 خروشی ز مردم بر آمد بزار
 زن و مرد و پیر و جوان افزار
 نشسته نام آوان پیش هم
 می گفتند رنشتن شش گم
 که بر شش شای نشیند کس
 که بر آستان اسز وین کس
 اگر حربه شهیدان در سال
 که فرجام فرخنده دارد حال
 دیگره صنی که جهان با خبر
 می روز خود را رسد بهر
 که آمده زین روشمارا گزین
 بشمار باشند و فرجام بین

می گفته شد اینستان پیش کم
 وزیران هم خواجگان حرم
 نسب دای وندارستان کیش
 می و دش برگی در میان
 بدله بسته اند بد است
 زیاده تفت می رفته
 آن متر خاوه گاهی وزیر
 تیردین از آن زن با دیگر
 بخرام شده دایستان برین
 روایت صنی میرا جانشین
 حرم خاوه بی خبر
 هم از درگشای هم از هم
 دو خاوه یکی حرم خوشترام
 دیگر با که ناظر نهاد نام
 بر فتنه یکدیگر در حرم
 سعد بقارستان دریم
 خبر از آن مرگ آن شهر یار
 برین خواجگان محنت به کار
 و بکن بخرام گشت آشکار
 برده می اندازد سوکار
 بر خشتن صنی میرزا و ناییدن او بنام شایسته
 می سبایان از بر خشت شایسته
 وزیر خاوه نه در بارگاه

بفرمان سالار ایران سپاه
 وزیران دسته بختان و سزای
 در بر کوه سپهر همیشه در
 دیران و دیوان بکس و دادان
 بر سینه گان خواجگان صورت
 سرکان ایران و نام اوزان
 فدا شده پاپ در بارشاه
 فرکان که بودند در بارگاه
 بهرگان ترسای ایران پرتو
 بهر دواتان کرده گرو
 ستاد ششسان حرام بین
 دکان بین حاتم من سر حرام بین
 دیگر شش اسلام و قوی شهر
 بهر دین پرستان باداد و مهر
 بهر نام گرمی خوار صف
 خبرهای سیم و دین مکلف
 ایران اندک گان مکلف
 دیگر جلفایان در بینه جلف
 وزیران از اندک گان مکلف
 قزاقش و سرباز بیخیزان
 دیگر بر که با سکه ساسون
 دیران که بودند با یک سوار
 دیر برده چند و نیزه دار
 دیگر خواجگان سفید سپاه
 دگر ناعادان در بارشاه

نایب مردم اور دست	که در سخنان برگزینی نشست
سزای دینگان و دینگان	ز کجور و دینگان شهنشاهان
و دیگر کارها و دیگر سرشناس	نیکان که بودند اهل قیاس
ریگان و آقا و اندر کار	چه سالار و چه مدبر شکار
دران کاخ و ایوان و در کار	که گاه جفا داد و چه ستار
ز کز تون و کز جفت و بیای جفت	یکی برده و بر سر دست نشین
یکی فرشت سرور و گویار	ایوان شاهی و فرشت چهار
نهاد و هر گونه بی شرم	خودان در پیش چو بی نام
بر واداشته نام و جرم	چو شایع گل نه و هرین رخ
هر گونه بی پایسیم و نه	مشت هر گونه بی از گهر
بر واداشته بی شک و نه	تیر و سر از بام و دوشی
جفا و زشتی و بی شرم	بر سر نهادن و نه و آج

هر گاه و گردان گرد و خوار	بهره و بی شرم و شمشیر
بزرگ و دینان و فرماندهان	سیر و بی شرم و آج و نه
نخست افروخته و بر سر کار	که بی تو سب و جهان پادار
جفا داد و زیبا بی آج و نه	که بی شرم و جهان و نه
بر انداخته و آج و نه	سیر و نه و آج و نه
جهان روشن از فرشت و نه	سیر و نه و آج و نه
وزان پس از آن شهر و نه	سیر و نه و آج و نه
نیایست چو بر شمشیر	آج و نه و آج و نه
یکی نام و نه و نه	چو نامی نه و نه
صفی شاه و نه و نه	هر گاه و نه و نه
هر گاه و نه و نه	سیر و نه و نه

نه جانش در گون شود نه تنش
 چرا من بنامی دیگر نه تنش
 بنامی دیگر خدایتان خواندی
 که به نام گمراه پیش آمدی
 در گمان برد آفرین خوانده
 بدیدم او که بر فشانده
 و نه آن پس بجای سران و دیار
 دم داده بخشید نه پیشدار
 و گم رفته بر کس گزیده بود
 زستان گیتی نماینده بود
 و دیگر جهانگشاده باز ارکان
 خدایار کلا بر سر ارکان
 که کلاه هم از دور آورده بود
 به بندگی کارسان کرده بود
 هم ز انگشتان مردم از غنچه
 زوایش و بزرگ و دست نه
 هم از شهر است ای هم فرنگ
 نکرده از امید یکایک درنگ
 ز دست و دیاری و جنگجویی
 ای بزرگان فرخنده دریا
 سبب داشت کردار و لایشتان
 به مختلف بیار است بالایشان

دانش و ادب

بخشید بر کس گنه کار بود
 که در بند زندان گرفتار بود
 چو این بادشاهی شده جدا
 در گمراه شد گردش بر و ماه
 به خانه را راستی و پیشانوش
 بیکسو می داشت از پای ریش
 ز گنه هم شده انبار نیز پاک
 بکایه گنج و بخشید خاک
 ای ملک شده روزی و روزگار
 ز بس شکای بخشید شکر
 نه برف و نه باران و نه بیدار
 هر جا که داشت شد نوره زار
 بکایه هم آب زاییده بود
 بر آمدی از زمین او و دور
 بشهر و برستا برآمد مردش
 گرسنه فراوان شد و نه دور
 ز شهر و ده اندیسی چاره خوا
 ز ناخواه پر شد بنگاه شاه
 حد و چون گرم سستی و دوش
 ز ارام بستید آنکه فرخش
 بزرگ فزیدان خود را بخواند
 سخن از دربان و قلمی براند

بناگاه و پای

هم از این خبر آن ترش و سوس که از کفری و از یک و ترک و روس
 بشهر و ده و دروستان کس نماند بپای گل از گشتن حسن نماند
 زهر و سوسه برز ایران زمین شده باشد بر حاد و دوشین
 وزیران کی ایمن ساختند با فتنه چاره برداختند
 پند رایسان بر هر دستوار طغانی چمن از خرد برکشار
 که اختر شادان با روش و نای اگر آمدند این شافی بجا بیا
 که با آستان پس خود بسنگ نه بر از جان مغرور سپر نه
 با سیم زن پس چو دست که چو بر شود رایسان آنگار
 ستاره شمسان و نای باز در چاره نرسنگ نه گزیده باز
 که چنان بود باز گردان سپر نکرده که بر زبان ماه مهر
 نشسته است شاه از زبان و کز که بود است که ان برابر تو
 ز نامیده و بهرام است این گزیده چنین است از سپهر میده

جز من نیست چاره که در هیچ شب جهانوار بار دیگر برسد
 نشیند دیگر باره بر مح حاج بسر بر گزارد دل و نور فتح
 بسایم بار دیگر حسن دور گمراهن بدار با بیم دور
 چون به طغانی پیشه کار دگر برده شده تاجر آیدار
 جهاندار ایران و شمس بود کار از ایشان پذیرفت بی بیم کار
 بایران شاهی خوانده کشت نشت از بر شمس شاه از جنت
 نهاد افسر با شاهی سپر دم داد و بخشید که گزارد
 برنگان ز نامش نبوده شاه سبیلان و دایره کرد و یاد
 با و از گمشده بایند و در سلیمان صفی شاه مازنده یاد
 خزان تخت با و نه این کار مگر با صفی شاه عباس شاه
 بر راه برین داستان نیز چند ستاره شناسی نمید سودید
 ز بسیاری عیش و کار نماند چه سیرین بر سر شاه چو چاق

گل سبزه رخسار داشت ندر
 بی گشت رخ و فرود دود
 دانه پس که سه سال او بر داشت
 در بسیار جوانی در گشت
 هم از رخ زن داری نیز مرگ
 چو باد غزان زو فرود مرگ
 بنو باوگی عمر پروانه داشت
 که زن های بسیار در خانه داشت
 چو غریبی تو اسایشین متن
 همیشه بهر بیز از کار زن
 که رنجو ایکی زود خادرت کند
 به بخت بلا برگه ادرت کند
 بدین خرد سالی از آن سردار
 سخن و خرد و میرماند باز
 یکی را که دانا و زیرک نبود
 و میرتی و چالاکي درک نبود
 جهان داشت کردار ابرار نیان
 بسای بیست پیشش میان
 نهاده تا مست بودی چنین
 همانند از شاه سلطان حسین
 یکی مرد داشتند ل سرخاز
 در آن خور و آب ختم و غدا
 بیانی و خوشبها و دری کو دکی
 سزاوارش ای نبودانه کی

حسین و جهان مردار
 در دشت



وز این عیسویان امروز گل
 که دانا بود را از این روزگار
 که پادشاه پیدا کرد روی بخت
 چگونه است خنده ان چکل بخت
 ولیکن بازه گمان چکل است
 چو غرق بران روشد است
 چو سلطان حسین صفی شاه شد
 زدن چاکر بخت به خوا شد
 که ای که هرگاه و سخن بداند
 فریم جهاندار این بود
 شهنشاه در میان داشتند
 بدل کند سوختان داشتند
 چنانچه پیش خفته بود که بخت
 گشته بیگان درگاه سخت
 جهان دیدگاه نفس پر زشت
 همان دیکه نفس پر زشت
 جهاندار را نیکه بر جای گرم
 فو غصی نبه شاه بین بود
 زهر کار و از هر دری ای خبر
 زدن آرمایان آیین درخش
 گروچی بیز زشت درخش

*
 چو غرق بران روشد است
 چگونه است خنده ان چکل بخت
 چو سلطان حسین صفی شاه شد
 زدن چاکر بخت به خوا شد
 که ای که هرگاه و سخن بداند
 فریم جهاندار این بود
 شهنشاه در میان داشتند
 بدل کند سوختان داشتند
 چنانچه پیش خفته بود که بخت
 گشته بیگان درگاه سخت
 جهان دیدگاه نفس پر زشت
 همان دیکه نفس پر زشت
 جهاندار را نیکه بر جای گرم
 فو غصی نبه شاه بین بود
 زهر کار و از هر دری ای خبر
 زدن آرمایان آیین درخش
 گروچی بیز زشت درخش

بر تختی که اهل دعا بود و ورد	در پادشاه جهان گشت مرده
بشوی و تعزیم و تسخیر باد	بمد کار ناما سخی بود بر باد
بفعل و تحریم و رسم جدی	که پیشیوه مردم مسجدی
گر می بگردش بر تن حدش	جهان شد کلام دل این دنیا
جهاندار باید که زیرک بود	بگناه من نیز اندک بود
اگر پادشاهی بود ساد دل	شود و بجهت غم آنکه دل
بشوی کنه هر که نامزد است	جهان بان که دل ساد و پادشاه
و دیگر که شای کنه پرده	بزی او خاری کشود است
و هر چو رسال شای کنه	چو که تابی از داد و ای کنه
بسیود بر گدازد زبان	باز او مردان شود مدگان
بیدخواه و بی باید و پندش	بشای گذر ساد و بدی تن
سزاوارتر بر چنین شهر باد	که از پادشاهی شود رخسار

در سلطان حسن صفتی شاد	بمد کار ناما است در دل شاد
بشکسان سانی سانی	از ان خسرو بی خبر شد بباد
بهر شهر و بر کوی و هر بکار	بشای بر اندکی تو بباد
بهر جا که بی بایدی داشت جاد	بهر دور اندیش آن گاه
بمردم بده بخت و بختی گرفت	بجانه او را ببرد بختی گرفت
بهر که بر غایت قفا و شود	فراموش شد شادی پیش رود
بپادشاه بکوی و هر کوی و	بمردم در گشت بید و زار
بگون ست سر و افسر و طایع کار	بسلطان حسن و زبانیان شاد
ببیداشی آن جهاندار شوم	بشمن بدان بده مراد و موم
بافغانی و بختی و پختی	بسته عروانه اورد و پختی
بشای بختی و سید برکت	بمردم در خوی و هر گرفت
بکشتان خزان شد بکار	بدون آمد از شاد و دود خار

شوریدن تیره کل بائی و فرماندهی گرگین خان

بهمان پس از کوهستان عمارت یکی شربت نام آن قندهار
 دران شایان نامدارت که داشت فرمان شایان
 ز کجایان و نویس بنام نگر تا به اندازان بخرام
 بگویند که به جای کجایان بسیار شور و شتاب
 به آن قدرت چادشین بهار وخت شوریدن در رسم کن
 بسالی نماند ارج و قیصر نه گشت و نه جایز و ایمن
 بر کس که با نویس بهر سپهر ز فرمان شایان میسر
 چه آگاهی آمد بهادر شاه بسیار در باره دستور راه
 کی بگو بود گرگین بنام کرم از منی بود و هم یکنام

سپهرش سپهری قندهار فرستاد با او ده ده هزار
 چه گرگین بسیار بهان کارسان پذیرد شدش مردم شایان
 ز یاد و نشیمن بحسب کس مگر بنده و برده و بی نفس
 دران یس بر آه برین حیند گاه به اندیش به نویس سدا ده
 ز چوایان و گویان و چادشین ز هر کس که با شیب و سدا کن
 بشور و شربت چوین هزار ز کجایان کار و گشت راه
 سجد و گرگین بنده ناتوان بکشت و اسان بیستی میان
 بی بر بسیار فرمانده و یس چه بر زن نشاند و شربت شمس
 برین شتر بسته شد و زمان بی ناصت شش روی افغان
 یکی نامه نوشت گرگین بشاه سلطان حسین آن جلوه گاه
 نامه گرگین خان بشاه و باره نویس
 شهنشاه ایران و داستان ده خداوند آسود و سرایان و سواد

خداوند الوه و اوده و از آب
 که آن تهر شس و پارس و اشوب بود
 چه نوبین فردا به ناکس است
 چه گرگی را باشد اندر شکم
 که این به کشش را بزند آن ضربه
 و اگر شاه بپذیرد این رای من
 بسیار از پنج دقیقه بار
 که آن تهر افغان شنیدی ز دور
 بدین شارسان مانند او بس است
 ز چو بان چه کرده باید شکم
 ز تهر بدین کینه چو بان رسید
 کشته زنده برادر این اهرمن
 چو در کشته شاه زنده برادر

شاه بجای دار او را رها کرد

چو این نامه شش شاه ایران خواند
 که گاه در شش خبره نامه
 بکشتن دل شاه یاری نکرد
 بآوردنش نیز کارای نکرد

فریسته چندی به پادشاه
 ز جشن در روز جنگ سیر
 چو سالی برادر محمد بن فرید
 باندیشی نام سزاوار
 ز قاضی که در کمره عیال بود
 بنوا یکی دستخط گرفت
 که کشیش بیاید برادرش
 حد باو سخن من و او سخن
 چو در سراسر اصفهان سخن

بارشش و پس بشد حار و برای سخن گفتن فریاد کرد

چو گریه رنگه عیال م
 بسیار بافتند بگستره دام
 بجهاد ز شش شاه ایران
 چو میان آمدند با من غمت

برایم من اردون گر کنی تخت
وزان پس کنم کار افغان دست
ز کجایان حرکت برین باشد
پیدا است ادای خدایسیر
میان بحر شورش میبند
بخیزش رگت انداخت

خون مجنون را بر سر خوان چویند

و اگرین زده است آینه
مژده است با سخ برنگاه
کوین پیش نه برده که
نه ندان نهاد و نه لاله کرد
که بارید کرد فرما که ار
فرستاد ادا سدی قف حار
زوی حش و سادگی ایست
نگردن بفرجام منی گلا
دل مرد سدا دل ملک شد
تخان برده زیر ملک شد
چو دایس فریبده را با قوس
چون هر که در رحم جایس

هم او دخی دایس باشد
عشکر گلگون بر دهمر بی
فریبده دایس دایس بیت
دیگر دایس ام بری عقد است
بچی دخی احوال رس در
فرستاده مردم ده رس در
نگزین کرد و نام بری بر نهاد
درستاد دلاخ گلگون داد
برده برین دستان چند گاه
فریب دایس او داد رله
فرستاد نزدیک گلگون پیام
سر را براری بیج برین
که بودیم با چن نوای عشق
یکی بوستان دانت برین
بیر عشق گشت اکاره و غم
یکی آوزن اندرینش فرخ
چو تاهاب پیدا کرد سلخ
چو نخری که باشد درون دره
بر لاله و گلگون و ش پره

دگر روز گر گین و سر کرگان

رختنه ساد دل اندر دمان

لکاشن همه اندر در صحر دار

خردند مردم بود بیجان

به کار و برآز و هرید و کس

برادر پدر دوست هر بگردد

بود بیجان با شش و دین برآش

چو خوان بر گزشتند می و بخت

ز کرباس و ناگهان داشت

بجایان خوشان می و بخت

به داشت گر گین که آن بخت

که با هم بداند که در کجاست

نبه هیچ کس نماندان بیجان

وزان کن درین مکرده یار

و گر چند خوشدل گذارد زمان

به سر که باشد تو بخت

که باشد بزرگ تو بخت

و کن بکس بر سر گین با شش

بگشاده شش بکس در کشت

لروی که نمیشد گین آفت

تنی چند دان بخت بکس

سیاه آن خوان بختی چون

خبر و راهم گشته

خردند آن کس که آگاه است

بسی آگاهی آمد بدو پناه

ز دوس فریاد به سرش

چنان به که گر گین نادیه کام

برازنده و چاک و چکوی

چنانکه او با او ده دو هزار

سه روز و شب از هر دید نبرد

ز افغانیان گشته شد و خوار

چو بپایه شد دشمن با کار

نشان من و دین به خاله است

که شد چهره بخت گر گین سیاه

بوازند در روز و شب

بر خاله حری داشت خرد کام

سیاهی بر آورد و چنان رویا

در ستاد لشکر سوی کارزار

بسر گشته شد جنگی و شیر مرد

ستودان شد آن چرخه فته نادر

در ستاد و نیر زمین و خوار

بمنز دایک خسرو زیناد کس	که بی حدود خون ریختن است پس
چو ز غمار با هم بر جان خویش	که ایم پیش تو بیان خویش
و زین پس ز فردا نیایم زنا	سیر و سرانجام تو ناچهار
هری بر نهادند زدم امان	که بیان سپاه و امان
که داند از امروز تا بعد از	که تا مشاء ما نه گیتی که مشاء
ز نظر ایشان آفتاب دوری	مشاء که بدین ضمیمه نمودی
که خسرو دران ضمیمه جان پاک	نهاد و سرو خفته ای بیم و پاک
فرمایند گلزار ای زشت بید	بزد و شسته و پهلویس با صبر
بسر آمد آن نوجوان از زمان	تبدیل از چون خال خود بکلان
زمانه نه بدی شناسد ز تو	تو گویی توانی و بدین طلب
اگر با پشاهی اگر مست	تو راست مرگ افکند در گشت
چو گشت آن خردمند مردم شناس	که فرزند نا کس شود تا کس

پند و اندرز پیش فرزند محمود حکام مروان

خبر آمد از کابل وقت حار	که ناکام شد خسرو از زینهار
به ستیگی ریختی ترکمان	بسر آمد آن ناچهار زمان
هر باره شکوفه فرستاد	یکی نامور بهلوان سپاه
که نایده به رستم رستی	ست او نیز گشته بنامردی
بسی پر نیاید ز ورس ویر	بهلوانی اندر برآمد نصیر
ازان بیشتر کا به شش گاه برگ	که غرضش حق گردد از روی برگ
نشاید فرزند پایش روی	بیا خوش دین نشان لعلکوی
سخن چند گویند به پسر داد	بمحمود فرزند خود کرد یاد
به گفت اکنون که تو خان برگ	خود برادر از رستم شاخ و برگ

کزین پس تو را آنچه آمد بکار
 گویم که نماند تو را یادگار
 من این دم با گشایم بیایا
 تو راست میزان سود و زیان
 اگر چنان باشی و ناموری
 نباشی نهان جوی و از جوی
 چه کوشش کنی بسیری نامرست
 سر آج شایان سوتی تو راست
 جهاندار ایران بیاید و جهان
 پیچوده برگزیده زمان
 بزرگان افغان تو را یارند
 بزره که در کشور دارند
 ز کمر آبی و پستی و کرج و بویج
 به مردم سبسی است و بویج
 و دیگر اگر دهی که نه نشیانه
 سپاه تو را گامی نیستی اند
 تو اندر سم و راه چو یاد کن
 گمردان سر داده و سیه ادکن
 از آن شمه بر کس نیایی بزن
 و ازین بن و بیخشان را بکن
 بزرگان ایران که در اسفغان
 بر زمینش از سرده گرم چا
 نشسته با میدیش اندند
 بهر مردی شوم و نا بخورند

ز پیر و جوان شاه را دشمن اند
 گاه کاش بد و دین اند
 بجزای بد و بر غایبند راه
 پذیرد زبیس ساد دل پشاه
 بهر بار او خاشاک مهرند
 نه دشمن به پیشی بگریزند
 به آنچه گویم بنویس یاد گیر
 خرد مندی و زور و مردی پذیر
 اگر جیره گشتی بن کارستان
 سپه را سپه تا بدان شایان
 که دارد نشین بدان تا جدار
 رستایان ندین کله یادگار
 چه پیر و نه لشکر گاه جنگ
 مبارک باشی خریه از رنگ
 بسازی چون سر شاه است
 که بد خواه شایان ترا دی است
 جهاندار می و مشتری از دی است
 پذیرفتن را بستان بخردیت
 کسی که کند تاج شاهی گاه
 بنیک و بدش بر نیاید گاه
 اگر جیره گشتی بنیر و ساز
 که از یک بزدان خشی بی نیاز
 اگر او بخورد جهان آن تو است
 اگران تا کران زیر پناحت

تو نیز و بختان کن که بایسته است	ارستای سزاوارد شایسته است
برهنم اعدان هم چه بگویند چند	بیاب و صیادای و پندار چند
برادش را نیز نزد یکشیش	نشاند و نمودند بهر خویش
بدو گفت ما هر دو در یک تنیم	اگر با هم استیم نیز ایستیم
تو محمود را بهر فرزند خویش	بیندیش و پنهان کن بند خویش
اگر هر دو با هم بسجید کار	شمارا بود و نام را یک یار
و اگر ناکارید و دور از جمیع	برافراخته خضم را بهر جمیع
چو این پند تا یک یک یاد کرد	یکی بر کشید از جگر و دود سرد
بر خنده خویش نهاد دست	بحسرت گنگ کرده و بداد دست
پس از ترک او رنگ نداشت	من مریخ پند بهر کرد دست
آیین مرداکی کرد دست	بنامزدی هم خود را گشت

شاه سلطان حسین و یاران و درباریان او

و دانش شهنشاه در کار جنگ	هی کرد تا دور گاهی جنگ
حاجه از دیاران او سرسبز	همه روز در جبهه فردا بسز
همه روز از با عدوان چگاه	همی چاره جسته تا دیرگاه
و لیکن نبردند هرگز بجار	نه پنهان و دیدار و نه آشکار
همه روز در پهنه روز دیگر	که فردا چگونگی سود و زیان
خردمند دانا او انچه را د	چه نیکو سخن این همان کرد یاد
گو گفت از گشتن کن هیچ یاد	هم اکنون گمان فردا مباد
که فردا گشت آفریده هنوز	چنانچه کن که دیر روز تویت روز
همراهمی داری تو امروز است	چه دانی که فردا که فرود است
کجا هست دیر روز و فردا کجاست	کنون است روز تو بی کم و کاست

دو روز است عمر تو را سازد بزرگ	دزدان پس بود چادمان عمر مرگ
دانش پیش از آن کو براید بسر	نمود چون یکی نرد بامی دوسر
زیک سر برای بران بر فراز	دزدان سر بر پرانده ای تو باز
چنانچه ادبی و شاهی و فروز	زیک سر فراز است و یک سر نوب
بران نرد و مانده زیک سر بخت	نیش است زان سر که لگد در تنه
چنانچون جوانی بود بر فراز	بسیری زیر آمد از تنه باز
بسر در جوانی شود آشکار	بسیری تو را بشکند روزگار
بکوشش بود زندگای بیای	تن مرده باشد که مانده بجای
چراغ بر سوختن ز زمان	بخشید کس دزدان زان بیان
همی تا که دشمن بکرمان رسید	بهرش رسان را بخون کشید
وز انجا سوی اسفهان تاخته	بگوشش صدای کران ساخت

زنگان که این آنگی بافتند	بیدار شادمانه بشتافتند
شبا که رفتند در بنگاه	نگار بار داشتند نزدیک شاه
یکی خواهری بود محرم	خردمند و آگاه و بازرگام
بکاخ شهبان شایسته نرد	ز سکر نبرد و در پیش نرد
جانبان سر از خواب بخت	بویشتند بر چهره اش چرخ گرفت
بر خرونده پر شد از جای خواب	بدان سخن های نرد داشتند
سخن گفت چندی در صدی شد	سرانجام این چادمانه پدید
که سالار و پادشاه ایران	نویسه یکی نامی و پندیر

فرمان شاه سالار و پادشاه نامه

فرستد بدان را به سپاهم که در از حد باشد بر زمین خرام

چه خواهد چنین سر بر افراختن
 یکی باره چون گاه بکن ساختن
 برود ز خود اگر سخن بکن
 نهالی چه آید باشد برین
 چو شاد و خوشبختان به
 جهان ب برکت میا جید
 و بران شایس بدیوان سزای
 ستافند پیش جهان ب پای
 وزیر و وزیران سزای
 بر دلد برکت شاهی نواز
 بفرمان و مشیت دست و خلعت
 ز دگر سران نیز مستور قامت
 جهان در گشت از که دریم بک
 که باران ما ز خویش بک
 تو این خانه بر بوس و نه ی کن
 بجز با مدد مسیحه سخن
 بجز اندر صبح و سازش موی
 بواتی و کردان ایران گوی
 چنان کن که این گوی موی
 گویش نغمه که از حد
 شود باز زنده سوزی با بوس
 چه ششم بر نایب چه ششم

به گاه و زایل و منته حار
 کشف هر فرمان تو بر گزارد
 به ششم تو را یخ خود را ستم
 صد و ج جهان قای شیم
 پرستندگان چندین ارمنی
 ورم و کینه آن بجای نانی
 سران سپاه تو را ی نیاز
 سبازم گزشت و گری تو باز
 در روز از کمان است بر یک
 درستم بیکر گشت چند رنگ
 به توبت مشک و در چهار نیز
 اگر بسیرم باره بین رنگ
 کتم زدم به خاله و در چای نیز
 بر سر سنجی زینداریک
 بر سران سر خدای ورم
 بر سران سر خدای ورم
 فرستم کج خلقی ش باره
 زج و کرمش و غلی واره
 که با شمشیر زنده گای سوره
 بجیش در بزم و بزم رنگ
 که چون بگفت ترا بگود
 همه پیش مهر تو سر بسجند

کسان تو در سنگاری دم	برادرت در کارهای دم
هر کس بکشت بجز دیار	هر کس بکشت بجز دیار
سرش در دراز نهاده	چو چون بدو شاخه سار
بند سار با مهر و گرمی و ناز	کشم با پادشاهت دنیا
کبھی گمان خاطر خشم	دل خست را پریش کنم
وزن کجاست کسی کنم آستان	بسم تو در دران تو یاد
بندیم بفرزند سرور ز مهر	کسی که جوید با تو پاکیزه چهر
چو بخشش غلامی نه لطمه هیچ	حالت کنم دشت و بیخ

نامه وزیر دربار شاه محمود

دور خرمند آلودگار غفران شاهانه بر سر کار

با خورشیدت زینت دهی	سجده خورشید دهی
بسته توبه من برادر گداز	دین بر کمره و فقر گداز
بسیار زبیده در پشته	سمن هم در گدازه بلاد براند
کمی نامی گداز فقر و بیخس	بمکان گداز فقر و بیخس
ز دستور شاهی وزیر من	بزرگ وزیران ایران زمین
سخت از خدایان گویان سپهر	خداوند داد و خدایان مهر
بشت گفتن با همه نام کام	بدون فرستنده به خاتم
بسیار گشت زین شکر و برگ باز	کران شادمان بر کعبه ی فلاد
خداوندی و آیت دل و دین	هریس با برتری پست و دین
ز گستاخی دشمنش و سرکش	ز نادانی و غی مردم کش
چه سودی گمان تو را بهره است	کرا با چنین خدای زهر است

مگر این نه انسته بی تا کردن

بجای نداری و شایبی و قزو کام	بزرگی و سادگی و جاه و نام
بهر کس هر خط و هر خط و کار	که ساد و آخوسته بر گذار
نه با نیت و نه آیش و نه بزم	نه با شش و نه شش و نه بزم
کون و ناز و گوید و ناز و جاک	که بر باره شش و شش و جاک
پرست و پادشاه و جهان	نبودی که در کس و در جهان
که لزد و خرد و برون و حق	بسیار و شش و برون و حق
شکم و کس و شکر و بر نه	برده و زنده و نه و به
که خط و بر چکر و برین و کار	شکم و کس و شکر و بر نه
برین و نه و شخت و شان و سیاه	که چرخ و شود و زنده و گاه
اگر شخت و شایبی و جان و شسته و بست	که برین و کس و جان و شسته و بست

بیا مرگ بهتر ازین زندگی

باز و گان مرگ و شسته و کس	که باید و فرومایه و رسته و کس
برگان و برین و شسته و کس	که باشد و کس و شسته و کس
کون و گو و با خود و کس و کس	که نیت و شش و کس و کس
کس و رسته و کس و کس	که ان و رسته و کس و کس
سر و شش و کس و کس	که شش و کس و کس و کس
از به و زن و کس و کس	که کس و کس و کس و کس
کس و کس و کس و کس	که شش و کس و کس و کس
نحو و کس و کس و کس	که کس و کس و کس و کس
بمخت و کس و کس و کس	که کس و کس و کس و کس
که شش و کس و کس و کس	که کس و کس و کس و کس
بمخت و کس و کس و کس	که کس و کس و کس و کس

شهنشاه را همچو من بسند و بی
 دلت شادمانه روانت بکلام
 برآید آمدت اگر بنده من
 گرامی و در شاد و دور از گرانه
 ز بوی که سالار خیزد چو تو
 که با گوهر هستی زایران زمین
 چرا باید دست کزده دشمن کار
 که بودت پدر بر پدر سرفراز
 بمهر پیش شاه از در بندگی
 فراموش تو گشت نان و نمک
 اکنون آشتی جوی و فرجام نیک
 بجای بزرگی فردا زنده می
 بسند و کردار و داری نام
 چو می شوی سرور و بخت
 چشم جهان نامی و اوجند
 نباید بشان سستیز چو تو
 دزدان پاکدل دوده پاکه بین
 نیازی بدل یا دزدان روزگار
 دین که خون ریش بی نیاز
 با سودگی بدین زنده گی
 برافراختی سر پیام ملک
 بتایخ ابرانبان نام نیک

که بر تو جهانان گنبد و گران
 بود یار تو از دگر دگر
 بدگر خیر بر باشی و بختی
 بدگر گویم که عمر تو بسته بری

تاریخ محمود افغانی که در زندان شاهان

چو این نامه بنوشت دستم را
 چو محمود از آن نامه شد با خبر
 بخواند و دست فرستاد دار
 شدش باور و بیم زیر و زبر
 بخود گفت نمی بکلام جنگ
 که چون نامو آن است دشمن ندانم
 بسازش شود دشمنش دشمنان
 تن خود سپردن با سودست
 چه گفت آن سر سوختن و سعید
 بخواند و دست فرستاد دار
 شدش باور و بیم زیر و زبر
 بخود گفت نمی بکلام جنگ
 که چون نامو آن است دشمن ندانم
 بسازش شود دشمنش دشمنان
 تن خود سپردن با سودست
 چه گفت آن سر سوختن و سعید

نه سومی است آنگس گری باک نیست	بگردار تا نیز چالاک نیست
یکی نامه اودا بپاسخ نوشت	بیا صیحت درانه اش فریاد نوشت
تخت از سجده از جان آفرین	قداد کار زمان و زمین
قداد صبح و قداد ملک	برافروخته آب و آتش رسد
ز شیر نرینه باو میسر	بکشتن گشتان و دراز وین
سپهر گفت کای سرور است	نسبت کند آشتی و شکست
جان فیده دستور آتش پر	مهر خفان و مردان ویر
منان نامور نام است خادم	بستند از گشتار تو خادم
که گوی سر آوار و جسم و گاه	نباشد جز از نوم و نین گاه
ندادم که در نامه داستان	سیاه و است این کن در است
که کسری به آنکه که برود	بهرام چوین چوین که نیست

سندی که بهرام چوین در گشت	چو با کله پیر زن گشت جفت
بزمیت همی جفت تا پیش مرز	نه خورد و نه خواب و نه آب و نه برز
همی تا به برانه تی در رسید	که پیر زنی لانه تی بر گزید
یکی سرفروشی خواست از میزبان	که تا برگردد مدان سفره نان
ید و پیر زن گفت کای بر بخت	بلی کند غریبیل دارم بخت
بفریبیل بناد بهرام نان	مخوردان جدا نمی بایزبان
مدان پیر زن نهیری غریبیل	ید و پیر زن گفت کای بخت نام
نه از لار خانه مرا این کدوست	و دیگر سغالی کوی اندر بخت
می اندک که می توان نوش کرد	بجهد از فرزانگان کوش کرد
که گفتند اگر جام مرجان بود	دیگر از ظرف باره یکسان بود

یکی جام پر کرده آن سرفراز	بنوشید و جامی دیگر کرد ساز
بدان پیره زن داو خوش پوش	که داری دل روشن و رای و پوش
من نیز بگو ز کار جهان	چه میدانی ای مادر جهان
بدیدم زن گشت کای نامدار	مرا با خبرهای گیتی چه کار
دین کعبه دور دبی و اسیر	ز کار بندگان چه دارم خبر
و گین شنیدم که در زنگاه	هزیمت بچه بیند شد بسیار
سپاهش پیوست با شهرار	بدون تاخت تنها ازان کاردار
بدو گفت بهرام رای و حیثیت	سر بزرگی سزاوار گشت
بصلاتی که فرشتای دوست	سزاوار چه بیند یا خضر است
بدیدم پیره زن گشت کای نامدار	چگونه بیندیشی این کاردار
که چه بیند یا بسنگری پوشا	سزاوار تخت و گین و کلاه

کسی گوید از شمع چو بویست	چین کس چه شایسته خضر است
خرد نیست در معر بهرام نیز	که چه بد ز شاه جهان سبزه
بدو گفت بهرام آری بگو	از بد بنوشه می اندر گوید
دزدان یس با یران دگر جهان	می اندر کند شد یکی داستان
نورسم ای وزیر جهان دیده نیز	چو آن پیره زن بدی این سخن
که ناخبردم پاک چند آشتی	چه بهرام چه بیند ام و آشتی
که بجز زخم با خداوند تو	جهاندار شاه برومند تو
نمائی که در بخت نیمروز	مردم چگونه گشتند دست روز
چه بسید ارباب کز فرستادگان	رسیده است برضی آذادگان
نمایدگان شهنشاه تو	نبودند خواندن آگاه تو
که دانی که مردم در بد	چگونه رسد ز تلکانی میر

جهانان چه داند که در قفسه دارد
 چه رسیده او بر باشد از روزگار
 چه خون آلوده شده اند از ریخته
 که شود مستی چنین شد بر انگیزه
 زگرگین چه سدا شده برید
 که نه در پیشی نه گشتی شب
 بگیران نگه کن که دامینه
 فروزنده آتش معبد نه
 ز سپیداد فرماندهان شاست
 که پیشان فرادان نروان است
 بیست یج بگر که ایرانیان
 بهر جا که بسته کین را میان
 ز دستم گرفته شد پستینه
 چه نوس و چه گیم و چه گامش
 بشیر مردان زارستان
 بهیج سواران کا بهستان
 برآمد به تخت گیتی کعبه
 که بود آنکه کا وستان از بند
 بسیار و در پشته بر تخت تاج
 بهر بر نهادهش از فرزند تاج

منم از دکان خشم کسان بدوان
 بران خسروان که گیتی چو ان
 چو زایل و چو رستم نیاکان من
 بران نامداران و پاکان من
 چه دستان که بر خربان بود
 چه گرمان که پست کریمان بود
 بهر است اگر این دکان شکرم
 خون از بزرگان این گشودم
 مرا کرد کار جهان بر گزید
 که بر تخت بنام آن کوسزید
 فروز این کنم تخت جسته جم
 بدید آدم و دود رستم
 که شد دودان تو کتون نشد
 شد آن پادشاهان چنین نشد
 نه با طاعت شاه تو نشد لم
 نه توانان نامم نه جای کام
 کشته ام که ام شودم را ز کام
 درود فرادان بسیار تو بار
 زمین زیر پرواز بار تو بار

چهارم در بیان ایران و سیاحت محمود گزینی

فرستاد بانامه اند زمان	برباد ایران بسا در زمان
دور بره و شد با قزوین	بخواند از جلد سراسر و دل
چون پندش داد باج که مرد	نه اسب آسان نه نه
و گهی که هست از آن دم دور	که خیزد از رستم نال
چون بر آید بستان سام	چون جوان و بر نیکنام
و چنانکه آنگو جهان افرو	چو تو مرده از زلف تو پیر
بزدان نشان از ج و گاه	تا رخ می بین کردی گاه
که گیتی بستان رستم نال	نه فرزان نشان بیک
بخت بد گاه بستان جهان	یکی بنده بود آنگاه جهان

مگر توان از آن ستم و دود	نه با خون بیک نه آلود
بسیجی بی شکری بی شکوه	گر ستم برهنه گردد با گروه
چو خدای نه در بارستان جهان	که نیرد بر آن گیتی ناگهان
بجای که باید بهیوسه زمین	چون سر بر افراختی بهر کمن
و دیگر که گهی که ایرانبان	که با تو بپشت کن بد میان
و ایران و گبران نقش برست	تو را برگزیده چون سر پرست
مگر نیست برین خرد آنگهی	که نه برگه باشد بهین می
نبینند و بپیکارشان میان	که کن بست رخ ایرانان
به آنکه که ست جهان یزدگرد	سیاهی بر جهان کرد گرد
یکی مایه پوی سوری آنگاه	چگونه که به کرد با شکر

مگر ماهوی دشمن برادر	نسبه کبر چوین که پیش تو کرد
به آن زشت کردار از انبیا	نژاد و بزرگی برقت از میان
هم ایشان که گیرند کار تو	همه دشمن برادر تو اند
همان شعله ماهوی سوزید	که با شاه ایران سلسله پیوست
ز بی خونی دوستی دوی است	همان با تو نهاد دست
هم آنها که اندر نهان با تو کرد	که دشمن بدین پاکدل خسرود
خود نیز باشد که بدین چاند	بگردان تو بر سر کن شوند
چو خدای که باشد در نشاء کاف	بوق نیز نامی شود جبار و نام
ازین راه پیروزه دشمن بگرد	که دشمن مکرده و بدست در کرد
جسالتی و شایسته آسان گیر	سبب از تو بدین بود و دلیر

فرستاده این نامه بیدار	رسانید نزد پادشاه جنگ
چو محمود آن نامه گشت در خواند	چون دای و اندر سرش خیره ماند
چون باج او نیز فرستاد بر گشت	خداوندش از سر کن گشت

بخوردن گرفت لکمی چرم گاو

از آن پس برادر بدین چند گاه	شب روز به رنج و اندوه و آه
پس آمد و بخت بسیار	که معازده با بسته بر سر پیر
نه در شهر انبار گندم نه در	نه در دستانت و نه در
برگرست مردم از طرد و	ایه ملکان شد از بدین چ
بهر شهر شد جای آتش نشود	برفت از میان بسم شادی و مهر
تقی شدند برادر از نادر	بخوردن گرفت لکمی چرم گاو
بهر سر محصور افغانیان	چون آن بهر مردش در میان

دکان با بازار بسته شد	نقدیر آن کتب خسته شد
ریوه شایخ در فوته ایخ	بره بستان انوشه چو داغ
چنان شد که یک نگه برگ چار	بند سیم و چاه ندر شد بار
زن و مرد و دانه و کادر	ربودن گرفته اند از یک کور
نیک نای آن صفای شده تری	برفت از میان روزگار بسی
برده شد اند هوا ایچ	دیگر سستی برین کس نایچ
بخار آن گرفته مراد و لاش	چو ملک بر سر خاک و فاش که رفاش
بر بگردد آناه بفرم رسید	تو گشتی که آغز نام رسید

مرد و نمون و شمشیر شمشیر شمشیر

بجهاندار ناکام شورده بخت	یکی جانده سیلگون کرده خست
بر سبب نایچ می سیاه	می کشیده از بگر سوداگر

بهر همه دگوی و دوزن برست	دی سرخ و بیخ مردم گرست
بیس سوی حدوده شد و بسیار	که خود را به شمشیر کسره برکاز
زن و مرده و پیر و جوان کم و بیش	فراموشی کرده تنه و پیش
نهادند سر پیش او سوکوار	که شایان مردم فراموش خوار
مکن بیش ازین فراموشی را زبون	که فتن را بشوئیم با به بون
بهر پیش پای تو جان سپهریم	که یگانا برگاه تو مشگرم
نخ ابریم و این کس جای تو	نه یاناج و او کس و اوای تو
نه با تو و نه بجم این سر داشت	شوی تو با خوش غایب بخت
که رهای تو پاکدل شاه نیست	چو روی تو اندر فلک نیست
تو برگرد و بنشین آقام خوش	بناج ایچ کن نام خوش
که گایه حزان شایخ و درک تویم	دین خاک و دین میسرگ تویم

در این کتاب
از کتب قدیم
است که در این
کتاب آمده است
و در این کتاب
هم آمده است

چه بشنید شاه این دل مهر پاک
 بناید با گونه فی دردناک
 شد آن رنگ رخسارش قرون
 فرو ریخت بر خاک سپید رخ
 بی که دفترین بسیار غم پیش
 بگردان و شکر نشان و پیش
 بی گفت شد بر تن و جان من
 بناسازگار تی یاران من
 دشمن که خودانشان دارد دست
 جو ماری که رنگ دیگر که دست
 می گفت خاک جهان بر سرم
 نژادی مرا کاسکی مردم
 نبود مرا کاسش من نایب و شاد
 نه آن یکجایی نه این درد سخت
 بی روی سخت من آمد شست
 چه باران ندیده فرو ریخت آب
 که منستم از رنگ دور دست
 دران پس نه در باران چند تن
 در روز و شب بودی خورده و خواب
 دران پس نه در باران چند تن
 بخواند و بزورای باطن
 بدین شد برایشان سوز
 که خود را دشمن کنند برگذار

بجان آفرین را چنین بود دست
 که است نه نیروی بازخواست
 فرومایه بی رنج خیزد و شاد
 جو اندر و رنج گشته بیاد
 بجان و دوش بر لاله زار
 بر نش برده و حال کار
 بکند و دل بگذرد بر تو دوز
 ای که ناشی ز غم بیخود
 چشم برادر نیست
 در است غایت و بدایت

پیدایش مادر خراسان

که با خون و من گم من فام
 کنه و یکدم چو یکم
 ز شیر خراسان کم بر تو یاد
 که ایران من بی مریدان بیاد
 چه سالم برادر بشاد و پشت
 بیایان رسایم این سرگشت
 یکجمله تیر آرام دور
 که در راه شد دشمن را حور
 که شد نه و نه و نه با حور
 بیایان رسایم این شایکار

سنی که از هیچ من شد چو
 این پیشتر نیست که کسی ندید
 بدین پایه و کعبه و گم دروان
 بیاد استم تا تنه اناقران
 سنی نیست در کایه گوهر است
 سخنان شناسد که این در است
 یکی کارسان در دانش کائنات
 بشهر حسان و در اناقرات
 دشمن در میان داشت اشیرین
 چو در راه اسنان در زمین
 دین باره تند سر در هوا
 یکی نامور بود فرما تو را
 که همگان خوانند مشر امام
 بروند و چلی و افرام کام
 برایم و ناله دو فرزند داشت
 چو سانس برآمد بهشت و دین
 برادرش داشت بر جای او
 بر این و ناله ز جیش بود
 بر این و ناله ز جیش بود

جهان به که بگردان آن خیره داری
 دخی که پدر جودش از مرد یک
 بسیار برشته تا شد قوس
 بایو نسر ای خداوند شهر
 بر شمشیرش نوازشگری
 بشهر حسان پس از زمان
 زنده شد از مشر و نه بدین
 ز نایک و افغانی و ترکان
 چو ناله صدوم آتش و دین
 برادرش داشت بر جای او
 بر این و ناله ز جیش بود
 بر این و ناله ز جیش بود

برون گردان برود از سزای
 شد آن بی پدر جانی استن عینک
 بر این و ناله ز جیش بود
 بایو نسر ای خداوند شهر
 بر شمشیرش نوازشگری
 بشهر حسان پس از زمان
 زنده شد از مشر و نه بدین
 ز نایک و افغانی و ترکان
 چو ناله صدوم آتش و دین
 برادرش داشت بر جای او
 بر این و ناله ز جیش بود
 بر این و ناله ز جیش بود

که باشم تو را یاد و دانا
 گنجین در جهان و سرایان
 چه فراموش شهر تو این شین
 گنج راه مشا دل بشکریه
 بسوخته گشت ای جان دیر
 نولی شیر این پیشه دارد گیر
 پذیرنده دای تو ام بی سوخت
 که باشی مرا یاد شهر تو
 بی برسیه گوین مرد ملک
 بدان زدم جیست جان بسنگ
 سپاسی هم آورد و بکار جت
 لگی سخت بود و لگی نیرست
 می تا بسیار بر از گشته کرد
 بخون خاک آن پند آخته کرد
 تیر بر این تو سس نارد جای
 بهتر پسندی ترکمن داشت چای
 ز افغان هم این شد سان کرد پاک
 فرادان شیر ارمه خاک
 چه سالار شیران دیری میر
 گفتار بیکره دانش تو
 و لکن در جهان سوخته در پیش
 بجز یاد و کهن نه انشیش

تتمه سب شاه و نادر

اگر پیشی از خروند پسند
 بهر فردیگان دل سپند
 چه حمزه نادر بر آمد بجاده
 بایران کس ادا نه است شاه
 فردا میری بود و شد جاسند
 بشاه گون جت بناد پسند
 دزدان خانه آن پر که دادگاه
 حرم جاندار و فرزند شاه
 و دیگر که فرزند فرزند او
 که از خون او بود و پیمند او
 گزین خانه آن بود شهر آرد
 بر آن کس حاکم و آرد او
 ز خرد و بزرگ و بودند دریم
 بعد بنده و دست و دستگیر
 چه بر حسب است آن دربار
 بخوبی از شاه جان کرد یاد

بخت آن فرماید بر سر و ج
همه درون گشت چهره دروغ
وزان پس بپسید او بخت دوست
نشان داد کورا خوش بخت
بخت تو را گشت بر این بخت
گشت خون شهدا گان بر بخت
بیکر ده خون چو افان بر بخت
یکی را میان سوی قرون گشت
بزرگان ایران نهادند بخت
چو تناسبت جای بد
سای او تازه دود بخت
چو نگاه شد نام ان تاجر
برادش را گشت مادر گشت
که بر بخت شاه جهان
گر آنکه دشمن دین ام ام
سزاوارتر آنکه ساز سپاه
فانیم جز بر سر نه سر
گوتر برایه فرمان شاه

و لیکن بر نه ان آن انکار
ز خسر و جلود بیایم بار
شست و دهنه دهن بسیار
وزان دوستان جز در نامیر
برده نشان بی گنه بر بخت
سراشتان بدو اند او بخت
تا با شاه باز جو بخت
نه بین خاندان نه با بخت
گر بران ز شهر بی شهر دیگر
بست ای بیاید شدن بسیار
بگوئیم درم جاده دوشینیم
بناش گوییم کار
وزان پس گشت لکاه استوار
دید او چند گاه بخت
بر این گشت مزین ای بخت
بفرمان او بر سر کار
در انفس باستان نازد ان
بشد مراد تو را جای نیست
چو شد بتو را بخت
چو شد بتو را بخت
چو شد بتو را بخت
چو شد بتو را بخت

چو انفرادی از شادان کلمات	ز بیگانگان پاک کرد این کلمات
چو آنی بر دهنه در چاک و زین	بر آورد از کام دشمن غریب
چو آن گشتی بادشاه بر آن	دشمن باز شد من گل افغان
بسیار آن از بدست ملک چند	که از تیر و پیکر من شود هر چند
فرستاد کس پیش آن نابوی	که در این جوار تو هست بدین
چو آن که با شمشیر ای سرفراز	تو را سازم از هر دوی بی نیام
چو آن که با شمشیر باشد دست	نباشد و زلزلگی شکست
از سپهری سوی ما بدست	بیاید گل هستی است ملک
بیای ز ما مهر و بادشاه نام	بیشتر خوش و در حد و حد
چو آنکه سده نادر از شیدار	که املا و دست و در دستار
پرستندگی را بیان بست ملک	بر حق نکرد هیچ گونه در ملک

بسیار نمازندان پیش گاه	بروز دگر یافت رخصت رشا
رسم پرستندگان با نیام	نابینا گشت دست بر پیش نهاد
سخن گفت اشاء و سخن شنید	بی مهر و احسان چه دید
بسک کس با غلام غلام	چو سید و پیرم خاک کلام غلام
و کم آلوده از اسکان فرو ناه	مگر از این باجم و در بار ساه
که با رسم به تنستان سرفراز	من و جان کنم پیش گاه نیام
اگر شاه ایران آیین نیک	زادایش کن نبیند در ملک
سرم بر فراز و جفا خیزی	ز دشمنی کم گشتش را تخی
کون شده ایران بر از این	گرفتند کلاه و کس از این
خداستان بر از این در ملک	ز افغان به هم دوری آید
چو این سخن شنیدند چو ک	گفتند به گو نباشد شریک

که چون خدمت ازین برآید	همی رنگ و روغن بر کسی
زین گو تا گون سپهر بر نشاء	گفت به گو گو گردد از راه
بدو گفت تهناس شاء جوان	که رسم بنوش در پیشروان
فرام گمان که دارم حسن	که با تیغ تو پاک گردد زمین
من از جانب پادشاه فریاد	چه فرام گم در گه کارزار
مگر خنجر کنی مرده بوم	نه افغانی و ترکمانی در دور
تو لشکر بیار که در نهنگاه	سپاه تو را پیشانی است شاد

فرمان تهناس شاء و یکبار نادر با گروهی که در ترک افغان

دو گفت نادر بجان بسته ام	جهانداریت را بپذیرده ام
رشت جان نیز فرام گم کن	فرمان آید سازم این سخن
بستد گنج و سلج و سپاه	سر سر بن سپهر نیز شاد

دو فرمان فریاد بشنود نیز	کی ویرانچ و پلر سستیر
بهر جا که با شمشیر پادشاه	باشد سپاهم گم کند رنج
و دیگر که یکبار و سار سپاه	بود آن نادر پادشاه
جهان بان نه صلح آید نه جنگ	مگر اگر فساد مرا بی دنگ
چه نادر رشتا این و دزدان گرفت	چون جامه شش جان گرفت
بشیراز ویز و سپاهان دوز	نه داورستان نادر نیم دور
پادشاه لشکر و پادشاهان	دیزان سپه و ادیان
با تهناسان راه آمد شدن	مشت با نادر بی چون بخت
سر راه افغان ده و دود هزار	سدارا سپه گشت و خنجر گدار
سوی اسفغان از دود ده تافته	گرفتند و گشتند انداخته
نزد داور اسفغان تا دوزخ	یکی رود خون شد جان بخت

توسعه و عمران
معماری و سازه
مکانیک و ماشین
برق و الکترونیک
کامپیوتر و ارتباطات
صنایع و مواد

ز گوشتیم یخولان ز مرز قلات
و دران دوست آتش کلات
همی گشته برشته چون پشته بود
همی خاک و خون با هم نمشته بود
سوار و پیاده به بالا پرست
نگر ساسانی بر سر و پا دست
همی سر همی پیکر افشاده بود
همی کبودی سر افشاده بود
ز گشته نبود هیچ پیدا زمین
نگر مست و آه خونین

وزان پس محمود و اشرف با هزاران جنگجوی افغانی گریخته شدند

در محمود گشت از سرای سبک
 از آن پس که دید بسیار رخ
 به خانی دیگر آن جای داد
 که نامش میبود به شرف نهاد
 یکی خیمه ی بود نمایا کرد بست
 بود که شادان بازید دست
 کجا اشرف خیمه ی داشت نام
 می داد که می سی شادان

چنانکه می نمود دو بصر سپاه
 چو شمع ده دانه سپهر دره
 مادی به سر بر افروخت نیز
 بر آتش که بالاشکی زین گردد
 و با محو تهورش دیو بنده
 و با بر سر نیزه را احسان سپاه
 بپا داشتش شود که کامیاب
 چو شمع ده دانه سپهر دره
 بدین جشن خنجر فراخ شکوه
 اسیر آورد و بسته ببنده
 سری در سپارد نهادن شاه
 بپا داشتش شود که کامیاب

سام شرو و افشار و پاشا و

چون چاره شد اشرف اندر حصار
که از پرتوی بسته راه فرار
بجایک در ستاد در محارفات
گفته می از ارض است
میش سببه فرساده کس
که مارا بدن در کفایت پس
فردان گشته و بسته نیز
بنا نیز بسته راه گیر

اگر نان بایست ده بستاند	بفرما بر ملک نیک راه
گذارد مارا که نافه دار	سپارم و بسم در زینهار
بده فاج که رسد سپاه	که مار رسد بهت در پناه
ده ده سوارم تا بس کشم	طی کاری فریشتن بس کشم
سوارم دست سوارم	بیک دافعی زین بیان نگارم
که مارا بین من که نافه دار	شوم از برده من سپاه
فرستاده تمام سوارم	بنادر رسانید بی کم پوش
حاجا حسن داد پاسخ دوی	که از من دانشم گوید بی
که باید بیستند ایرامان	برده سربل شش برسان
نام و نشان تو بر کس	براه که که یادم بود بر کس
سخنم روانه نیست تا که	سرت از من دانشم تا که
چرا بر ایشان پاسخ دهی	مشبه نه به چو نه نه در راه

بپایم شاه پاینده دار	بپایم شاه پاینده دار
سلا در ایران پادشاه است	اگر اندکی غاب دارد زنده است
سر دشمن زین بیکر بپا	که بی نام او نام دیگر بپا
جانان مبادا جز او در میان	ده در انگار ده اندر میان
بزدان و من گرفتار دوی	چو اشرف من فریشتن دارد
ز آخر یکی بارگی کرد باز	تا یک شب فریشتن کرد ساز
بی بارگی یافت تا بفرست	ز افکارش تا افکار سوز
لب چو بباری سپاه دوی	نه خورد و نه خفت و نه یکدم خنود
ز یادان قادر یکی مرد گره	ز بس خسته و ناتوان فریشتن برود
سرس بر لب آب چو خفته دوی	پس او بی یافت تا شب سید
مدان پیش رو دروان کرد خون	گرفت از میان خنود ای کون

سرش با جدا ساخت از یکوش	سر نیزه کرد آن برید چو سرش
همی آخ روز شب و بیدار	ز اسایش تن نکر هیچ بار
چو برق زان آفتاب افشان	بیاید بیدان مشاهیان
بریده سر شرف ان ابروی	بیکله بر پای فاد چو گوی
وزان پس پیکانه و لاله لی	بر جان جان بود افغانی
گرفتند و کردند زنده بار	ز افغانی کشیده سدی دراز
بکاشانی کشیدند و پشند	گرفتند و کاش بون کاشند
چو پیر و چه برنا و پشند	سرش با بریده چو کوفند
بایران ز افغان و ز ککان	نصفه کس الکاشتی در ککان
چو آرد ز اشرف پیر افغانی	به تها ب سیر و او اشرف

باز آمدن تها شاه با سعاد

چو مردم مشیند ککان شهر بار	شهر سبیلان بقدر بسیار
برایش و فرست گل و حبشه	بر چو ارد و بود او حبشه
بیز شد شش سر و کشت و	نید بر زبان الگو نام شاد
بره نامک مشای بر انداختند	نویز گری سر بر او افتند
سر و سر کب و شش چش بود	سپاهان نیزه و بون کس بود
چو افغانی شهر به رفت شب	ز هر لاله بر خاست الکاش
سر بیدار تحت و میا شد و دور	بدان پادشاهی بود و لغز
ز بایان شب تا بایان روز	مردان چو خسته گلی بود
زن و مرد و پشند و کاش	بر هرگی دستنی گل است
سوار و سوار و شب و روز	بدان می شود ای پیر پشند
هر اندر دم شهر و چه و نشین	هر دکان و دکان گشتار و زین

برنگان و مردان و بازارگان
 چه دارند گان و چه اوارگان
 بشادی و ریش بهر داشت
 کز آن تا کز آن جشن گل سافت
 و از سر چه نام بهر شکران
 ز افغان تن ساخت با کاران
 بیکار شکران میان بهر گشت
 می کرد آواره ابراز حلق

توپ کیو

ز صفتک آتش کی بهر گیم
 که چه توپ بن ساختن بودیمو
 ز پولاد آهن ز اندر زو بسیم
 بسی کوه توپ کردی بسیم
 یکی کارخانه بیاراست نیز
 می ساخت ابرار بهر سیم
 صد و پنج ده توپ کرده استوار
 ز پولاد خردار بردی بکار
 دانه دانه دود کز آن آتش بار
 یکی چه خردستان بهر گشت ساز
 و لیکن فرد گشت بهی بجا ک
 دیگر با نیاشته کوهن بهر داک

که در شهر نهان بود پاکار
 که با نام نادر بود نادر
 به پهلوی آن نام گیو است نیز
 که در آستان صفای توپ بهر

دیدن نادر در خواب بازی سفید

ز شب و شب نادر کا میاب
 چنان در روشن و آتش خواب
 که بازی سفید از خراز بهر
 بهر آتش بهر بخت چه مهر
 فروغی بهر آتش کرد بهر
 بدان که شد بهر آتش و بهر
 گذارنده خواب گفتن خدای
 قورا برتری کرد و نواهد عطای
 که در خواب پروان باز سفید
 به بیداری است آرزوی دامید

دیدن ماهی چار پر

در شب چنان دید که در دوار
 یکی ماهی سیح گشت انگار
 که بر فرق او رسته به چار پر
 از آن است سنگین بر او در سر

بس آن ای چار را گرفت
بهر گلویان او در گشت
گذراند دخت ای جانجوی مرد
تو از چاکش در سجوی سهر
تو را چهرگی بست بر چار
بخواند نشان از تو زینار

سوم شب امام را در خواب

سوم شب جان دید آن پهلوان
که مردی پدید آمدی از کون
به دگرگشتی ای نادر که بجوی
برآورده گرد تو از آرزوی
فرخنده خیزد بر بارگی تو سوار
که زی شاد مردان نوی بسیار
دستی شد در در زان پس پرید
نهاد بر زینش کی بخت دید
نشسته بران تخت پادشاه دین
بوسید نایبش زین
خداوند دین شاه مردان می
ببخشود وی را بر بسترش
بیافس شمشیر نیز در دست
بدو گشت داد و جانت بدست

ایران و اعران جهان را پس
خردند و اکر و دود را پس
چرخان این این پیش گه
بدا شد و گرگ بر او بد
چو سیدارش نادر از خواب بیدار
تو از پیش در دهان گشت

شک نادر

در تناسب گه از آن خواب گشت
سختی بر مجید روی آید گشت
فرستاد زدند نادر کون
تو را بر گزیدم چون گشت
خراسان و کرمان و مکران و کج
زاده ای که گشتان آفرین
و ششم نام از فرمان داد
که داشت بر زمین با گشت
چو دهم سرت از سر داد آید
سیر دم بر نزار آید
تو این را سر اسیر بر دم گوی
که نشود بخت تو است و بد
چو نادر پیام جهانان شنید
ایده شش بل چون سپید رسید

بدانت کاین باز داشت گاه
 که آید سر و رنگ از فرو جام
 فرستاد باج بنزد ملک شاه
 که برین مشایخ کنان آج و گاه
 سزاد که از آنان سرور است
 که با دودان است و با گر است
 چه بپسندید شاه چو این دور
 بدانت که آید به مشایخ
 نرومند بود و دشمن که دست
 بسکه که در نام او که بار
 بفرمود تا نام آن نامور
 بکنند بر سکه سیم و در
 شهنش و حاقی مل آج بخش
 بشکر که آن سکه اگر بخش

بارگرفتن غنای اراک را و بکار او بکار

چو ز سال جری بر آمد عزاد
 و آن نیز بر شد و با بچار
 سپه دارانای بی بیم و باک
 بر آفتاب شکر بی آواز

یکی بیکران لشکری گرد ساز
 سری گو. الوه آمد خراز
 ز الوه آمد با رفته رود
 سپه داران به خبره از خود
 سر برود در خاکان بر فراشت
 سپاهی دیگر در صفی که است
 از خاک که طاقه عرب با طاق
 که در ازمان نه شیر خوان
 زده از ده طاق تا پیش رود
 بدانتی آمده آمد خراز
 زبکای بنده او در کارزار
 از زکای فرستاده شد خراز
 کوی بگو بود تا پیش تیال
 زیر عسکران کس بر دشمن مال
 بسیار شد با فرزان سپاه
 بیابان ز دیارهای شکر سپاه
 دبی بود در پیش و از توام
 که سپه محمد شاد و دشت نام
 بنزدیک آن در سپاه اندر
 بدانتی حکم فرمود نهاده در

زایب سوی نادر جهاگوی شیر
 دیگر سبیل چال و شیر
 سپاه قزل باش به سی هزار
 از ترکان بزرگ و بزرگوار
 از آن پس که نیمی زشب در گذشت
 خورشید در بران برآمد ز پشت
 در آن تیر شاد از شب و فراز
 بر آمدن خورشیدین میشتاد
 بفرید چون رعد توپ از ده گوی
 همان زانوش ببارید گوی
 نف و آتش و دود خاک در زمین
 بهم بسته شد تا سپهر برین
 می آتش از کام تشهار گیمه
 بر آورد از کام ترکان غریبه
 قزل باش گلگی چو سحرانست
 بنیر و دھک از مودنست
 چو بادان ایر بهاران ز تیر
 بخون خاک آن چینه گردید سیر
 می آتش از دود توپ گیر
 تنوذه کشید از زمین بجز جو
 بریت گرفته ترکان ز جلد
 بیا بریت آن تواریان بیدگ

نور و شمع

پس پشت گردان بران تاخت
 بیکار ایران سپرد خفته
 در لشکر می تا سپیده دین
 نبود این از آن آن ازین دین
 ز پس کشته و بسته و خسته بود
 زمین بچو دیای خون بسته بود
 از بران شبان کشته شد بی شمار
 هم از خیل ترکان برآمد مار
 بریت گرفته زان شکای
 گدازگان بستان برودت و پای
 بیعت او بود آن زمان چاه برج
 یکی باب طاق دیکه کوی کرخ
 سرم بود باب انارسان بسیار
 چهارم که بود آن زمان نایبست
 عرش نام خراسان بران بر نهاد
 بفران نادر خراسان سپاه
 که به ششصد را نیز جای نیست
 زهر سو بدشمن بسته راه
 ز آغازه شب تا آغاز روز
 ز آتش بد دشت چون نیم سور

همی خون بچو شید زانوند رود	همی بر فرازین بست
ز بنداد نو آینه دگر گنج	کی دای بگین بخت شد سنج
ز آتش ز جوشن زیزه زود	بگردار نیز از شد پیش رود
سپید بخت سپید بر کشید	بر رود غلام مشک کشید
چو ترکان از آن چنه بگر کشید	بتهال شان در آه کشید
ز ایرانبان شکوئی دلیر	که تا بید به رسم شیر گیر
پیشش کی نیزه کی به بید	که با آن گون ساختن از بید
پس او شده از اسب و پایش نیز	سرش از یکو جدا کرد نیز
سیاه بخت پیش نیگاه بود	چو برق دمان آفت نافر خود
بخت بد پیش آن با نگاه	بجانی که به نامدار سپاه
یکی نیمه به پیش آن بعدار	مستونی بر من ساخته چون نگر

سرترک سید دار سرنگون	بسیار بخت آن چو بر سنگون
بیای روی شادی بر لب بند	که بایند باد آن بل از بند
صفا خوی ما شیر تخیر ما	برنگی و شادی و تبریر ما

چه روی داد که تا در بخت شکر کشید

برآمد برین داستان سال چند	بیاسود کسوف از بیم و گزند
مگر روی بد و بد دل و بد گمان	بوجی و افغانی و ترکمان
هم از بختیاری هم از قوم کرد	کسانی که بودند یا کسیر و
آتش و شورش پا خاسته	همی یاری از دشمنان خواسته
فرستاد آرد سپاه و سوار	برآورد از آن نامکاران و دار
و بگین بر آنکس که سر کرده بود	که آتش و شورش برآورد و
بشود از یکی مجلس از بخت	ز بخت بر پانصدگی خواسته

چو خواهی بدانی که بابر که بود	دو بر پستانه گی از چو بود
بهستان زمان به یکی شهر بار	چو آنی ز شهر باران باره غار
که او نیز باستانه یگان بود	چو ماری که بر گنج افسانه بود
نیمه ز بابر که به کوککان	که به مایه رود به بنس کان
بسی ارسال نه به بیابان	بیاد است در پاشای بیابان
و از این شتر شاه غزنی نژاد	بنام مری نام دین بر نهاد
به اندیش محمد غارت پرست	بهستان ناخت به نیکست
از آن پس دگر به دار و نگار	بیکایگان کرد هر که دچار
به بهستان که دگر و نیر و نیر	فقط به شتر که به بیابان
غزنی بکابل بشه عزت	یکی به لعل نه ساخت از سوغات
خود او به لعل نه در پستان	
از آن روزگار دگر و نیر	بهستان که به بیابان

باب فرستاده نادر به زندان بند کرد

چو آن شورش مردم ناهوش	مگر از آن بر فتنه ناهوش
بابر که در بهستان شهر بار	بستانه گشت به زینبار
برافت نادر چو این داشتند	دلیری ز ایرانیان برگزید
بسیای فرستاده بر دای بهستان	بابر که به آن زمان شاه بهستان
که به شورش مردم برگزید	مکن بخشش و مرز خود را بهستان
به آن ناکجاوان به زینبار	نگه دار بهستان از به روزگار
فرستاده شاه دار آبی بهستان	ز ناهوشی بهستان و بهستان
بسی بر نیا به کز آن مردم ویر	متر و یک نادر رسید آن خبر
فرستاده یکی دیگر بهستان	بسیای دگر داد به دای جنگ



A caravan passing through the Khyber Pass

ننگ خیمه‌ها در دهان

سپاه قزل‌باش تا روز سی
 ای دود گردانده از خون شمشیر
 بر زمین گشته در دهان زجگ
 گذر ساحت لشکر از آن راه گداز
 چه مشک گداز کرد از دود و دانه
 بر آشفته زمین گاهی مایا بسته
 سپاهی بیاد است سجده هزار
 بخنای گرنال شده کارزار
 چه خوب و چه بدت بار و دین و بیگ
 چه خیال و چه خشت لعل و چه چهره
 نه هر یک برآورده شد دوزخ
 نه بنگاله آمد سولی کارزار

که با دهن فرستاده را بی‌گرمه
 بفرمان من برگشتانی زنده
 سبکتر به با بر گورگان
 دستاورد شاه را از گمان
 گرفت و بد خیمه و خنجر داد
 بروم خود را بر یکبار داد
 چه آگاهی آمد بدیدار شاه
 که شده بخت خون من بی‌گناه
 دود گردانده دود ده هزار
 سواران شایسته کارزار

ناور از ماکش خیمه‌ها کرد کرد

بفرستد سپهر و تاج و سرور
 رضا خان که بچون پدر و دلبور
 سپاهش که برونه تا آن جنگ
 ای ره سپهر دانه تا کوه رنگ
 چه لشکر گداز کرد از خنده بار
 شده از ننگ خیمه‌ها بسیار
 یکی ننگ به در میان دود کوه
 نه هر سوی آن دهنان بگود
 ز افغانی و هندی و خیمه‌ری
 سپهر را بر وضو نه بهری

سوی و نه هزار و خود تیر زن	هزاران کشتور شمشیر زن
سواران سوار از چپ و راست	سواران سوار از چپ و راست
سعادت که او خان جنگل بود	دیگر خان دوان که چو سوار بود
کلی از چپ و دیگر از دست راست	ای آزموده بی کم و کاست

جنگ شتر با پاپیانی

دین روی نادر سده بی هزار	قرال اش ارادت در کارزار
ز چوکان و بزرگ بسجید نیز	دو فوج برونده بیکار نیز
بیاد است هر سویش و فراز	سپه را فشار شد چو تراز
نگه کرد نادر ز قصب سیر	ز سیلان فرود آمد و دیدار
چو نادر دوان چو سیلان بدید	بسیار قاتلان بگریه
ز پشت شترهای گشته قتل	فرمود تا هرگز نشسته بار
بسیار یکی را یکی چو بدید	همان جبهه بر پشت هر یک داشت

کوهان ریک بیون چای زن	یکی جبهه می بسته شد آهین
هوان جبهه اوقت و قریب	دیگر شتر شتر چو بویا
پیش سپه کرد چو تیر قطار	برابر سپه دوان چو تیر و بار
سپه چنان شعل افراخته	هوان جبهه آتش افراخته
شتران ز کرم و سوز و جرقه	همه از شعله آتش و جرقه
جبهه دست پیش و تاخته	بسیار چو آتش افراخته
صف پیلان روی بر کاشته	چرا از شتران هم بر کاشته
ز جنگل و دلی و درو سینه	ز جنگل و کربال و بالای سینه
بشمیر سیران ان کارزار	دین درنگ گشته شد چو کارزار
هوان دوان بهادر هزاران دیر	همه زخمی و خسته و دگر
سعادت سپه ارادت	همان خان دوان گدازنده
خبر روی گردان ی بیم و پاک	یکی شد اسیر و دیگر شد پاک



شیر بر قتل

بدیای خنجرین آن خنجر و سده
 ازیر اسان کسده با خنجر
 قزل داش چلی چیلان است
 بجی تاخت کردند با لادیت
 ز بکاره تارکین لاد بود
 ز خون بسته اندر هوا مال بود
 دگر خاک آن پهنه میدادند
 ز بس کشند دشمن افتاده بود
 ز دلی هر انداره آمد سپاه
 سراسر شمشیر بسپرد شاه

انور شاه و وزیر
عاقبت دلی آمد



دلی و وزیر

ز نمحار خواستن با بر کور کانی شاه پند

چوبی چاره شد رای بی رای پند
 بی دید کشته بر جای پند
 فرستاد و پیش تا در پیام
 فرستاد او وزیرش نظام
 پیای رسانید و زنده خواست
 وزیران سیان ترک بکار خواست
 چنان بن بزرگ گشتن جوا
 که باید هرگاه جوید شتاب
 سیاید بدربار ما چاره جوی
 که او را پذیریم بی شک و گوی

از آن پس که خوراک کند برگذار
 من اندیشه دارم شدن در سپار
 مدد بوم و در ما جد و سپرم
 بجز هر و سازش مدون گرم
 نخواهم یک پندار کشش
 گذارم حد تاج او بر کشش
 غراست ده جنگ تا نیرود
 مرسل با ساد و باج و دود
 غلام و پر کشده و بنده نیز
 فرستد خردان بجای تا کنیز
 دگر روز دستور دانا نظام
 رسانید بر کور کانی پیام
 جواب جانجوی با فرهاد
 یکایک گفت و نشان داداده
 چو بایر جواب جانان شنید
 ز مدد و بر حاشی لب گزید
 به ستودنک انجی می بجای
 جان کن که باشی مرا رهنمای

آین با هر شاه کور کانی لشکرگاه ایران

چو روز دیگر شاه گیتی فرود
 بهر پشت شتابت باز بود

جهان بخت گدازد ارید
بیر بر نهاد آن کلاه سفید
یکی دیشد و شید چون نده
لکر بسته باشال جودگر
دیشد شیر زن قباغش
برش و خوانی نشانش
یکی چله فی سیخ باکشید
همیز یولاد و موز بند
یکی مشاده فی سیخ برکشید
جودیش و لوق پیرش
ببازوی او چدرشته لکر
زهر گداز یوسته با یکدیگر
بزرگان ایران و آرمگان
دلبران که برده و باوگان
نویسنده کان و جان سپهر
مشکر بر نفس که بر دادور
سراک قزل باش و مران بک
ستاده بر سو غیرین بچک
پس پشیشای سیخ نیزه
پس نیزه دلان سوسه سوار
روده بر روده مشکر و ساز بک
سیان بران چلیان بک

کتاب الفیه الکبیر
فی الفیه الکبیر
دیشد و شید

سوار و سپاه و هر سو دویمل
سواران چنانکه نده و سیل
چو خاموش شد ناگهان همه
که آواز گشتند گردان
بفرمان نادر و سیف نای
نورانه گان بر گشتند بجای
چو آید از دور گرد سوار
غلامان پیش بران سپاه
ز اسکر که شاه یک پند دور
سپاه شده آن سواران زبور
پیش اندرین خمر و گورگان
تخت بران بر سترگان



تخت بران

سپاه و آویر از دیر یاد
فرستاد شاه جهان به سوار
بهر نده هر دو نزدیک گاه
شود دای و در بهمن سوی شاه



نورانی در سواران

چون که گشت بخاک و شاد
جهاندار بر خاست از خاک
بود در ششش از پنهان گام
بفرید سدهشش در افرام

این شعر که ششصد و نود و نه در وصف احوال و خلق و عیال و دنیا و آخرت است

کنون گویم آن سرگشته گشت
که دوست داد این از بد گشت
از آن مشکل که نادر گشت
بفرزند خود زان بد خوب گشت
بشماره دهن با و یعهد داد
جهاندار چندی سخن کرد یاد
از آقا و فرجام آن کار داد
هم از پسته کین هم از زیادهار
در بر شش که به بر موهی کس نام
گرفت از بر شکستای عزیم
بشمار و یعهد باری و داد
نوشته آنچه شاهان کرده بار
که دارد بدل مهر بر دامن پاک
سخت افزین ملک بر جان پاک
ز دانه و دیم بر زمین
جهان افزین نایه روشنی

که او آفرید پس آن خاک و آب
هم او پرورید است تاب و شتاب
خداوند است و خداوند نیست
جهان عدم اگر چه هست و نیست
خداوند بخشنده چاره ساز
زیر هر چیز و هر کس حق از نیل ساز
خداوند روزی خداوند روز
خداوند خورشید و گیتی فروز
فرزنده اسنان برین
فرزنده آتش اعدا برین
که سوار و جهان هستی از دست
زبردستی و زیر دستی از دست
خداوند روزی ده چاره ساز
جهان اهرن داور بی نیاز
که دانه بجز کردگار
که بایان بجا باز یا به شمار
خداوند مر جام و آرام و کام
خداوند فرشت و غیر ملک و ملک
خداوند آغاز و ندر و نام
برازنده آب و آتش و سنگ
وجود اهرید است بستی و سرگ
بهار و گل و باغ و گلزار و درگ

نمایند نام یک از بی فراست و پیش و پشیدی
 پرستیدن رستی از دست فرامیدن کاستی از دست
 جان بخش و جان بخش و جان بخش آن بخش و یک و زنا بخش
 سپس گفت فرزند دانا می رضا خان تراد توانی ما
 بداند که با یاری کردگار برادر دم از کام دشمن دار
 سه روز و سه شب بخت بر بسته بود ز کشته شده با بسته بود



مات و کزانی انکار مردم پس
 DER Mensch wird die ERDE

سپید از بنگاله شده دستگیر بر از استی و استی گشت سپر
 بر خنجر و ناف خود را درید بسیارش پیکار شده اند
 دیگر خان دوزن که پرست یل بیاراستی شکر می تا دو یل
 قزلباش من با کندی بند براند از برش با پای سینه
 بیگانه شش از پشت پیل چ با دی که از بی ترا کشته شد
 بر روز دیگر شاه بند از گناه پشیمان شد و گشت زنده خوا
 وزیر جهانیده او نظام بسیار در این ایسام
 این خواست از او در چهار پرش بگاه حایم می تا بار است
 این دادش آتش و باران اید ایچ سگین زنده خوا
 چ روز دیگر پادشاه سپر فریغ جان مهر خنده و چهر
 بر اند برادرش بر روز دیگر دیده کر نای بیان جنگ

تیر ز دهنه و سپید نمایی
 پیر بار ما امیرانور حسنه
 چو تیر بکشد با سری پر بار
 گشت از سر خویشین آج نه
 چو بر خاستم پیش بایش زبا
 شدم سر گین تا که او بد شاه
 نشاندیم او را بر یک دریا
 چو بهاد در پیش من خورش
 بد گشتم این پادشاهی خورش
 بر آس که او خواست از تو برب
 با شد هم او درم را بشکوی
 بختند این گمشد سر برب
 بهر سوسه بار چسبند جای
 خراسد با فاد از آن حسنه
 پر سنده دشت بر دریا غار
 نهاد از رحمت من با گد
 ستایید و اما بر سید پای
 نشاند پس در زمان بین گاه
 رفته کردم بد کم پیش
 نهادم هم اند زمان بر کس
 بد آن را کجاست خوابی کور
 که با او شد این جاک در آب
 تو با او گشت لای نیز روی
 نمایی چو آگاه شد تا گزید

پس از ساختن کرد عایش کس
 بدی شوم پیش او سخن
 پذیرقم از او در دادم جواب
 برین خواست کرد خواهم شتاب

پادشاه افشار و کاخ شکار با شاه بند

پیش کی کاخ شاهانه در
 مان امیرانور با آن در
 شکار با چو پادشاه
 شکار به نام آن با گاه
 چو روز دیگر پادشاه سپهر
 در آن آمد از کاخ تن مهر
 خدو جان نام سپهر بار
 کاخ شکار شد بسیار
 سپاه قزاقانش و گردان شاه
 رده بر رده گرد آن با گاه
 زده اند شتر تا پیش کاخ
 چو کوی ملک و کوی فرخ
 رده بر رده از ده برسی هزار
 گنجان با شکار با نیزه دار

چنان چون صدای بی آسرای	ز پوچهند گرفتند جای
نیدرگفت هیچ کس در سپهر	تو هست ز پوینده ان گوی دور
بجز پنج تشبیه و پنج توب	بجز من وخت افکن و قند کوب
نمودند آن ره کسی اشکار	نه دوی نه بیگانه نه رهبار
بجز هم سنج قند و سیاه	بجز خود خیرات و دیاسیاه
بیشی نبود هیچ جنبه معنی	تو گفتی نباشد مگر زندگی
دل آنکا که از دور ماند پرور	که سر بر نه آستان کبود
همی تا بدی بی پیش حصار	سر پرده بود و سیاه و سوار
زمین تا کران گفتی از این است	ز بس خود سر بار بر این است
جها نزار و تیروری گورکان	کی میان و کی میزان
بگشت رنانه پرده شد	دل از دشمنی اتی سافه شد

گرفتند از یکدیگر جام بی	چو پیوستگی را نهادند بی
ز کار گذشتند نکرده یاد	مگر آنچه بود از دور برای و داد
بیابان جن گفت نادر کرد	گشتار در آشتی با خبرد
اگر خد خد باشی از جنگ بی	اگر دانی از آشتی خبر دانی
در آسوده مانی بگاه درنگ	نباید گمان دور داری رنگ
تو را بیم جان باشد از دشمنی	و جان آشتی بن زبان دشمنی
و دیگر که در که بود پاک بی	فرستاده را دور دارد رنگ
آتشین سگان در دهان تو	بزرگان که در گز نکرده بود
بهر جا دور رسیده و بر زبان	فرستادگان داشته ای آنان
آتشینان یکدیگر گفت	مگر آنکه کردی برین خبر است
ز فرزان دادار پرده کار	ز فرجام پادشاهان بد کار

دشمن تو گش بود است بیم	خوش آنکه باشد نه دشمن بیم
شگفت آنکه خود خواستی این زنا	نبودت دل مهر از اینان
که با سچ غلامی پیغام من	مگر با دشمنی دو شام من
فرستادم را عادی ببند	نداشتی ای طاهر ارجند
که بر کس بیاد دشتی کند	ز بخت پیر خویش بشی کند
جانم ای از با دسای جدا	خود من از خود کند باز جدا
نه بر کس خبر زین بگیرد پست	ز غافل مرداکی نادرست
چو بشنیدم آن کار کرد تو را	وزان دورا جنگ سر دورا
ز مردان جنگ یکی چو گوی	سخنه آن و خوشی دیگر گوی
کزین ساختم تا سود بار خوا	که بودم زان بسته دارم بار خوا
تو ای خسرو کورگانی زاده	نبودی چو شاهان پادشاه

گر فتنی تو آن یک رستی چند	بردی رشتن چون سرگامند
نکردی آیین شاهان گاه	که با یک بودی چنین گاه
مرا زین خبر دل زاده ز جایی	نخرد گشتم این خاشی نیست رای
شدم از کز آن ماکران بسیار	که روشن کنم پیش تو شهر بار
که بر دور کار انچه گری تو بار	همان را کند بار تو دور کار
سکس سر انجام ببیند درشت	که او بگوید بند بپرشت
تو گشتی کسی را که به بار خوا	بسیار آورد و صبیح و بی گناه
تو گشتی که خوشش بگیرد تو را	زمانه چو فانی پذیرد تو را
نبودت مگر جنگ گش بیاد	که چنگیز را سر با ایران که داد
چگونه که بد کرد تو از من شاه	همی ریخت خون سر گشاه

و زنانش جنگ شد نمود / که شد سوخته در جهان خشک و تر
 بستایج ترکان هم انگور هم / پدید آمد از کین سلطان سلیم
 که او یک ایرانیان داشت / جهانی بیدار او کردیست
 همه یاد از خویش خوانند / ز شاکان ترکش بدون راغند
 چنین نامی از جزایر پاک / نباشد بتاریخ ایادگار
 که پرسش که یک فرستادگشت / بفرمان و من بین کردیست
 که قران دید بر دستگی گواه / که یغما اگر حد باشد گناه
 گمانی پس چیک سپاردیست / که یک آن سخن انگاریده
 کسی که بود پاک و در زمان است / نیاید بگردار بیدار است
 لکونی کند مرد فرجام بین / بریزد که دل بر گیرد و زدن

گون بودی بود و سوزیست / شبانی مرد و سوزیست
 ولیکن زینهار و رخ و گزند / بگیرد خدایند فرزندان بند



سوزی
 سوزی نامی



A Turkman, Bela Morekai
 قادیان ترک و سوزی

که شد با تو آن کو آیین چو آب
 سر بخت بندستان بد خواب
 چنان لشکری بریدی ز بیم
 دامن که دریا ملک فکرم نم
 بزدلی سزاوار فرزندت
 که چهره درن جانتی بخت
 من از بخت خورسم در گداز
 نه زین جنگ بختار و دلاور
 ازیر که میرد گر چو توفی
 گوی هر برادر دلی خسروانی
 نبودی برستان در میان پیش
 که برگر خسته جز سود پیش
 که چون میرد بخت دکاندار
 می خون شد از بختان بگزار
 که گشود بختی بر زیر بخت
 پس نه که در بخت و در بخت
 بجز شایردی چو تو را مرد
 بدمن چمن مهربانی نکود
 چمن شایردی نکود بنگار
 که هم بند باروی او گلشن است
 مگر دادگر نادر شهریار
 اگر هند را سخت بد گاه زدم
 هم ایران بنیروی او در پیش
 کنون در جانش است بگام زدم
 هم ایران بنیروی او در پیش

بستی بیدار شدن برگذار
 نه با بخت بر پا بخت کلاندار
 بیاورن بود بخت آن کاردار
 که بروی بر آمد چو تو باردار
 بیاورن بود بخت بندستان
 که میرد در بخت بختان
 بهار چو آبی او بر آید
 چو گشته گشتی بختان
 نه از بخت رفت بر بخت
 که بند و ستان بختان
 بیدار نشی از سرش بخت
 بهوش بیا در این بخت
 گر از جنگ بیدار بخت
 بروم با شاد بخت جهان
 که این عهد و پیمان خود نکشم
 میردی عهد خسرو نکشم
 اگر ایستان بود در جهان کاردار
 بشادی شود کاردار برگذار
 بهر جا که بزم اندر آمد دان
 بهرم اندر آمد گیرد زمان
 بیا بدم جنگ نادر بخت
 ازیر که در آشتی بی شکم
 که بسنیم بی کار و بدوز دست
 نه زنده نه مرده نه نماند دست

نادر شاه بابا بر کورکان در باغ شاهی

بکر و از دست و ضرور نیز / نشان داد ما را بخوار این سپهر
کنون دارم از شاه ایران پیکان / که عت غارت است در مردم شناس
نه و بسته تنها بر بوم ویران / نزدیک نه به مردم دیگر است
چو بپر و زگر دو گر آمده است / و گر دور خود را نمایند است
بپر و زگر دو گر آمده است / جان را کند نیز آباد روز
فیندیشد از دشمن و دور / ای تا تواند بگیرد و بید
کنون مگر بخوار / که بر من سپاسی نه با دار
که تا باغ شاهان بسیرم / که هیچ شاهان خداست بکرم
ز چهری که از شهر باران پیش / رسیده با از نیاکان خوش

که در باغ شاه جهان است / بودش با آمدن بی سار
با بر تنه جاده و نه سپاس / جانم که بشم یکی شاس
بجز و از دست و ضرور / که عت غارت است در مردم شناس
کنون دارم از شاه ایران پیکان / که عت غارت است در مردم شناس
نه و بسته تنها بر بوم ویران / نزدیک نه به مردم دیگر است
چو بپر و زگر دو گر آمده است / و گر دور خود را نمایند است
بپر و زگر دو گر آمده است / جان را کند نیز آباد روز
فیندیشد از دشمن و دور / ای تا تواند بگیرد و بید
کنون مگر بخوار / که بر من سپاسی نه با دار
که تا باغ شاهان بسیرم / که هیچ شاهان خداست بکرم
ز چهری که از شهر باران پیش / رسیده با از نیاکان خوش

ز جانی که با یزدادگار و مهر
و دوستی که از آگاه و مهر
بر سر پشته شک آفرید
سرسر ایران شد بر گداز
چنان بستان نوشیدم
بشاده زدم در فتنه جان

بهر گشت شمشاد بنیاد آید



چو در شمشاد بر حلاج
بهر گشت زمان روز بهاد آید
بر گان و صبی بسیار شد
یکی بر دست می بیدار شد
ایوان نون نهادند
شست و دانی غیر و زجت
بیار است بادی سر و سبی
در بسیار و بسیار شمشاد
بر آمد بر درون بر روز و یک
فصلی بگویی براد و یک
بر افراشته برچی سیر نام
که از ناله بود و در و خام
بر گان و دایرستان و در و یک
فره با سب و سب و سب و سب

کوی پادشاه

طالع از بهرام

چو ایک نیمه با برادر نرود
این کار کن شد بر ساق و نرود
خراشید با بر بر و یک
بهر در شد می شاه بیدار گشت
شست و دانی بران گشت
نشاند و بر سرش نهاد آید
بر افراشته بر روی گشت
بیدار گشت و در و نرود
چو نرود و نرود
بهر بند پاک بخشید می
بنامت جهان از خشی می
ببارک جواد این آید و گداز
کو هستی بدست می گوی شاه
شست و دانی بر و نرود
از بر شست و گشت و نرود
کو این آید و نرود از نرود
بهر نرود و نرود و نرود
نرود و نرود و نرود
نرود و نرود و نرود
نرود و نرود و نرود
نرود و نرود و نرود
نرود و نرود و نرود

گشتم که بچاره ای بپسند	بریدی سرش چو سر که سفت
بزدان دلاور زهر دو سپاه	بگشتار دای نزدیک شتاب
کون از خدا بستم بیدار	کون پس گمراه است سرشار
بانی تو نیز این که در دم	بند بیدار در جهاندار اند
که انگش که باشد دلش می	نباشد سزاوار فرماندهی
و لیکن جانچون نمی شهید	سزاوار نمی دردم ودا
که دست پدر برده و رنگ	ای نازکی بنیر ملک
که ناله ام در نهانه نمود	بجز جنگ او دانشانه نمود
بهرشت زن بشبانند آ	در نمی که جز خون جگر باشد
جزوه با دست می که در یاد	که بر نه بود از هم و گیتاه
بارک بنو باد این فتح محبت	بپسند و سس و محرم و بگیت
وگر رودز یا بر چش پیکام	که نزدیک فدر فرستیدم



نظام دین

برو تا گم بگردی بیشتر	بجویشی نه گام خود بیشتر
بهراد دستم دلا نظام	بجای بیاد است یک دلام
زنده جهان غایت پرستی	که دو خاندان را و در بستی
ایران دهر بستر در قمر	دو شهر آه و دیر نشاند کلام
که خیزد و بسند با قوه و ب	کشد بر سر و دست ملک ب
که ایران بود نیز دلا و رش	بر شای پرست در یاد
بپذیرفت از شاه این بستی	چو این که بی دود و بستی
آیین چه شهر شد بر فرد	چراغان سبزه و نه بخت
فرستاد بابر بدو پشته	سدهای غلام و کثیر سیاه



سده سی قلع حیدر آباد

دوستان سیم و دوستان

که بهار را به دوستان

بر سنگ نادر شهریار

چو مدد دیگر شاه گزین

گرفت از میان تیغ کوثر

بر آید شهنشاه بر آب و آیم

بند و بگرفت با بر خرام

چو نزدیک شاه جهان رسید

بر آمد و با نری او بگریه

بشاه بن گشت لکای شهریار

بند و خضر و خواجه و نادر

دانا و خود بند ما ستاد

چون بهری جادوان یاداد

اگر خون بسیار شد ریخته

و خون سبیل که بگریخته

بسیر نهادن گرامیای

چو در حال محرم بر آمد خزار

و در آن یک سده شش و گرد

چو روز پر لاد شد دست

بهمه رانج شد در نقشه و تیغ



Small text in Persian script, likely a title or description of the miniature.

بروند - افسرد
 سوزن سر و کمر
 درون سر و کمر
 سر و کمر

سر سال دست بر بخت	بهشت مخان بر بار بخت
بندگان ایران و نام ایران	زهر شکر و هر بخت و هر کوان
بیزان او تا میان آمد	بجه با بسی ارطان آمد
چه دشت شد دشمن سوار	سه صبح سوار و سه استوار
چه سد حقم فروزون باراد	بهر کردگان هیچ بسار داد
بجز و اسلک در بخش کرد	نه و نسیم و کار بی بخش کرد
قرنی با شری با بسی سوار بک	خده واد با طعت و خود و ترک
چو روز و هم بر گیتی روز	درامد بکاخ دل فروز روز
شش بهشت بر شمع	بهر بر خادان گرانای آج
برنگان ستاد و پیشین با	برستندگان نیز بر یک با
بر جان سپاردن آن لوح و گاه	برج میبشد پیش سپاه



شاهنشاهی ایران

شیخ محمد مهدی و ملکات و دولت و زهر و
 سوزن سر و کمر و سوزن سر و کمر
 سوزن سر و کمر و سوزن سر و کمر

همه دست برکش نهادیم
 تو گیتی که کس بر ساردم
 توین را پیوسته سار دار
 یکی آفرین خواند بر شهر بار
 بشاء جهان بر سبایش گرفت
 بشاء دی در پیش نیایش گرفت
 بین گفت کای شاه و فرزند
 برانده آج و فردا تخت
 سپهر روان روشن نام تو
 زمین نهی گشتن از گام تو
 بنام تو گردن گردان یاک
 بگام تو خورشید تابان بجای
 فروزنده باقر تو تخت
 برانده با جای تو تخت
 چو نادر بود در زمانه خدیو
 جهان پاک گم در بساط دیو
 نه گردد این رود کار سیاه
 چه گد که او بر نشیند بجای
 بفصل خزان سپهر گردد غیث
 اگر شاه ایران نشیند تخت
 جوان زنده گل بنیروی او
 گلستان چو روشن کند روی او
 شهادت آید از سراسر دورا
 نه سالان گیتی همه بر ترا

سر سرکشان نیر گام تو باد
 نوشته بجاده نام تو باد
 ایران تو نیر و بسیارستی
 بفرمان بزدان چو بدخاستی
 سر بخت دشمن کنده ی پاک
 بر دهم کردی نیر گانه پاک
 ایران ما هر که شد پادشاه
 بر بهیم چون تو بنشیند جای
 همه چیره دستان بام تواند
 بر پادشاهان خلام تواند
 بنام تو سب بیکران ساد و باج
 بقر تو شد کما در تخت باج
 سر گلچیان بشو سرفراز
 بقر تو فرزانگان را نیار
 دل بکش از تو در بندیم
 بنوداشی بر سر حج و سیم
 دشمن تو رزم را بیم و پاک
 بسخ تو بدخواه ایران پاک
 پرستند است شاه سو فی بزار
 بنیروی تو گشت ازاد و شاه
 چه مردم نمودند نه ستاد
 بران قرا و بر آمد زبان

بشد نام آن پادشاهی بسیار	که مردم بدادش نمودند شاه
و از این پس که شد بای بدو داشت	بقدر تو شد این خردی در دست
خرد کرد برترگ تو افسر پ	گفت از در دشتی بر دست
و بیک بجز او چاره ساز	و مردم بپشت کسی بی نیاز
اگر مردم اندیشه تواند	پناه تو نیز این سپاه تواند
هم تو بوم و بر شاه نامی سخت	هم از شاه کند شور و شگفت
چنان پاک گردد ز بساداء	چو نامه بود در جهان پادشاه
به رسم دین مافو شود	چنان شد و مان با تو خیر شود
به رویش در گداز روز سخت	به ن تو اگر شود بیک صفت
اگر هست بیکم اگر شاه روز	درین روز تو با تو یا به خرد
به کان دیگر هم اینگونه نفرز	بگفتند شاه سوار بر خیز

چنان دل او را ستودند نیز	که باست پیشش شاد بودند نیز
چنان از این راه داد و بخش	رو خردار سلوک تو کرد بخش
که صد من از آن سلوک بود	تو این راه به پست نام میر
چونکه شد این سال چند	شده آن بای شد سستی گزند
نهان است اندیشه این جهان	چونکه دلت این است از جهان
که آتشش بر ماند خوش	چه دانی که تا که برادر خود

سالنامه سال یکم از پادشاه

نه از پنج او کار خود بسیار	نه بای بسیاری بخشید
چنان آفرین ساخته است این جهان	زینک به آسکار و شان
ز ناکامی کام و زیبار داشت	ز پیداد و زنج زدا داشت
چنانی شریک بن گوشت گون	خردندی ایمن باضمون
غنی است چنان از او گاه شد	به پیش اگر دل نهی نیست داد

چو ریشه سده شد و یک احرار
 با شرب شد هم در برگزار
 برآمد هر چه بر می ای و دیو
 بپراشید بخت بد کرد بدو
 و بعد ایران نهان داشت راز
 چو نامه ایران شد از بند از
 کردی آنکه فرمان دهد شهباز
 بنام جهاندارش داد بار
 و دیگر که تها سبب را بگشت
 بفرمان شاه جهان کرد بگشت
 دین سال و شهر بار از هرات
 بسیار در گنج نهان در کفایت
 بفرمود که آید آبادگان
 گروهی پسران زاده گان
 برافتنند با ساز و ابزار و چیز
 در صنعتگران ارمیه نیز
 سزای بر آورد بس با سگود
 حصار بگردش بیلا چو کوه
 ز مردم همه گرد آن ساخته
 گداین و رنگین و پرداخته
 نهادی در آن تخت تائیس بند
 و دیگر که تا کرد از رود گند

سده است بچ پیل و پیران
 دیگر شیر آخته اشیران
 برآورد و سد باره نیز گام
 بد سبگون زن و در تن گام
 و دیگر میخند و سالی خواجه
 در سال دیگر نیز بخشید طاج
 دین سال نیز از در پای داد
 کرد از مکافات بسیار یاد
 گشت و در کرد و یاری بگشت
 ای خواست سده و در بخت
 بیایان کنه سبز و آباد و باغ
 کنه باغ میوه به درخت باغ
 بازار گان شود رفیعون
 گذر صنعتگران آزمون
 دین سال فرزند فرزند او
 تربیت و بعد و پیوسته او
 کفایده و دانش به سماج
 که هم شاه و هم مردم باغ
 ده و سه بر و سایان برگشت
 شگفتی کی و شگفتی سرگشت
 پدر مادرش شاه سلطان حسین
 زاده خون و دوش و دوش جبین

دین سال فتنه او نادری
 ز ترکان غسانی افند و بار
 بد بست نیز اندین سال شوم
 زده بنده ان سکرینجی پر شرت
 دین سال نیز آن جهانگیر مرد
 بزخمه فغان ز شسته چند
 که هر کس کند از جاده او یار
 بهر شهر دم بومد و هر حصار
 هم اند میر سال ان شهر بار
 کشیش بر گنجیت یکه گان
 دین سال نیز آن جهانگیر مرد
 بزخمه فغان ز شسته چند
 که هر کس کند از جاده او یار
 بهر شهر دم بومد و هر حصار
 هم اند میر سال ان شهر بار
 کشیش بر گنجیت یکه گان

تاریخ امیر کبیر
 فی الزمان
 عهد سلطنت

یکی کاشی نیز! عاری
 ز قران جو ترخان برگزید
 که به بریکی را پس کم و کاست
 جهان جان جوان ترجمت شفت
 ملج و مرقه ز انبیا برگرفت
 جهان چیده ارضی کیش
 گوگرد و لغت ز زانی داز
 نو رسم اندین نامه با تو برتر
 دین سال نیز انهمه جاده و آ
 ز بس کشتن و بستن راضی
 برین سرجی و گوش دست

بزخمه فغان ز شسته چند
 که هر کس کند از جاده او یار
 بهر شهر دم بومد و هر حصار
 هم اند میر سال ان شهر بار
 کشیش بر گنجیت یکه گان

شده از همداد پاک دل اتسی
در گزشت روزگار مهی
دین سال افغانی در شربت
مجان را در گزشت سرشت

در بیان شهنشاه بولعیخود رضا خان

یکی تیره فی بود ز رفت و دیر
بسان پلکان دامن در کوب
سر مرز ایران خرامنده بود
کجا رسنی زای نامیده بود
نشست سر مرز ایران بکوه
بجائی که با سندان بگوده
به آنکه که نامد پس از کارزار
شد از مرز هندوستان رسیده
ازین تیره جنگی خیره سر
هم آرد فوجی نش نش تیره
جانی ازین توده دشمنان
که نامیده به یوسف بگام
بناج بگو قدم یافت نام

چنان به که روزی بنخیر گاه
گهانی نشان کرد در شیر گاه
از آنجا که بود این نشان بودی
کجا پلکان به آوردی
بدان سوشسته شده بسیار
که سر از نادان به اندر کنار
سوی پیشه چون داو خرد عتق
ولی آب او نیز داشت
بزیار آمد ازین جهاد ارشاد
بغلیقه بر خاک سپید
سوزان زهر سو بدین جستوی
که تیره پلکان چرخ داد روی
و لیکن بدو نه نبرد و نه پیش
که در پیشه بنیان چو داشت پیش
براه برین جستج پنج ماه
با کلاهی از او نبردند راه
دل شاه شد با بره پلکان
که خواهند ادا سر آمد زمان
بیشتر پراکنده شد این تیره
سوزان و صحن بر آبی چاه در
که در پلکان سخت پراکنده
بدان پیش را نیز رسوا کند

که گشت شاه مانند خن بر لگان	بسیار کس بر سر آمد زمان
مکانات بر گزید از کین دند	ز یکانه و خمش و نزدیک دور
بزرگان مشکر شدند بجن	که این دشمنی از که ام اهرمن
که ام اهرمن کرد این دشمنی	که کسیر بر داز میان اینی
دیگر هیچ کس نیست این دشمنی	بر دانه که دوا به ام پش
لا این پس بگری زمان	چو آذر شود با این بد طان
چنان بد در لشکر شهباز	نهانجوی بسیار بر سر کار
که در هر سر پرده جو یا بدند	ز هر کس زان قهر به یابند
گرمی این توان به توان نیز	بدن راز بودند آگاه نیز
به اندیش و کس و این بدند	بشاه و دین و دشمن بدند
دل هر کس از این نهان به سر	که نادر بود با عدنان اسپاس

ز شب ناشی انجن ساخته	بار امش کین بهر دافند
کلی گفت باید که بی بیم و باک	ازین آزمائش برایشیم پاک
بسیار شدن شاه را دشمنی	که ان تیر زن و کجاست پای
چو آگاه گردد برین شهرار	که ان یوسفی نادره نابار
سرگشتیان فرزند اوست	بدون پرکشه دشمن از کام شد
بدین جادوی نیز در چشم شاه	و پیچید گردد چو دیه سیاه
لگان به شاه گردد فرون	که دست داشت از برون
اگر بخت نادر بود نامجوی	برای بخون بهر کاهجی
و در بخت با نادر باید ار	بسر از چو باز گیر و دمار
و گر هر دو با یکدیگر مهربان	با تیره سازند روز و شب
سزاوار تر است بر ما گریز	و گر نه که بر ما که رستخیز

سرای سپید را بپیر خدای
 ملائکه کی در میان میر

فرزند خود را کور کرد و خود را کشته شد

چو نامه بسیار در بند باز	گمان پیش برون بافت آزار
بهر نیک و بد شد بی بگاز	خبر و کس خبر پیش شادان
ز سرگردگان به ریگی رستی	بشاه جهان داشتی دشمنی
بدان نمی رسد نه این گمان	از پیر سر آمد او را روان
دین پس بر آمد برین چنگاه	بفرستند خبر بگاز و پادشاه
براهگان بر زبان میسر	نزد آمد و رفت بیخ او میسر
گفتند با او که شاه جهان	با او که کرد بد بند کوی لکان
با بران پر اکنه شد این خبر	که دور جهان آمد آمد بسیر
رضا خان چون گفت شد	ز نام جهان بمان کرد ایچ یا آ

دو غلی چنین فتنه گر ساخته	دشمنه دو بارش انداخته
بسی بر نیاید که آن خود پرست	بیان بر بسید اگر می پرست
فرمود تا بر کشیده بیل	بجشم جهان چون آن زنده بیل
رضا خان که بر میست او را فروغ	ز شکست نیکوتر با فروغ
نهاده بر میست او بیل داغ	بکوف جهان کشته شد آن چرخ
چنان بین او را چو بر داشتند	بنا بکیش زنده گداز شدند
چو فرزند خود بی گناه کرد	بر جای ایران عمارت کرد
بفرست از او هر کسی کرد یاد	که هرگز چنین شهر باری بسیار
سوار چنین بر گمان شهریار	که کشته پس از او پیش کرد و فرار
که خاموش کرد از جهان این جهان	چو بر میست فرزند پناه داغ
بمی بر کشیده دشنام داد	دشمنی آن شاه را نام داد

یکی گفت تعزین بران شهریار
که با او سیر بخت شد روزگار
دیگر گفت تختش شود وارگون
نهادم بختش شود داغ خون
دیگر گفت بران شهریار
دل بچ فرزند بی چشم باد
یکی گفت اورا سید باد روی
خوامش بودا مشن از کفر کاه
دیگر گفت نامش چه رنگ دارد
بناگاه او دهنه تنگ دارد
دیگر گفت نامش نشانی دارد
بجز گشتن در کاشی ندارد
دیگر گفت اگر شاه را در نهاد
نهادم همان اندکی بود دارد
بدانی که بود از گنج پرستان
کردی جهان بین او داد دارد
دیگر گفت زان سرور بالا بلند
که از چشم خون روان کرد جوی
دیگر گفت زان سرور بالا بلند
که توان بجای جانکس کند
دیگر گفت زان سرور بالا بلند
که در جیس فاکش اندک خوار
دیگر گفت شه بر طبیعت بود
که او ان نهال جان را بیاد

نزدان بران شهریار
نهادم بختش شود داغ خون
دیگر گفت بران شهریار
دل بچ فرزند بی چشم باد
یکی گفت اورا سید باد روی
خوامش بودا مشن از کفر کاه
دیگر گفت نامش چه رنگ دارد
بناگاه او دهنه تنگ دارد
دیگر گفت نامش نشانی دارد
بجز گشتن در کاشی ندارد
دیگر گفت اگر شاه را در نهاد
نهادم همان اندکی بود دارد
بدانی که بود از گنج پرستان
کردی جهان بین او داد دارد
دیگر گفت زان سرور بالا بلند
که از چشم خون روان کرد جوی
دیگر گفت زان سرور بالا بلند
که توان بجای جانکس کند
دیگر گفت زان سرور بالا بلند
که در جیس فاکش اندک خوار
دیگر گفت شه بر طبیعت بود
که او ان نهال جان را بیاد

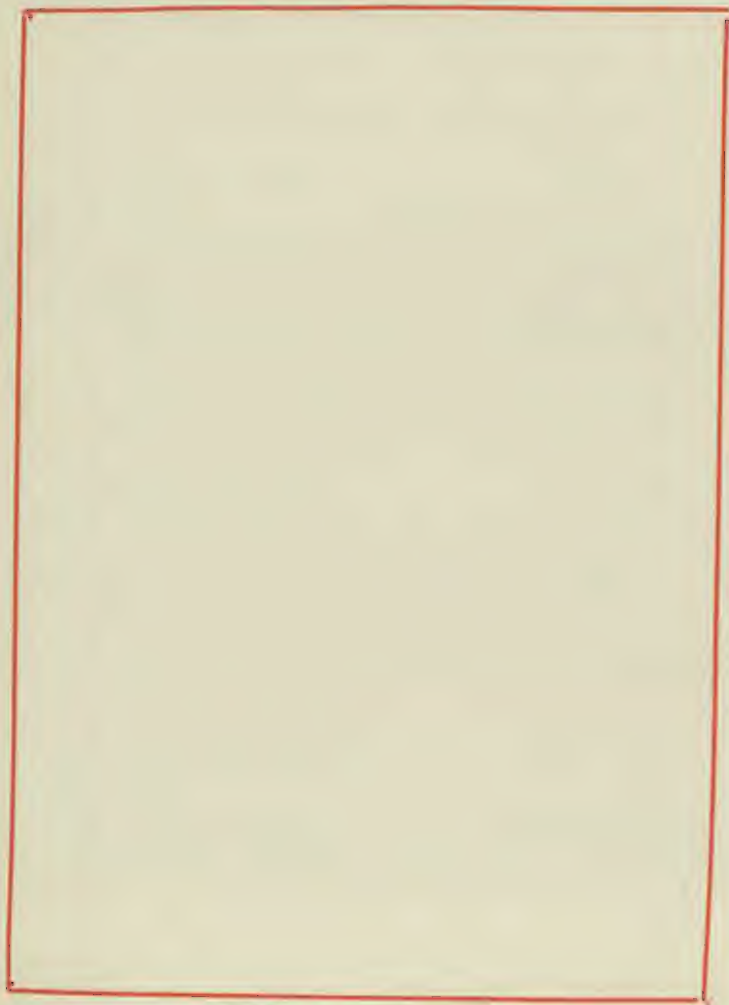
چو دو بالگان پاک بستم بتوب	جانی بیارستم نترس و خوب
بست سیه کار کردم تباه	برمنه فرزند را بیکس
خوشامالی آن کو نوشه زهر	گفته که بترست از من مهر
که خضره بسوزد از رخ سپهر	پراکنده شد دامن پس این خبر
کویش آن فرزند شد به گمان	برگردان مشک برادر زان
بسم نام ۴۰ دانه کرده بپزند	یکی دفتر آگاه کرد به دست بزر
اگر چه کند گاه خود وارزون	که خون را بهیشت خازن
در پیشان می خایند سار	بعد نام مردان بیکار بست
که هم چنگ بست رسم از خواص	دیگر بست صانع یک فرج خاص
فرمان بزرگ برگان اوست	که سالار جنگ همان است
سپه دار گردان آهنگ بود	دیگر بست موسی یک محوی
کوسس همان بساط جنگ	موفقی جان رسا جنگ

هجده سال بدین ایران
 بکفر بسته ایم میان
 چرا که شدند آن گروه دهر
 که نادر ایشان برادر نصیر
 نهانی یکی انجمن ساخته
 سخن از دین بهر دهشت

جمله نامه را نادر چه در خواب دیده

آگاه که باغی با توان	شسته را دید یکشب توان
خروشان دزدان را در خواب	فروریخت غوی پریشش چاب
بهر سید از باغی و چهره	که شد از فردان تو باد مهر
چه بود که از خواب چشمت	بدرگشت دارد که ای نازنین
چه پرسش کنی کاچه دیدم خواب	نبد جز خیالی چنانچون سراب
کنون سبایان شسته بخت	که در خواب دیدم خداوند گش
میانه مبارک تنی بست	که بود آن خداوندین را بخت

ببین یادش همی مرا بگرزید	گلانم کون مرگ برین سزید
که دیدم دگر باره اورا بنجواب	برافروخته خشکین برعقاب
بمن از سر خشم دین بگریه	بمردان جنگی مرا بسیریه
ز خشم نهان چهره او چه خون	بیاران بفرمودان دهنون
که این مرگ غمی همان نادر است	که بر مرشس شام سر است
که چون پاس بان باشدی مهربان	کون مرگ گشته است عاشقان
بگریه اورا بدین ذوالفقار	بر اوید با کین و کینزار
دو دست بنده و کینه خیز	دو پاره تیغ دو میک کینه
هم اندر زمان بر سرم ناخته	میانم گرفتند و انداخته
که از خواب جستم چن بپرس	بخفا رفته این خدا را سپاس
براهم اندر زمان های دهری	شسته از حبه بر تاف روی
گردی بر تیغ و خنجر دست	سپاسی و سر کرده و سر دست



زیر سو بخت جان آفت	همین است خسته بخت آفت
تشنه در بستان گرمی است	گرمی هم بزم کوزه است
غریبه اند تیر بخت	سرد راه او بند چادر است
بیا پیش پیچیده و نه گریز	سعادتمندان بگرش خون
چوب دار است از بر روی طشت	تشنگی و مرده بخون ساق است
پسین است به لاله سر زنت	به آتش بواشید بر زنت

فردی که در آن عالم است که در آن عالم است

جهان را بیکان بود و شمنی	بگذر تو به کردی و دایمی
بیادان اگر به گمانی بهات	دیگن کفایت تو نماند است
چو شد غم بگشاید آن شیراز	نبرد و دانش برادران
و در بخت تو نه انداز بهیم	بگشاید بر بخت و ناز بهیم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

سید آقا شایخ شایخ

بسی پریشان که در بیم و وحشت

و اگر مختصراً برای وقایع هر روز

وہاں پہنچ کر

مقتدر جهانم هر که را خدا را شکر کند

1846

چگونه کنیم پایتاد امید

که ام از شکر از بد روزگار	مرا می تواند دهد زینهار
که به خواهر دیگر بامید نگاه	چنان با چشمش ز درسیار
رساند بن نیز زنده کند	از آن تحشای کشت ندیدند
چنان با چشمش یاد کند باز	بسوخته کند بپایان شب را
که ای شایعش زین تحش	بایران محراب با تاج و تخت
بجز تو دیگر را برانند نیست	کون دودمان جز تو کس نیست
بخواری اگر بگذرانیم روز	به از پی تو برون خوش و شاد روز
نه جان بگذردم و نه تو بگذردم	وگر دهم ملک را بسیر بر
که آن پادشاهی که چون او نبود	نه مانند او در جهان کس نبود
برکش جانی بود سوگواری	بنام که تنها توئی یادگار

شایخ شاه راورکاش پادشاهی

پادشاه سال جاری پس از یک سال	صد شصت و دو سال بعد برگزید
بجای نیایش شایخ پادشاه	بپادشاهش برپایان داشت
سپه سالارم داد و دوستان داد	دانشوران تلخ بسیار داد
پیشتر به روزگار سپهرش و سوار	برای گفت سادی پسر دگر داد
به مردم شهر از مردودان	به پیر و ده برنا شدند و حق
به پادشاهی غران آمده	بزرگان گرد نظر از آمده
سند و نام او بیاست نظر	که شایه ای جان بود و دیگر نیز

گفت بنوا سخن ساد	بهرخ بر پیش برافراشد
بیایم بن گفت شاه جان	کوی ناداران در شرهان
دین پادشاهی دلم سازیت	که از شورش دشت ازادیت
چو دیدم که سوخته کرد باد	که بیان من سر نخواهد داد
سیردم گفتار آن رای جزیش	ایرانشه اساطیرم جای پیش
ایدم که دادار پرده کار	شکی زرد و سبز کسار
چنانم ده جبر و آرام تاب	که دشمم در سوزن کایاب
مخمس به اسیر کوی چارچوب	اگر چه سزادار بختار است
آتشین رود است اماران	که دشمم که رودی گزیم گاه

شمار بیاید وفادارستن
مرا مهر دل پادشاه دشتن
اگر عهد و بیان من نسکند
مرا نیز نامهربان خشکند

کور که درن محمد سونی شاه رخ شاه درنستادس بزیدن

بشهری مرد به جا رسد	که پیوسته با سونیان دشت بند
به دکنه شد شرمه دران	بجاده تر باشد بی در گمان
فرمانده باشد که سازد دجار	تو آن کی که در برده خواه کجار
محمد که به نام آن کارمند	گردی هم آورده در ساخت بند
در آنکه که به شاه در خواستگار	بجایش کسی داند نیز راه
بگوشش حساری نهان باشد	چو فایک تر شد برده باشد
بروشش برده زبانه ای	بینه گزینش خواهد با ی
بجایش کی انش افزوده	در دیکه در پیش سوخته

نهادند بر مشرب اویل دایغ	که ناریک شد تن درختان چمن
همه لعل او نیز برداشته	بش گریش که داشتند
چراغی که بد روشنی کش گاه	بگردان ناریک شب شد سیاه
چو بدگمان بکش جانم	نفت از رخت او روز چند
سیلان دهم خود را دایم	همه مردم از کین او تیغ کام
<p>بر دوش یوسف علی با محمد و آزاد شمشیر و شایه شمشیر</p>	
بسی بر نیامد که بر خاست غم	همه کینه خواه از سیمان نو
یکی بود یوسف علی مرد جنگ	چو افتاد و آزاد و تیر جنگ
بیار تیا آن پادشاه جوان	بست از درد رادمردی میان
سپاهی بسجید و پیکار جت	سر شمشیر بآن تیر گاه
سوم شمشیر خون غرقه شمشیر	سوی شمشیر شده بستانده

نهادند بر مشرب اویل دایغ	که ناریک شد تن درختان چمن
همه لعل او نیز برداشته	بش گریش که داشتند
چراغی که بد روشنی کش گاه	بگردان ناریک شب شد سیاه
چو بدگمان بکش جانم	نفت از رخت او روز چند
سیلان دهم خود را دایم	همه مردم از کین او تیغ کام
<p>بر دوش یوسف علی با محمد و آزاد شمشیر و شایه شمشیر</p>	
بسی بر نیامد که بر خاست غم	همه کینه خواه از سیمان نو
یکی بود یوسف علی مرد جنگ	چو افتاد و آزاد و تیر جنگ
بیار تیا آن پادشاه جوان	بست از درد رادمردی میان
سپاهی بسجید و پیکار جت	سر شمشیر بآن تیر گاه
سوم شمشیر خون غرقه شمشیر	سوی شمشیر شده بستانده

ز آید ایان احمد خوشبخت	که با ستارح بر پیش بود مهر
نشاندش از نو گلچین بخت	دو به خواها جای او کرد بخت
چون چشم بسته همی داند داد	خراسان شاهی او بود ساد
همی بود بر تخت پنج سال	چنانکه از قمری او گشت ذال
هر گنگنه قمری او شد سفید	بشاهی گزیدند بخت و عید

دایره کرمین نذر واکان و باران و عیال و سران

کنون سرگرد ششم بر تو باد	دشمنی که او شمرده شد باد
هنگامی بود آن مین شمر باد	که از وی بود داد و درین بگاز
تو را که خردست و سزا است	چنین است که خوشبخت است
اگر سخت دانی دل کاوی	تو را باید و باید و جای نیست
چنانی بدین آید بجای است	چگونه بر سرش سرست

ز گوری که چنان خوبست باز	و بکن بختی نصیب از فرا
اگر بر سرست زای و اندیش بود	دشمنی در خشت همیشه بود
بودی ز آیین کس با روی	که دین را چنان با روان است با
اگر مردی بدین بر پاک نیست	و بکن بختی بدین پاک نیست
اگر بت پرستی بدین بود	به آیین خرامت او بدین بود
خردمند با شش بی از او پیش	ز بد و مستی را گداز پیش
جو از وی و مردی بدست کن	ز دوزخ کافایت اندیش کن
چنان کن که باشی کردار زنده	که چنان نیستند از تو گردد
کنون گویت درستان کسبل	که هم بدشمنی زان هم کسبل

بشکر که ناهدی از سران	ز گردان و مردان و زلم آردان
یکی جلوه بود نامش حکیم	خردمند مردی چاکون حکیم
چنان به که بر چار کرده هزار	یکی بود سر کرده در کارزار
بسی بر نیاید که آن زنده بماند	بنفشه نماند و نه باد بماند
یکی دو مان بود تا سده زنده	که بود از زمان کهن در چرخه
که هر کسی بود و فریاد بود	خردمند مردی خدا داد بود
ز بیم درستان سواری دیر	نبرد و چو بر ناهش چویر
پیش از دیران شهر را که	بمقتضای نام او نامک
که در گاه سنی بود بی نیاز	چو خوی را چالاک و گداز
که ناک انکس که پیش نیست	اناک انکس که پیش نیست

چو پالیده فرزند او شد پیدال	دشت نماند و بی نیال
بشکر که ناهد آمد هزار	بکار رسد و بیگونی گشت ساز
چو دیدند در پیش او نگاه	نوشته نامش نوشتند
سی بر نیاید که در کارزار	بده داده شد و کار کرده هزار
نوشته حکم او خان	بجای است و نماند و بماند
که بر بند بدان زمان بگذرد	بشکر که ناهد شهریار
تا این که سرش بر زمین	بسر کردی نام او مدیک
چو شد خجسته و جان سپید	براکت و بارگشت و بارگشت
و فادار نماند با خان زند	گرچه که فادار و پیر زند
همه با سپید ابروی هم و بارک	بر شد و نماند و نماند

چو به چشم شایخ خاندان داج	فرمانده شایخ چون به روز داج
بهر جا گیر شود کیست بید	سپاهان مستباز و کالج سید
بیاید سوی اسفهان خان دند	کمران شاهان دور در گزند
یکی برادر امیر خان زندان	که فراتر می داشتند طاعت
دوران سندان بود و کلاه	بقیاس نام از آن روزگار
علی مراد خان کز فراتر دینار	با کلاه با ابرو الفی خان در سبزه
پس برین چو به نام افغان تر	بهم آشتی داد و آتش
شاید آن برود جای کوش	و در است بفرست آن کم
بیا رفت کز جنگ و زن چین	یکی با دیگر آمد آوین
بهر رخ و ناکامی و مرگ دور	بهر خون هم ریختن در سورا
شماره چه بهره که با گذار	شود و در سیر و زمان و گذار
سرمه از آنکه زین بگذر	و آتش و زایشیم با گذر

یکی را که دادند نشان تراد	نشانی به او در یک در
که از پادشاهان خدین گاه	سزاوارترین امان گاه
فراسم بهایم حج و سپاه	سپاهیم کند بیک پادشاه



خان دغا اردی که خیر بستاند

بیک از ما بر آید بفرادی	کست مشکلی ساز و با قری
دیگر یاد و سزا و پیران	گفته در بار و سزا

هم کس که با بر و بران وزیر	بخواند از غیر باشد بزم
که از من پذیرد و چنان گشاید	که دکان پیمان خود چنان گشاید
بسوزد باید برین گریه	که با بکد یک چوین برادر نوید
نباشد بدیده رو و فریب	جهان باد از ناستان هر دین
پذیرد شد گنج خان زند	که گنجدار سرسبز بود پند
یکی که از موغان درخت	ولی که در دست درخت
بگشاید نشاند و خواند	بآئین ایران برین بود راه
همی رسد که سالار زند	میساند با نود و نود
از تهران و نزلان و صفایان	از نخلدان تا با جوان کی
زهر جا و هر کس سپاسی گرفت	همه کند پیمان گوشتی گرفت
چو در بود سفیدان داشت	علی شد چو آنگه برین داشت

که مردان بنا مردی و نویست	بخواند پایش بسیار دید دست
ابو الفتح را بر سر خان خویش	شبی افسان کرد و همان خویش
بجام پیش زهر جاکلاد کرد	بهم عهد خود بکین بدخواه کرد
وزان پس جان کردی که نام	بشاید نهادن آن مقام
ببرد از سپاهان دامن جاکلاد	که بفرزد جوید بیاراست گاه
کنون کا میفرزد تا میده آمد	که با لفظ گوهر خرامیده آمد
ز ترکان کی بود نامش بیات	که نادر فرستاده بود از بیات
بشیر از آرا داده و بزم شاه	گفته شده بود چار سال و سه ماه
همی بگذاشتند با فرقی	بسالاری سر و فرمانی
چو بستید که بخندای سپاه	شاید با نخلت آورده گاه

جنگ جهانجوی زند عالمی و شایر کی کشته شد علی و

دیر نشان دارد و پیداست	سپاهمردم شکست
سوی بود و حسداری کرد	بیدارشی از روش بر جفت
غریب و فزون کرد و بیان شکست	سرخشت او در کس شکست
کسی را که نبرد بود و در غیب	دیری نسیب بود و در غیب
فریبیدن از شکستی جدا	فریبیدن از کد لایق
کراست خبری ال بر غریب	سز و شیر بر لب و بیابان
فریب آید از بند و با شکست	نهادند خود و داد و کرد
پیر و میان و شکست سوی سق	رحمی است و شکست از سق
در اینجا که نامش بود جاسیل	شد آواز جنگ و شکست و جیل

جهانجوی طهری غلظت زند	کران مرد جهان شکن به زند
در اینجا شد آواز کار و کرد	که بستند از کوه و کوه
تو اکنون این بود و کمال	ز جمل که نبرد ال
جان مال باشد و بیای میل	باب از سیاهی و لیل
بسال هزار و صد و شصت	جهانجوی زند از پیش و شکار
بر این شکست و فدا و شکر	بر دان می بست را و غریب
از آن که او در کوه کار و کرد	بجز از زبانت بند و کار
چو بستند کاه و جهانجوی زند	ز شکست و راه و دیر و بند
گرمی که بود و چکار او	بر روی غریب و چکار او
نهادن پر از جمل و خان	رحمی تا شکست از کوه تا کوه
ز گردان کس و بیکی و زند	ز غریبان نزدیک و فانی

بهر زوی شیراز در خاک گشت	سر راه گرفت بر دست
بر دامن ریاحین کلاه گرید	بر در تپک درخ
ز دانش یاد بر پشت زین	بسیار شد آن جلوی کزین
سرش برید و آب سبب	همی تاخت آیسر سار زند
سر مرد نیرنگی بر فرو	بیکند بر پای سیاه نو
محاسنی ازاد با فرداد	سپاس جان فزون کرد باد
که ادا بدین مایه بخش نام	بیکار او نشان شد کام
ز شهر سیاهان همی ناکند	ز سامان او نه پیرشد
ز به خواه شد پاک و بر بسته	وکیل جهانجوی را خسته
مگر آذر اما دکان آزاران	خدا حسن و گیلان دوازده
باغیان و قاجار و زب	ز جهان جدا بشان در

نامه خان زند بشا بهرخ نادری و سپردن خراسان بدو

کنون از جافزوی خان زند	تو را با گوی کم بهرند
تو گر پاس باکان جاری نگاه	نگه داشت پس یکی نگاه
بجانبوی زند از در مهر و داد	ز نیروی نادری کرد باد
بشایخ که با چشم بسته نگاه	بشهر خراسان بدی پادشاه
یکی نامه نوشت در راه مهر	بشاه چون شایخ فرجه
پس پشت کای ازین شهر باد	ازان ستا شود شاه
در خانه چشم جهان بین تو	دران رشت خوار عین
جهاندار دادد بر مدگار	نخواه که شستن ازان پاکار
که چشم جلف تو را کوه کرد	جهان را بهرخ تو مهر کرد

نبیست بجز وضع ان بر سر	که بر کس چشم تو کار نکست
مرا گر چه زدی جهان را بی است	دانی ندان کشور از خوری است
نه انم گیر را سزاورد گاه	که ایران بود آن یک پناه
و لیکن از ان شاه کشته گشت	تو هستی که امروز هستی بجای
از بر چشم منی ارجمند	خراسان تو راست دودار گزید
نباشد تو ازین پس بجایم	بماند تو گنج و دست بر بیم
بهر آنچه کلاه بود در کلات	هم آن که سزاوارست نهد عزت
بر آن قوت از پیش و کم	نخواهم که بر تو رسید بر علم
خراسان تو را داد آفتاب و ماه	تو را ماند این نام من گواه
کسی ندانست بر تو دوست	نه گنج و بیم و جانی است

که باوید با این نام تو	بسیکی بر لبه سر بجام تو
مباد که بی نام تو دزد کار	بیرودن کند نام بجان کار
نه آسان در سرخ تو در میان	مراغ چشم تو باشد بجان
ایدم که داد آرد یار تو داد	گنبد ار پسته اده کار تو داد
پیشتر تو را گر بخشید	گنبد از جان تو از بهر داد

پانچ شایر خورشید پادشاه زند

چو این نامه بر شایر خوانند	حق از ده مردی دانند
برو آفرین کشت بر کس نشد	بر او بیسی برو بنگرید
داد و دشتش شمرده شد شایر	بهرش دل خلق شد مهرمند
زبانها ستاینده بهش شدند	بر بنگونی با بکاش شدند

مشتور نام او شد رقم	همانی بگوش بر دست خم
هر جا که گویند وی داشت جان	سترش به آفتاب درخش دای
چو شد خاندان پشایع نامش	بسی آفرین خاندان بر خاندان
بر سر زینت دراز نشاند	یکی باقی بر گهر نشاند
چون گفت که در او کرد کار	پرستنده را دل نیاز کار
که او آفرین است سیرت	زبان که او گویند سیرت
پرستند و باشیم در یکی شاک	نباشیم بر گز به داساک
فروستیم چشم و دل در چشم	که او دیدن ناکان ایم
نباشیم ازین که بودن چشم	که دشمن سیدم دیدن چشم
دل از دستم ای ای	که دست پشای بی مانند

گو با که گنج رسیده است	چون با سرخ می گوشت
بهر چه در سوری سوز	زهر گزنی ستایم بی نیاز
ازین مهر به بی جان خوشم	که روی مهرت می از لکم
بزرگ آفرین بر خیرت	هرین پاک خون به شیرت
چون تو دشمن پاک تو	بجا پاک روح بی پاک تو

ناله خان زند بزرگوار خان افغانی و محمد خان قاجار

چو بدیدم که جانی زند	بید که هران بر دستا بند
آباد افغان که در ارسل	سپه داشت با حد بحر بل
دگر با حسن خان قاجار نیز	که در مرز گران به قیاس
ازین پیشه کو به زهر	هر یک ازین بی گانه کرد

بهر یک کی نامه سودمند	فوت از در راهی و اندیشه سودمند
ازاد افغانی هر طریقه	کی نامه بنوشت چاک و دینو
ز سوار ایران خان تر	خداوند اندر دفرنگ پند
چین گشت که با دینک خود	در کار با برکاتش رسد
تو ای کشودن که کوزار	چو خواجه که باشی تو فرما کند
اگر چه است از این جور	لودن ز تو این غایتش بود
دیوار و باغ و باغ و دین	عزای و نیزه که دیدی دین
با لایس جنگ هم تاض	بیک خود دشمن بر از افغان
همه این سر و زمین بودی	نبرد مرا خطب پیچیده می
چو از من پذیرای بسیار شکی	با در من نیز بارش کی

که چند مرا گر بجان جودی	هم افغان که بستی گون بنودی
هم افغان که اکنون تو را بست جان	بمشور خواهم هم ای داری
دراست است این ز تو برین	کی را به بگر بر انگهن
که سالاری و سبای سرین	با بران نباشد بعضی سرین
که افغانی و خونی و ترکان	چو است درش اندر گدازین
که بر سر نه افروخته نو	کنند این شکلی جان بر زخو
که نام که یک آرد بر سر	که افغان که نه مردم پس
چو این نامه بنوشت با یکم	فرستاد از آنکس از مضم
سخان خبر بر از گون داشت	میسوست بهم می داشت
چین گشت که داهد کرد کار	تو اندر من بدنی بر کار

نام ۴۴
اسلام دلاور محمدی
مستند و کاتب
سی و دو روز بهی

که با سخاوتی ازین بگفت
 با سخاوتی زن دشمنش برنگزید
 چو این امر استن با چوین زند
 گدازد با خود سکا بند چند
 نه سرورید آن فداش با نهم
 با و در می دید بدین سخن

دیدن آزاد خان و درامیان سکرمان قاجار و زند

در انصر چو آزاد خان سپاه
 زنی آخت جای آوردگاه
 می خواست یکبار با خان زند
 ز قاجار این نبود از گزند
 چو آمد بری آمد ابدان
 تنی شد ز گردان آزادگاه
 هر حسن خان سپاه و سوار
 نهاد در میان نامبر و دوار
 درو از سر آید و بان راز
 سپاه آمد از گداز و شر و راز
 چو آنگه شد آزاد خان نین کرد
 در آشد میان دهان سست و دوار

ز کس و چوین آزادی زند
 ز سوی دیگر دشمنی استرسند
 کاشن برین شد که با ساز و زم
 نبیند از این پس و گدوی بر زم
 و گدازد از رزم گیر و دستار
 زهر سو بود خشم را در حصار
 ز گیر و د قاجار و گدازد زند
 بر زمست هم او را رسد گزند

در این روز آزاد خان با برادران و زخمی و زخمی

یکی اهل کرد با جنگستان
 که بودند با هم بسود و زبان
 در آن پس که بسیار گشت و شنید
 یکی تازه اندیشه آمد پدید
 ز مردان افغان یکی چاره می
 آزاد خان گفت کانی کوی
 قویا با یکی زن دو یکبار جواب
 نباشد قزونی آید و گداز
 چو گداز که با هر دو خواهی شنید
 هم از سر و سوت بسته را گداز

پس ابد فرستاده ام گیل

بجان فخر با بجان کبیل

بیک و بنایند با بر شدن

دیده نیامد عاقبت

بغا جار نمان شدن بی گمان

بیجان و غایب گشته سلطان

بر آیین و نایابتر آن که هست

کمون خان آن خبر بکین است

بکین با مردمی از خان زده

تادور است و نه از برای زده

چو زنده خاکی از دست نیست

در دست و دهنه نیرنگ نیست

چو سیاه زاده بجان زنده و گمان خوشتر از او

سده و مان ساه گسی خور

خرامه و نشت بر گاه روز

مشکر که خوشتر از خان زده

بکشاید گرم اندر و نیست

پدید آمدن دور گردد سوار

یکی برقی در کفش است

بسیار از خود گشت سالار زده

که افغانی است از کوزه ناز بسته

من این از سترش تو نام شش

که تا بر من هست و کامل یافت

پس بر نیامد رسیدن بار

پیدا شده از برای بند و بار

زین را بر سده و درش کار

در گشت نامم بود شهنواز

مرا خان افغان فرستاده است

یکی نامم بی مهر خان داده است

بگفت من از اولی باری

بر آورد با غاتم و خامه بی

چون جای تو مار دهنه ان شل

یکی بود از علاج ایست و بل

پس من نامم از لوله استخوان

بر آورد و بنهاد در پیش خان

چنانچه دانی از برای دوا

گرفت و گشت و نه کوانده داد

زنده که سرگردگان سربسز	خبر نر یا بجز زن دگر
چو دونه زان پس من کرد راه	که سلا را بر اسبان شاد راه
دلبران بر پای اورگاه	ازان شهر یارند فرادگاه
افغانیان هر که با من بود	تا قدر و عاقلان دهن بود
بیدار بیدار و بیدار	بخت که با من کرد و بشان
چو بیداری از راهم آتوم	گمراه آتوم و راهم
تغرایم با دانش در کار تو	مگر دستم بر نهاده
که با خانه و خانه و نام تو	فرستی ازانی بی نام تو
حاجیه این نام است در دهان	نورایم مشک کران نام کران
بجایم با هر که با تو است	اگر دیو سب است اگر خد است

کسی که بسته یاران من	برگان سکر و سواران من
که بسته بران با گاه جنگ	ببیند غیبت نه جای دگر
چرا برده بسم این بزرگی زیاد	که ما هر دو هستیم از یکت

نوحیاری مولودین خان زنده بار و خان قنای

چو بشنید پیام او خان زنده	بیان هر کس که به نورنده
که چنان و چندان و چو ندر	کرایشان بر و سوزند
لکه که در اریک یک خانه ای	نهاده پس پشش را بجای
که سلا را بران وکیل جان	نوستی بر استار و نهان
نوراک که گوی به هر دو هم	چو تو باک شادی بزرگیم
آرامش درامش و آشتی	بر جشن و دوری که تو آشتی

تورا با خوشی های بختی خوشیم	و در ملک پیش آید تهنیتیم
ز گنج ریشانشاد دل خان زند	بیاران امانت کرد چند
و زمان پس زبسته داراد	بازاد خان نیز زمار داد
بفرمود آناه ای شاهوار	فرستاد با قائم نگار
سرفام بر نام خود کرد یار	کی عهد نوشت با ای داد
فرستاده را حاکم پیش نم	بازاد خان را گوی سخن
که لشکر را با سر فرست	ببیند تو بزده دهی کم است
قره دی هزاران و زبان خوش	و اساعلی نیز فرمان خوش
بوی بیمه حد که بر کنار	بگردار دشمن سدی استوار
بمورد تو شد سرانجام نیز	که با ما بود دست بر سر بخیر

بدره شد نرمان بکسل داد	بسیار شد از او خان سپاه
بوسید دست بختی زار	بدان آشنی شود و برودند

تأشین محمد حسن خان قاجار با ستم خان

و زان سر ز باران رسید این خبر	ساز قاجار ازین بوم دور
که آواز خان خوشن را زدند	دانشید و میوست با خان زند
دشمن شد بدین سخن چون شنیدند	بر فرجام بیگانه بود بسگرید
سوار و پیاده فراوان سپاه	فرستاد آرایش گاه سپاه
هم از آفر آگاهان بیدار گشت	فرستاد سرباز و از جنگ
بسیار بود آفرمان خان زند	سوار و پیاده بری داشت پند

نه در حسیه آهسته و دارا
 هم از کادین آهسته آهسته
 سپاسی در گردان دشمن نبار
 هم از دشتی و گلی و کوسا
 روه کرد و رسان دید آناه کرد
 بن مشکش را آناه کرد
 صلی خان که بود از بزرگان زند
 چشم جانجوی زند اوجند
 در شمع کشت پرده جان
 سپرد و آه سپاسی برون
 ز برود و گردان دشمن را
 شورش خون از ده و دم دار
 فرستاد با او جانجوی زند
 سواره بسیار و ده دفت
 زخت و گامی بر آه سپاس
 ز شیراز آناه و ده دشت
 نگوشتند زدم امدان پیش کم
 رسید و برده سپاس
 سپه دار قاجار نیز به پیش
 ز شک و گنج غرق گشت

نه در حسیه
 سپاسی در گردان
 روه کرد و رسان

صلی خان
 چشم جانجوی زند
 در شمع کشت

سپرد و آه
 شورش خون از ده و دم دار

فرستاد با او
 سواره بسیار

سوار بسیار دران کاشا
 قاجار و آناه به چل غرق
 فخر امان و گنج
 دران گنج و برده بود گشت

جنگ خان قاجار و شمشیر زند و کون

چو شمشیر غور و مرجع ارم
 زمین و خون کرد کشت و ارم
 ز دور و دور کشت ارم
 حیدر است بر بر چاشنه
 ز یکم بیان سپه
 کد خان قاجار و شمشیر
 ز راه غور و گنج
 دران گنج و برده بود گشت
 ز کونین آناه و ده دشت
 ز کونین آناه و ده دشت
 ز کونین آناه و ده دشت
 ز کونین آناه و ده دشت
 ز کونین آناه و ده دشت
 ز کونین آناه و ده دشت
 ز کونین آناه و ده دشت
 ز کونین آناه و ده دشت

کسی خاک کشت
 بی خون نیز

سواران و گردان دشمن زیار	چه از بیم بزد و چه از قوم لار
دل از زندگی برگرفتند پاک	ز گذشته شدشان نه هیچ پاک
میان سپه شیخ زندی پیشبر	دگر سواران از دمای دیار
سپه ارقا جاد پیش صف	بسیار دامن بر لب اوردند
دیم دربان دشمن در پست	بروش زبردست چنان بست
خردشید گاهی هتر قوم زنده	که لایق من زود بانی گزیده
گرچه دین آیدم با در جنگ	که یکبار باره زان است جنگ
بیان معان نام من به نور	سبک پیش مردان جرم نور
دیگر من هنر بوم دور	بیاید زین بر کفم ریخ برز
مخلفه دریا خوش شیخ زنده	بهری بد گفت گاهی عید
زبون و پندار شده زان	چنانچون قسا کار را مردان

سواران کلب با سپاه چو دست	سوار تیغ نیرو بود در سیام
مهرز سکون ده صف کارزار	شیرد آزماید گلهاء خام
م از سر زنده نیم بر از	مکلفت این وز دپاشند برمند
زبانان شب تابانان روز	غیر و ده شکر برآمد بید
چو شب شد و دستگیر گشتند باز	نخ و زخم برکت دزد دست
همی دردم جسته تا شب رسید	ز قاجار شد گستره بده خرد
زنگریه قاجار و دیگران زنده	فردی سخت رخاک بس جل پاز
چهارم که ان بر دور خاسته	زین شد ز خون چو دود زنده
	چوب در دست بر رویا بسته

باستان سپه دله گردان شدن
 بیستگه که روز شده بی نوز
 دگر روز هم روزم شده درین نشان
 چهل روز زبستگه نه کارزار
 نه است کسی بی شرف از کشت
 هر گوشه فی صده فی در عذاب
 بیست خسته و زخمی و بی درمان
 نبود هیچ پیدا خنجر و دود
 جمانجوی قاجار خاک و دود
 سپاس بر روی برکاشته
 فیخ و تبرین دگر دستان
 بشکیر اراکه داد روز
 زمین شد بگرد آتش نشان
 نیکه نه هیچ پیدا گداز
 همه جاس و بیکه و پادار
 می ناله کرد و می خوار
 همه سر تا شوب و نه و خان
 بجز لاشه آب و مرد و ستور
 بشکیر بر سخت از کارزار
 سحر و جادو پاک گردان شده

کشته شدن خان قاجار در گلپایه



بیست شدن لشکر خان کشته
 جمانجوی قاجار از پستان
 ز کارگان بیکه سی و چار میل
 یکی دود آت آن جود آباد است
 بلبل و دزدی دیگر شده چیده
 ز گلپایه تا استلاد نیز
 پل بود بر رود سر استوار
 از آن بی که پیش می یافت خیز
 بزمی اندر افتاد بر دوار
 رسید یکی فیخ نه از پیش
 می یافت ز قشرب و نه
 سپاسی بیاد است از کارخان
 یکی روستا نام او بدو میل
 که از پستان نام گمان داد
 که سالار قاجار شده تا امید
 گران بی یافت از کسب خیز
 سنگه ز یک نیم برود و بار
 بسکی شمش بند گردید نیز
 بیست شدن او خان شمن زیار
 کزان بی گمان شد سر پیکر

داستان پادشاهان و سلاطین که از زمان ایلخانان می باشد

چو این داستان نیر آمد بین
ز حلقه دگر پروانم سخن
ببنداده قالا و دان دوم و بر
یکی دانی و داناس سخن
ز خون به دغری مردم گداز
بسیار و شیبان داشت
سکار و خوشنود و دکانم نیز
هر دایه و دایه و دایه نام نیز
گفته کرد به ده نمان مادرش
نهاد و بردی و دایه نرسش
زهر کس که شمع بی تابان
گرفتی و خوشنود و دایه نام
به کس حسین و حسن و حسن نام
بسمت نهادی پروانم نام
گرفتی او و میرزا صد و صد
دم و دن و دن و دن و دن و دن

که هر دایه را تو الله شاد
سخانی تمام گرام بست و بار
بشیخ خواجه دوم کعب
گرفت از دایه کین و پیدا سبب
که شیبی بدندان و دایه مرد
در بستان کین کشته شد و دایه
سیمان که شیبی بی کعب بود
بیک ترکان به دایه صیب بود
همه تیره او را دایه سرور
بغواجه بر کشیدند و دایه
که با دایه شادان نام است
بدان همه گفتن هم آرم است

اکا شاهان زندان پادشاهان

چو اکا شاهان زندان پادشاهان
که از پادشاهان و پادشاهان
غنی گشت و دایه این گزینش
که به مردم با گزینش
که هر کس که با خانان بی است
دانش بسته با مهر آل علی است

از دین سگان پرستانه آید	گمراه مردم مساوات فرج
چه ایرانی اینجا بود بی پناه	آیین او بسته دارند راه
بسلطان ترکان و ایران او	بر عسکران و سواران او
همین پرستندند کز اراک	همیشه را برگرفته پاک
که اکنون هم از دستاورد	

عمر که دالی کند خود کارا وکیل سلطان

دیر نویسنده را بنشاند	سخن صدگونه بنشدی براند
بد گفت با نام آن مردود	یکی نامی کن سوی سلطان دوم
زمن کرد ایران ایران سرم	و کیم غایبند نام برترم
بسلطان ترکان خدا مردم	که دارد دگران تا گران مزد مردم

دلم بست از آن بابلی نمی	که فرات را دایان کن سرزمی
بایران سبک و تن غنی اند	بنجی ملک و خون آلوده
عمر که دالی کند خود کار	شود ملک بر شهبان در کار
بایران زن و مرد و پیر و جوان	نوا و میا دل و ناتوان
بکین عمر پاک بر خاستند	بریده و سرش را زین و سینه
چو سلطان برایه این کار کرد	میان دو کشور نیت نبرد
سراجه انورد اعدا دین	بگیرد دست از دین برین
دوم باز کند نرشار	ترکان بنجی شود نیز باد
وگر دوستد این نرشار	بشیرین گردد اندامه
زین مساحت باشد این کار	کم بر سر نبرد آن مرید
سپاس فرستم جان مرد	که آن کارسان را کند گورستان

تاج پرنسپ زند بهر دو کیش پیمان پاشا

چو بنوستان نامه سالار داد بیست و یک سپاه داد
 هم اندر دژان سکرات نور هم از تیر کعبه شش خرد
 ز درستی دنگی و نیم بران سوار پیاپی کرد ساز
 شورش قرون از چل نه هزار دله ان شایسته کارزار
 ز بهر در شهر و دشتی گرفت سی و پنج در کشتی گرفت
 برادرش صادق که غریز بود روزی تر از خنجر تیر بود
 گریه کرد و داد و فریاد می سپاس شمع روان شد بری
 بگره خون بر پیاد است کار بجای و تو خرم بر روی کار
 زود یاد خشکی سوی بعرب رفت ز مسکه حساری لان پنداشت

بیک سری خبر یکی بار بود سده ده بود تو سپ و همای بود
 یکی نیز از انبساط بکار نبودند پیکار را خواستار
 سلیمان که در بعرب در سر پست پیای فرستاد چالاک رست

پیام سلیمان پاشا و پاسخ صادق خان رند

پیای بنزد یک سال جنگ فرستاد بر سپه دای دگر
 سپهدار ایران جندی و ششم بدو داد پاسخ که گشت ای چشم
 که بغداد و فلاله و این بوم داد زار انبساط نگار بسیار
 عمر دلی شهر بغداد تان بجای دهد پاک بر باد تان
 بر انچه جنگ را گین است که بیاد بر شیبیان بین است
 که هر کس که از دژان بود بسیار از و حاج خواهد بی در گذار



سلیمان پاشا در لباس نظامی

نبود است تا این زمان شاه دم
 بین پایه گسیلخ در روز دوم
 که بر گیس که آید جان بوم در
 از داج بیدار گردد عمر
 تا دم ز شیران باند و بال
 بکوز چمن داج خواهد شغال

نامه سلیمان پاشا سلطان

سلیمان که تسه پیغام او
 بر سیه از آن ملک در جامه
 از بصره بسیار دمان سوی کرج
 بالای می سرزنش کرد برج
 بسطون یکی نامه نوشت نیز
 از خسار دانی برسم سبزه
 مدان خود سری که عمر سرگشت
 که آتش دمان دم در گرگشت
 ز صهره سخن گفت دایان پناه
 ز مردم که بسته خوان شاه
 ز لشکر که گونی آورده بود
 ز ترکان یکی انبوه است بود

از گیسو با پای های نوشت
 ز ناخبرانی این دانی نوشت
 بدیدار بنوشت و آگاه کرد
 سخن را چون گفت کوتاه کرد
 که دانی اگر باز آمد بجای
 نه دیوان بماند نه دیوانه کرد
 سپیدار ایران بر شیران
 بیکار بایسته دارد بیان
 شکوه ازین دم در بسیار
 مگر نایان تا دیر بکشد از

آگاه شد خوشکار روزنامه کمال و نامه سلیمان

و سلطان ترک از جهاد زد
 بخواند انجمن انامی در دست
 بهای نگر داج که شتاب
 که با بکوز شود چاه باب
 بهی و شباه که آید خبر
 که مشکوی بصره شد بسیار
 سر مردم است ایران بید
 بر مردم شد تنهاده خوان

چو چندی برآمد برین آگاهی	فرمانده بصره آمد بری
از آوازی و نایه آواز	مزم شد ز کردار اسد
چو فرجام بین بود سلطان دوم	بجز گفت کاسایس مرزوم
سزاوارتر ز آنکه یک بر سرش	نمیسد کفایت کردارش
نسبیه برودم رادون بیاد	کودانه بود دانی چندان

بفرمان سلطان عمر پاشا را کشید

فرمانده برصل پشام رسود	فرمانده از آن زانکه آمد
بهر یک یکی نام چاکر نشست	ز کردار آن دانی به سرش
پیشان فرستاد فرمان جوت	که دوری گمر نه از آن تربیت
گر آنکه کارش بسیارند گناه	که او جفت مقرر دادند
بریده سرش را با بران سپاه	فرستاد و خوانند عذر گناه

بفرمان سلطان پاشا رسید	یک رشت کرده گفت و شنید
بهر یک از ایشان شد این نگار	که سلطان برنج است از آن نگار
بکود یکی اینجاست	بفرمان سلطان برود افتد
چو است در عظم بر بیگانه رود	کران بر کشت اسان از فروز
نشسته گفت از درون	ز بریزی که کو نگار به درون
که این را چه راه است زو چرب	چو نه بختش تو اسیم ز بست
بشرکان کران آمد این بختیز	ز فرمان سلطان نه چاره نیر
چو بسیارند از گفت و شنفت	یکی زانیاں گفت باید گفت
شبانکه هستی قدری کنم	بر استگونی حسن و سوری کنم
چو از بی بختی بیشتر یافت هر	بجام پیش برشتیم نهر
چو بر سرش از سرش رفت و بگشت	ز آن حدون پاک آسود گشت

سرسش را جدا کرد باید از تن	وزان پس بتر و ملک من انجن
پیامی فرستیم که اسکندر	چون بود فرمان کن سهرارد
هم اکنون بفرمان تو کار خوش	که فرمان ادبست و فرمان بخش
برده سرش ابرایان	فرستیم و خواهیم عده زبان

... پرده سرش پیش از زنده مرگش

برین بر نهادند و بر خاک نهادند	بروز دیگر مجلسی داشتند
شکری بر پای با ساحت	مشایقی در پیش بر داشتند
عمر را گریخته و فرود دست	فرمان نهادند جای داشت
بی سر و سرش دستان و سر داشت	کجا بود بر لب می داشت
پس از ده سال و ده سال	روی رقص و شمشیر داشتند

پس از سالهای دانی شود	ز کاک خشن برون بر نهادند خشت
سرسش را چنان چون سرگشته	نهادند در چینه با چشت و نه
منزله ملک ساه و ریزای سپاه	بروزد فرمان پدرش ز شاه
سزاوار بکار بدهی است	فریبیدن از ناهار و کاف
این جا بود کاه می نام داشت	چو دانی که دشمن کوشت و کد داشت
هر روز و باج کس دل میداد	برشته اوید که دارد پند
اگر بر فرازی اگر در شب	ترس از نبرد و ترس از نبرد
چو آگاه شد از کشتن جان بد	فرمانش را داشت پس راجه
بهره سپاسی است نیز	چو این آشتی بر گرفت آشتی
نایند مردم بوم و بر	چند سال فرودش آمد بر

سپری شکر دورکار کیمیل و اندرز او بنگام مرگ

چه گذشت شد با تو از روزگار
دستال دیگر نرسد برگذار
بسال به بیمار شد خان زنده
نشد وادی درد او سودمند
بستی گمراشته و فرسوده شد
چو در مان او پاک به دور شد
پزنیست برده شده نامید
بجا خادایا بجا رقت رسید
چو سالش برآمد بهشت او بهشت
بیا سود جانش ز هرگز نماند
و انست در زمین رسید بهر
بسیار شدن نین جهان رسید
نخوتن و باران و خان و گدا
چه زندی چه مانی چه آگاهان
برادرش و غریب و غریب
چه سکار چکی چه حرام سود
یکایک نشاندن یک و یک
نشان داد این یک و یک

خرد داد و دل داد و اندرز داد
سحق ای پرایه وار داد
ایستاد صفت از روزگار
تکلیفیه با کافران سر داد
ببخشید بر مردم نبردست
زگر دار بد دور داریه دست
جمله بزرگی نباشید بحث
که بزدان بخشید بدان سر بحث
که مردم ساده بندی کند
چو خوبی بیایست کندی کند
بخشید کس که زنده نماند
و کر بخش بود و دیدار دست
چو امرد باشد استید پاک
نباشید با نیک و بیشناک
و دیگر که پیش شما نماند
و اگر چو بود و زنده نماند
نگر دید با او بگردید
و لری بود مرد را فرودست
چو امرد مردم نماند پاک
که با خون زمین بشویند پاک

و لیکن سخاوتی به هرگز فروغ	اگرچه که دشمن را در پرتو
فرودمان مردم فروتن شوند	به آنکه که مکار در میان شوند
زبان چو گوشت دارد دل سپید	که بر زبان و اندیشه اش نیست
عزیزند هرگز نه اندر هزار	کسی که منیر ملک باشد و پیر
چو سختی کند اشیا روزگار	مسدا که باشد پایدار
شکایت باید که باشد به سخت	که در جنگش دشمنی نه باشد
چو با یکدیگر یکدیگر شوند	فغان هرگز که مشکل شود
در هر دور و آنکه و آنکه جری	یکی از دیگر بر بخت آردی
سخاوتی درین عالمی نیست	بجمله این اینها نیست
بیمه سود هر باقی	با این عذایک که آید
اگر مرد را ببرد ساد و زور	فریبش بود و خود فروغ

ولیکن سخاوتی مردم بزرگ	کسی را که بزرگ سازد بزرگ
بی این نشان گشت با بزر	نوازشی که نشانیست این سخن
که چون ملکاتان نبیند بهر	نرمیست و چشم اند شش و پانز

آتش نشان بجای پرست

چو در دشت این جهان مانده	پستی گرانند گاه بلند
همینا بود پیش فرزانه مرد	که در سایه تنه استی است در
اگر کامیابی می دهی	که آن کامیابی بسیار می
که خون می بریزد بجام تو مهر	بسیار آید آن جام را بر مهر
چنان آفرین آشکار و نهان	چنان آفریدست از جهان
که چون خوش تر بود یکدم	مکافات آن دم بسیار است
چرا این همه داد رسد از تو	یکی را بسیار سرزد از تو

قصه خان کونانی شاهی

سیرده و دانش خاوند شاه	سردن و لای او بارگاه
سزائی که به جانیان شهید	روز دگر ارک و قار و بار
ببین ستادی با غاسنه	بیب و بیز و بار سینه
بیا بروائی سرش بر دست	اوه الفخ جایی بدو رشت
یکی نامراد پیش بس نفی	زکی خان که با خان و لای کل
یکی زشت کردار نادره	زقادی با جانیان و لای
بیش جان نیز یکین چشم	بکاه برادر می داشت چشم
بفرمانی با دیو و سیاه	چو در بصره بود این دیگر شاه
شدن سرور نامور و دانه	چو در برگ سار و لای دانه
اگر او ز بصره شود بر سپار	نه است کوراه چه آید بکار
که بصره خانه گم داشت	ز یاران کسی است و رشت

دیر را خاوند چو دیده و رخ	ز بصره کردن ز دیگر سران
گردد گمان بگذاری زمان	برایش و دانش و شان
اگر بگذاری زمان و سران	و گشت و آید و بصره گان
نه بفرایست روز و نه کم شود	سزورک تو بایه غم شود
نه با شادی و زاری و جشن و سرور	بر آید که در روز بزرگ و سرور
به آید که رفت در جهان خان زند	جهانی شد از مرگ او زند
فرمانی بر آمد ز مردم و برادر	عزادار از مرگ حق شهید
ز هر خانه ای با یک شین بند	زن و مرد و پیر و جوان و دود
چو یک بسته باشد و نام گشت	تو شادمانی شد و هم گشت
گشت و لای و زند و دشمن باز	بشیر و بصره که بر نامدار

دگر برتری یسند اند دیک	که نه مین شکرسان را ز چنگ
دشمن را ز غرضان نید ایمنی	که او نخواهد شدن شبنمی
ببرزه زکی خان کران دوران	به نیکی او بدی و گمان
بناخوی و فرزند و یا ران او	بجویش و فرزند او
اگر دست یابد نخواهد گشت	نباید بشیر از اگر باز گشت
چه با خوشی و بدی زین گشت	بصبر و غم از بدی و نیک
دینا کردان سعاد دل را یگان	چنان بندای را بهسایگان
و بکن بشیر از تنها و یابی	دل او نبود از زکی خان بجای
بفرزند گفت ای جان دیر	بشیر از بدی و نیک
و بکن اگر بدی با دشمنان	بیاران و خویشان ما برینان
مرا از آموخه ایض خان پاک نیست	ولی بازکی خان دلم پاک نیست

سپا برده آمد بشیر از چند	بهر از زکی خان بجان دهنده
دروغش را او با بدی ایض خان	نگو یسند چیزی مگر بر زبان
زکی خان که در روز دیگر تراد	بدین پادشاهی و شهنشاه
محمد علی خان که داماد است	نمک او است و ده پادشاه
اگر چه که او نیز هست از دیکل	و لیکن بود خرد و خوار و علیل
بدین آغهی ای ناسازگار	بجز سخت دادن و نیم بکار
اگر من نیکویشم از نام دیک	غیرم سزاوار رفیق دیک
آنان از که با من ز آسیب او	زیر گشت تفریق و تحبیب *
چه فرزند او جعفر برزخه	چه را دول دید و با چون چند
بدو گفت که زانکه فرمان دبی	من این شکست ادم که هستی
بفرز دیر تم خود بارزاه	شوم عبد بستانم از پادشاه

پیار صادق خان زنده باد

چو گفتش این بانی باشد باری	یکی نامه با تو کنم رفتی
که با من نیکی برانده گمان	باشد که رستم به دشمنان
نویسنده از این پس پشاه	پسندیده محمد باور باد
به گفت بفرست که کردگار	بشاید تو هم می پشمار
چه آغاز نیک است و خاتم نیک	به دیوان نامه با نام نیک
برگ برادر هم سوگوار	شدم شاد و من نوشه ی پیر
به دیدم که ایران به دوستی است	زیبایی دهکشی گلستان
نعمت تو آن بود جان باضم	جهان در شادی جان باضم
که من اندوخته ام از شیراز	گنجه ای که نیمه رسپار
مرا سرفرازی بخشید و داد	کنده از بلوچه نیز یاد
که در بری بود چشم دادم برادر	گر بار بار هم بفرمان شاه

وگر روز فرزندان با بسم	بسیار گشت از پیران کلام
بشیر از آمد دیوان باغزار	زشت و جوان نیز ایدار و راه
زکی خان که چهره دیدار بود	زشت و جوان نیز بیزار بود
هم از نامه از این باغزار	کسی از نامه ای دیدار راه
بصغیر هم او راه دربار نیز	بیمت و همان است بعد از راه
باشد جوان اگر به جای بند	بوشید جعفر بند سودمند

رسپار شدن صادق خان کربان

وگر روز از اینجا هانی بنام	بیرود شیر از آواز شام
بیش چو آمد و بازگشت	بم گفتنی ای شیراز گفت
حسن با مدح کای سردار	مژده کارا بزرگوار
بشیر از گفت که چو گوی	وگر نشوی خام تر گوی

تورا و مرا با چهره دو دکان	برند ان کند
بمانا اگر خواستی این پیش	نه خود زنده بمانی نه فرزند گرس
که ما را خدای زکیان کنی	خواست را گرفت از زندان کنی
بشیر از شو و نه هرگز یاد	برین شهر رفتن تو هیچ یاد
سخن پیش آن نامر سمع بود	ز کشت بر پیوده پرده بود
نگه کرد آن چنگل کز سینه	نگه در پیوسته که بیره نیر
که نه شکری و نه دست و پاوار	نه هیچ و نه سازی که آید کار
چه بگزیند او گشتی حد گاه	به از خاک نماند بهی و بنگاه
دل از شهر سرار پخته کرد	سپاهی که پوشش بران کرد
ز خویشان بر تخت سجده	بکرمان شد از که سر رسید
بسیار بکران بر ستاییم	بیا سود با هر مان پیش کم

بست کردن نکی خان ابو الفتح خان با شون مراد خان برادر

بزرگه از سپاهان مراد	یکی نامه فی حد زمان کرد یاد
بکین زکی خان سده خوا	بر تختش با گرمی سپاه
وز امیر زکی خان نیا سود پاج	از راه دکان کرد حق مسیح
مردی هم آمد و آتش کور	بر کشت ایران که کوه بیکور
بسیار او کشتن بیازید دست	ابو الفتح خان با برندان دست
گرمی زیاران او را کشت	هر جا که بر کشتن نشان داشت
مراد جوان بد مهر خواهرش	که در سفیان بود با درش
نه گاهی که بر زنده ان سرور	این سارسان بود فروگذار
چو الگو شد کان با جوی نیست	ابو الفتح خان برندان دست

شماره ده دشت و فریاد کرد
پشام از آن بختش یاد کرد

سپاه بی سیجید در شهر داد
حصاری بگرد سپاهان نهاد

تاشین کی خان بوی سفهان کشته شد او در نزد تو

زکی خان که بستید با فشم آواز
سوی سفهان آفتاب چهل سال

بجای که تو بختش بزد و آست
یکی تاج سلیمان در مردم آست

گرچه بی مردان پیمان بزد
هم در بیست سالان مردان کرد

گرفت و بکشت از رخ کوه
ز بسید او میر و پادشاه

ز مردان باقی و گردان زند
چو کامرد و کانا صحرای کار

گرچه بی ملک از تیره افغان
بختش بجهت با هم میان



پادشاه بختش یاد کرد

چو در یک شد بر سرش آهسته

بشکیرد و چون بر او خواس

سیر او شد با چو زده

سراپه چنان شدش بجا

و گر باره جای چو نشت

نگاه شدن صبا و خان بیکدیگر

چو در بیم چنانجوی بیدارند

سواران و گر و کشتان بیدار

سوی فارس بجا و گر ناهسته

وزان پس برانده برین چو نگاه

بستی و شادی ای بستی آهسته

چو انی بختی می از او بود

و لیکن بستی گرفت از او

یار دیگر گرفت شد از الطع خان و کوکر کردن او

بدری نداشت نشیند پند

و گر باره بر وی نهادند بپند

چو فرما زده ایسی ای داد مرد

چو انی کن گرد می گمر

ز جام می و کار دیگر ترس

چنانکه ایت را برین است

اگر زنده می نام بستی بر

که مستی دیگر است و بستی دیگر

بچشم جوان بر نهادند دفع

کو خورشید شد آن درین چرخ

سوی که این گاهی برفاد

سردنجام او را چنین کرداد

که تا یک شد روزگار وکیل

چو بر جسم او بر کشیده میل

شکستی چو کار این روز کرد

که گیرد بران کوکابی نگر

برایم آن صفا و آن کلام و کاه شدن آن خان

چو بیداد بر روی برسد	در گور ز دست خنجر آمد زینت
برام بشیر از آشوب و شوم	بیاری آن تخت گشته کرم
چو صادق که بد قلم آن پادشاه	بیدادگری بر آید بکار
که روی زیارت او را گشت	یکی با دیگر فاجعه و دشت
شهر سپاهان رسید آگهی	که بر باد است در کارهای
ز بهر خواهی تم و فرزند او	نویست آن به خواه و پیوند
به شمع خان پادشاه جوان	بهت غم اکنون می نمود
به چشم جهان بین آن آینه آفتاب	بیدادش نهاده و اف
وز آن پس که او دید ازاد چند	بگویی برو بر نهاده و بسند

در نیر و پانی سپیدی پسر از خان صفا و آن فرزند او

بدین آگهی! مراد دلیر	بشیرش بر تخت هر دو تیر
دو نیر و سپاهان سینه اندود	براد ز گردان غم و پای دیر
ز بگویی صادق ز کرم مراد	رسیده با یکی گداز رخسار
ز آن پس با باد و دیر دوست	در شکر کی غم بگر بخوبست
سپاهی که از خانه سرانگ	بجمله سپرد بدش نام و شک
و دیگر حسن خان و دیگر نقی	سفر فرزند آن مرد ناشکی
یکی در دم جسته و سخت بد	بشت بیم چون براد خود
بزرگ و شک شهر سپاهان مراد	ز بکار بگر بخت سپاهان
ز با آن و گر باره خیل سپاه	بسیجی در شافت و درگاه

بکاشان و تهران و پشهر و کوم
 چون شسته شد خاک این مردم
 ز روی زمین پاک شد گشت و در
 فغان پر شد از مردم جوم و در
 جهان دوزخی شد ز پس و پیش
 از آن رشت کردار یاران زند
 چو یک پشت بکشت زین الیور
 ز شیرازان شد فراوان سیر
 هم از فارسی گشته بسیار مرد
 بر از زخمی بسته دشت سیر
 سیاه سپاهان و جنگی مراد
 ز سایشش زن کردند باد
 ز آناه تابیده و جوم شاه
 بی و سپردند آوارگاه

میان گزشتن شیراز و جنگ مرغان

شد بر نهاده در پشت شهر
 غم و یک دانه دانه و نه
 چنان رسم به کاندازن و درگاه
 پیرامن شهر را بد حصار

بخت و شتاب برسان که
 بستان ز دشمن گشتی بسته
 بهر گوشه اش به یکی و دوگاه
 دران میدان گنجین راه
 که بر رویان دیدی آواره و در
 سوار و پیاده دشمن چو در
 بیست پشت آن پاره کنده و در
 که آن گشته با آیه آکنده و در
 اگر دشمن دوستی زان گوار
 نیارستی از آب شد رسید
 و گزشتی رگه ساقین
 بران آب کنده یل و اهن
 از آن بگشتی آماج
 که در قهری نیران جاگیر
 در گزشتی چند تن تیر باز
 نهفته بدیدی شیب از دراز
 بر سالیان که جبین دراز
 میان دشتی شهر و چمن
 نمره یی بجز غلب راهی شهر
 می ناگه قتل گشتی و در
 چنانچه بر شیراز شد زین شان
 بستان به این شده تشنه شان

در اصل
مردم بزرگ
دست و پایی
چون چشم و دهن
بهمه دستان و
که در دهن و دستان
گفته

چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ

نشد غیرت مردم اسفغان

بشیر از آن از آن و همان	بشیر از آن از آن و همان
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ

چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ

جماعتی از آن از آن و همان

چون بزرگ و بزرگ	چون بزرگ و بزرگ
-----------------	-----------------

بد و نیک بر کس که بود از کمال	که بود از جهان همه شایسته سبیل
گرفت دست و نعلت بخت	بیاورد بر دلگی گزینت
ازان پیش من جعفر برست	گواه برگ چو داشت بخت
کران پس که برادر شد مراد	بشیر از او آنگهان نهاد
سوی اسفغان ناحت سرست نهاد	بروزگر آج بر رخسار نهاد
نه دیوان و دربار و دستور و چاق	نه کاخ جهاندار و او اسرار
ز جیزی که بر بادستان روست	نیکایک بیاوستی کم داشت
فران گنجی خسرویش خوانند	بختش نه دو که هر فشانند
بر خوانده ای داشت پیش او پس	نشاندار و نامی بود و پیش
سرچنان کرد بر شکویش	نشانی ز غوغا شیه برافرویش
فرستاد او را بماندند	یکی جنگ و ساخت او را گرفت

درین شارسان احمقان کاوه داشت

اویس جوان بازده سال بود	بصورت نیت شهر بیگانه بود
بقران او با فراوان سپاه	سوی شهر نو شهر بسپرد راه
کجا نام اشرف بران را نهند	کهستان سوی چنین خوانند
درین شارسان احمقان کاوه داشت	که سیاهی امیس گزینت داشت
سپه کار و آگاه دل داخته بود	دشمن این و صورتش نخته بود
که از وی کتم زمین پس بر تو یا و	نه کردار و نه گستاخ و نام درگاه
اویس جوان راه او بر گرفت	بیک نامش پاک گشته گرفت
مختصت ز ساری بگرگان میشت	به سر رشته بخت او بر گشت
ندان پند خفا داشت بر کسب	که باید چه وجه مشکو کسب

بسیار گزشت که گاهی بیاد	یکی باره لخم بر گشت
بخون بر چمن خرمی بود است آزار	آقا جابه لشکری که ساز
اگر باره بازندان برگرفت	همی آتش جنگ و مگرفت
زگرگان بر دیان زده بان بری	زمانه ندان تا با جوان کی
ز نویسنده فرار اندران نام	نه لشکر بهانه و نه از بخت

در کینه شوق جان بدو را که جعفر خان شجره شاهی

و زانکه بزرگان و اربابان	بشایسته بر یک میان
سزای نرو مانی و زنده و لاک	یکی خواست کرد آن دیگر را چاک
بلان جعفر زنده گویا مراد	باستان شیراز فرمان بلد
چو بپایه فرزند این سرپرست	آقا جابه نام آتش بخت
سپاهی برادر و کینه بخوبی است	بخون بد با برادر خود است

مراد کون بخت نبرد روان	به بیادری سخت شد آفران
نیش می آب شد زیر دشت	دشمن و دشمنی بود آفران
شکم گشت فربه که آورد آب	نه رام و نه ازام و نه حدود آ
بکوه دار بر می شد از لافری	بکوهی گرفتار شد با کوهی
چو سال هزاره دود بر گشت	آبادی مرگان دگر گشت

جعفر خان پیر طایفه علی خان

جعفر پیر داشت آن نام و ملک	چو کین و آزار و سدا و جنگ
چو صحر شهر سپاهان سپید	بدرش مح شان سپید
نخست که فرمان سپید آورد	زکوه دار قم و چو باد کرد
آوایس بر آن را برندان نهاد	شکم کرد و از ابر جان نهاد
گوش بخت را بیکه کوه کرد	گلان کوه که خود با دور کرد

سنگین : گویشم دیدن داشت
بگردار با برسدن داشت
مگر بخت شوم زکی جان غیب
بدر را پس ز او بزمان غیب
مکافات کردار او را که داد
بزمان چرا که کردش مراد

چهره شکران خندان قاجار جمیع خان

هم اند زمان شکر آه چه مراد
ز آواره کاجار و تنگول و طور
همی یافت آصفهان خسته خان
که ز آواره و تنگول و طور
هم از تیره و فتن و پرسوزن
یکی تخم خشتی زمره و نوزن
وز افسر و درخت باری و زن
هم گشته زمره و نوزن
در گشته زمره و نوزن
چو بکاره شده جعفر چاره خوا
بفرزند شمشیر زن داد گاه

در این کتاب
از کتاب
در کتاب
در کتاب

در کتاب
در کتاب
در کتاب
در کتاب

که لطف می جان کلب نام داشت
قرآبه آغاز و فرجام داشت
کنون روز را با شب آوردین
نبرد چو افراد و نامردین
که بود اخسته خان

که بود اخسته خان از که آغاز داشت
چو ا بر سران کشته سر داشت
نیایش که نایب قاجار بود
ز پشت جنگی ز آواره بود
که شترانکی نوایان یکی نام داشت
ز دهگاه تورانیان کام داشت
بصر خاک که چو سرگردان
بدگاه ادب شده و زانگان
آقا پیری رسید
بروان اسب و پیر کا رسید
جهان بد که در عصر خان وکیل
محمد حسن خان بیارسی ایل
بیارسی بکن با علی خان نه
ای این زمان آن این در گزید
بفرجام آن چو بی سترک
سر خود ترکان خان ترک

در کتاب
در کتاب

زدم میمان بر سر گرفت	گله گاه او بود بر سر گرفت
وزن پس که گشته آن جوان	بر آنکه دستش گشته آن جوان
دو فرزند او را چنانجوی زده	چو فرزند خود داشت در دگر گاه
یکی را که دیوانه باشد بود	ز مردمانی پاک برداشته بود
چو میره زن چادری بر بچه	فرودتر نوازید و در زیر مهر
چو دهان است ناس از دهانش	سرشت بدش دید ناست
چو کرد از دهانش کی مستوی	بدشت گویا بدیست
مگر ز آنکه بسیار بدیده است	ستم نیز بر من زده بدیده است
بدان اختگی پاک نموده است	چو دیوانگان عاشق خون شده است
بسیل جهانیان چو مردی حکیم	توانید او را چنانچنین نیم
گودان جوان خواستش باز	همی تا کسب از جهان درگ

چو جد و دهشت آن صحن جان زده	برست از جهان سرور چنه
ز شیر از گریخت آن خود پرست	بنازندون کرد چندی نشت
همی تا بگرگان سپاهی سترگ	بیادست از خیل تا که در ترک
میان را بر دم مراد دیر	جست و بیادست آن را گریه
ز جعفر همی جست کین و نمره	وزان پس از لطف علی خان مرد
از آن ناله افتاد اگر جان زده	گشتی و او را پیشی رسد
که روزشش سانبه بودی بسر	بماندی بران دودان هم دور
گله شش بران گرگ خواره ترک	آیین بند کار کردی بزرگ
که مهری که بردان جهانان بکار	تند نوی بدخواه را سازگار
چو بی شرم بدگشت بی سرتر	که دیدان جهاندار را گرتر

وکیل چنانسان بدان مهر داد
 بر دهم خود داد کیم بسیار
 گرفت آن گرگ بی باک کرد
 چو نیکی بدان خوی ناپاک کرد
 که و جهان پاک و دل پر مهر
 دیگر است و قدر پر کشور دگر
 و لیکن دلیری بود در تنگ
 ز شیر زبان بر نیاید فریب

بر بخشش حسن لطیف علی خان زند و شاه ای مردم شیراز

بطاعت بجان و آن سرگذشت
 بسیار رخ بایه کنون بازگشت
 چو پشت جای پادشاه رفته
 ز شیراز شد بانگ شادی بلند
 همه شهر را جشن و دایه گرفت
 همانند روز گری گرفت
 بشیراز بد گامید بشمار
 که با بهوی خنده بر روی بکار
 که از گشت به ساخته لطف خونت
 تو اشراف گوی کنون جای گشت

و زان جا چندان با فرو نام
 یکی نامور بود نامش توام
 کلاستر شیراز و سلاطین
 حکماهی بر ایسم بد نامدار
 ز عصر جهان وکیل سترگ
 بزرگ جهان بود و مردی بزرگ
 و دیگر برکنس که بد نامدار
 همه شاه نورالجهان خواستار
 و زانسان هر که به بارجوی
 همه پیش بخشش نهادند سر
 همه سرایان گر و نغزاز
 ببردند در پیش گامش غزاز
 ستودند او را بنظم سخن
 که نوداشت پند و رایگی
 کلاستر بر ایسم خان و دیه
 پیش صف سرشان جایگیر
 ز جای معان نیز آمد قرار
 بود و گر معان بر پیش نهاد

سپاس جهان تو بن کرد یار	که ایران بشا جوان گشت سار
سپس گشت کای شاه خورشید بهر	که برادر دیت در شنبه مهر
بهر تو شیرازا یافت تخت	بخت تو اسان یافت تخت
تا در خورشید و روی ست	و بانکه خورشید بهوی تو
چنان زایش ای تو شاد ای	بهر قمر ایران آبادی است
که هست از وکیل صین با کار	تو نیز آن وکیل استی ای شهر
وکیل دوم ست و غیر در جفت	گلستان کنه این بیرون ست
رسیده آن زمان کایز در کار	ایران ما تو گشت در کار
بنا باز کرد و جان قرو نام	بمان باد استی ایلام گام
وگر بار و سوار و لای زده	ازین بوم در درویش در گزده
بر و دست ای شهر باد جان	که هست ازیرا گشتی ناتوان

تو ای تو اسس باز کردن دست	نباشیم اگر دین کار دست
بشیر از هر کس که دارد دست	نزدیک و آبر و پیر دست
زهر و کلان و زهرنا و پیر	بهر از تو سست فراتنه پیر
اگر سخت باشد بنا روزگار	نباشیم داشت و ناپایدار
جفا نه داران که ناسازگار	بهر عاری گشتی اگر دغدار
بشهر سپاهان بود غان ترک	بگردان کی لکای ناسته ترک
سهر بگر ان دیگر تاشد	یکی مارگز سر برافراشد
هر خواهی که ایران بزیگی	ز شاهی نواشته جدا اندکی
سپاهی فراوان و گنجی فزون	باید چناندار را در برون
من این گنج از راج درون دار	ز دارنه گانی که سست شد

فرایم گفتم آجا جان بخت	نه چنگی بیاید نه چوید درنگ
سپاه من سازا دستبرد	ز شیرازی ولاری دکره دورد
ز تو رسم فرمان زبندگی	که دارا بخت پایندگی
جان کن که دست سزاوارت	ز مالک ی بیج گونه درنگ
که مانده گاشیم تو شهریار	گفتار مهر تو پروردگار
تو را پاک یزدان قرآنی ده	بید خواه گاهت زبونی ده
بفریدی تو نام ایران جند	بشاهی تو جا دارجند
هم از نام رسم هم افتد بار	شود شهره تو نام تو شهریار
دگر جانند ان گرونده از	سر خویش گزیده برگزیدار
که داشت زانیر نمکین کنیم	بخوان خود این خاک را بکنیم

آخانی خان قانداغ زاده شایسته بن علی خان زنده شایسته

پیر کلاه پشت شاه چو	من هم در پادشاه روی روان
تو کشتی که شد خان ولای زند	دگر باره زنده بدان ارجند
گفتار و دستار و آقام رسان	وکیل است گنجی چنان شته باز
چو پشت پرخت ان شهریار	ز شیراز شد آهلی در سپار
بسالار تاجار در اسفهان	نوشته شد ان آهلی در نشان
چو بستید آستین برنده بجای	خوشای بسیار بپوشید بجای
بزرگان تاجار و سرکر دکان	که بودند با او بجان دکان
بیشش یکی آهن ساشه	با دیشش گنجی سپهر دسته
ببازار ان چمن گفت سار و زور	بما بر بسی سخت تر شد طرب

بهرسم که از مادر و مدحش	هرین رنگ نقش پرکن و چش
پو این رخ آن چینی دیگر است	با کوشش بیشتر در ذات
بشیران و شهر در شهر وقت	بهر خاک و دست از کجاست
بیشتر بر دشتی هر کوهی	چه اودی و اودی و دودی
بهر مردم و مردم و دی اند	بشیران اگر بایستد دی اند
بهری که شاه است	خود مدی و دود و دود است
دعا و دین که آن خبر هر	نمی باشد از تو که هر
دانی بود دشمن جان او	برادر ازین خبرستان او
نه شاه بشود و دیری و جنگ	شود هر چه بر این نام جنگ
نقش از پیش سزای	خود مدی و دانی و دود و دود
که سبیه زبان نیز کرده	چه امسون بر هر چینی

و کین و چکی نه اند و غریب	هر عام کین سخت و غریب
و تود که چهره نگردد بکین	اگر بشود گفته آن و این
لکان به از دی برادر و دود	چرا باشد و این بن و این
بر دانی هر اودت کسر	و کین بلاء خود است کسر
ازید و دود و دود که هر	برادری که نه اند و دود
ازید و دود و دود که هر	ازید و دود و دود که هر
چو غن غن و دود و دود	بهر گشت آنجه خبر هر
کشت بر سر و دود و دود	بهری که غن و دود و دود
که نه نیز بر روی کیریم تنک	غایم و دود و دود و دود

چهارم شاه ایران به سال قاجار در بید

بهر اند زمان مشکی تیر باد	دو رنگ قاجار و دود و دود
---------------------------	--------------------------

شمار سپاهش ده و دویز	کماندار و سرباز و همه گزاف
ز کشته آمد سوی داریون	بریندا که بیضا بختی گزاف
بعد کن بیم و آوار	بشیر و برون و مهر و سپاه
دیگر آگاه که گوی ازاک	سرمه و سرباز و سپاه و سپاه
چو آگاه شد شهریار ویر	که نزد ملک شد بخت و آوار
زاده و نفع و زخم بر	سپاهی ز ایران که رسد
شمارش کم از چار و سته بزم	برهنگی و نوب و برون گزاف
دو لشکر رسیده در مرود	خروس جان لاد و فرج گزاف
ز کیمو جاف و چاک و زده	هم آمد و لشکر و بخت و سپاه
بجنگه لشکر خدا داد خان	براست کار و مراد و خان

چو آمد سوار ایران سپاه	چو شیر زبان آفت در جنگ
مظفر که در لشکر بود خان	پس لشکر زنده شد بخت
وزن و بخت و قاجار خان و سپاه	بیا و سرف و بخت و سپاه
بجنگه و در سرخس و قوس	بر آتش گزاف و سپاه
بجنگه و خود خان قاجار و بزم	بجنگه و در آتش گزاف
براه و فرزند و بخت و سپاه	تیم و زن و سرخس گزاف
غریب و سواران و چرخ و سپاه	بره و در سرخس و بخت
هم از شیشه آب و مراد و مرد	و گزاف و فرزند و سپاه
مرشش و بخت و بخت و بخت	زگرددان و مردان و سپاه
چو شرای شیران و بخت و سپاه	نیم و بخت و بخت و سپاه

نوکس که گیتی بیابان رسید	قیاس دین چند آمد پدید
ز بایان شب آیدان سوز	ز گره زمین آستان بیغور
بهر دشت پرگشته باد دشت	بهر جایزه و سرور پا دشت
بهر سوی چرخ روانی من	ز خون خاک امان هر دو گون
ز بس لاشه مرد واسب و سوار	ز بس گشته دشت و دایک
زین باقی گشته پاشیده بود	زین دین و دین خاک در شیشه
میان سپاه جان شهسوار	چایخون بلی که مرده ز غار
ای برافروخت و کله زدشت	بغل کرانه مشرب شد دشت
بس دخی گشته دشت و دشت	زین اسر که چرخه دشت
بهر دشت پیدای برافروخت	ن گشته دین گشتی در گون
سواران که چرخه بر شتاب	شماره بران شکاران در آب

بهر آستان از زمین اوج جان	ز بس لاشه و سیر و دشت و پای
ز افغانی و غوری و ترکمان	ز ترکمان و تاتار و قراشمان
ز قاجار و گشته شد شش هزار	نمیدند چاره دران کارزار
نگر از خبری که پیش از گشت	فراموش به از چند مرده دشت
نگر دمی که بودند همراه شاه	خنان برگرفتند از ان نگاه
بهر چهره بودند و هر یک	چین آید و کسان چرخه
ز شیر از این بر که دهنده بود	بشام و نشان نیز انداخته
چنانکه او را در میان سپاه	نهادند و بستند زانورده گاه
نگر کرد شاه چنان پیش و پس	ندید از سواران در هیچ کس
نگر مدتی از مردم شهر لار	که جان در نبردند از ان کارزار
چنانکه او را خود را چو تنها دید	دخی خواست زان پناه بیرون گشت

میان دو کشتی شش از هر سوئی	نشان داد و ساه جان نروئی
که نه شش که به تیر دندان جنگ	بندان گزنی سواران جنگ
نه دشمن کی از پشت سینه	بندان گرفت و بیک سو گفنه
بجست از میان سواران چو باد	همان عیان بر جان باره دار
ندان مشک گشتن ترکی زار	که نیرنگ ساه و شان کردار
کسی راه او بر هر یست نیست	مگر خدق تو که برین پست
که در دگر گرفتار کین ساهه	بسی پشت ان پدران چاهه
چنانچه بر پشت با تیرانک	بشمیر سپهرشان یک یک
بجست از میان ساه و شاندار	نه چهره نه بکاره گاه سپهر
نه بسکه بین دستان عیب	نرس از ستر و ترس از فر
فریبند و فرود گردد نه مرد	چو نامرد با تو بود در مرد

بشیرت شاد زنده بشیر از و کشتی از با ستران

بشیر از آه جهاد از دند	شکسته دل بسته و نژند
بر اندیشه کلان بی وفائی نیست	مسیر بی و جا دگر کی کار نیست
زهر زدی و میش و زهر دست	نخید است تاین زمان کمر گشت
چو باو میشن بین ساهه	از به خواه حملون نه است باز
بفرستد میوه و اسد این گان	که با عید زدن رای با دور مان
از ان پس فرستاد پیغام چنه	بهران ماقی دگردان نرند
فرستاد یک یازدن فرسان	بهر کس بد و داشتی سترس
فرستاد او را بیدار خوش	شبهه که بخواند و نشاید پیش
ایشان غم نوشن نشاد	بهر گزنی از دستان ساه

سپهر گشت کاکی داد خان بن	برگان چون دخوان بن
همه با هم بن حلقه دیم	توانائی خویش سنجیدیم
برادر دشمن دران کارزار	نمود از میان کمر از ده هزار
شمار شاپور و برنا چو بود	یعنی بیشتر از دویست و نه بود
که هر بهر می بود کم از هزار	ولیکن قره فی سیاه کار
چنان لشکری را دران کارزار	نماند نه دود و دود هزار
چه نیرنگی ان یکسانست	که دران زمان میان خفته
که داد بسبب دین شکنی کرد	گریزه بس از چهرگی کرد
چه پیر و زگره گریزه جنگ	کست نام خود را فدا جنگ
شمار بزرگان این کشید	بسایه بزرگی و دیش برید

همه میشد داندیشه آن بر چه است	سزاوار این بدگمانی که است ؟
که است گفته با بود آشکار	نهانی بود دشمن ناچار
یکی از تران بود بر خود خان	بشیر از بان بدل و بگلان
بپایخ چن گشت کای شهر	بپیکار باید بدن بردار
چو انور در پنج و چهار دود	بود بیشتر دود گاه نود
چه بد آیدست جای شادی پنج	که است این ننگی خسته پنج
نگه کن گزایشی و قرآنی است	دین شادمان جایگاه می است
همه با تو باشد بدل ناپاس	از ان تا جلد نمرود با جراس
ز عاچی بر اسیم خان قوام	که هر جای ایران از دست نام
نهانی نه با ما نه با دشمن است	بگنج و نیرودی خود این است

بهر جا به بر شهر و بر دگر	کسانش چون کمره بر توده
بهر فارس گوی بود آن او	رسد کشته و بخیل ایران او
بهر جا که فراموشی قهر نیست	برنگی و لری سری و فرست
بهری هست رسد ازین پنج و نه	ازین پیش برین نباید سخن
بهر جا که دانه بر کس	که مارا زبا گیکه باشد بسی
چو بتوانی این دود را چاره کن	دارا بهد خواه بدیده کن
با پیشگی یک یک نذر گیر	نانش چو خورنده دیر
چو ریشیه شاه چو آن رنگ	دل دشمنش تیرگی بر گرفت
و بکن گفتش گواهی خدا	کز آن بیشتر داشتی خود بیاد
بد گفت و دای علی شناس	نسب بر یگان بود با سپاس

نگویم به کار کوشش نکوست	و بکن فکر در بر و ایم از دست
اگر شیخ و شهر و خان خشا	بشیر از و آباد و همیشه
نکرده باری من تحت و تاج	چکارا بسید ی بشاری خراج
بنام بفرمان طایع توام	مراود شاد بود کام و نام
لکان به ما به نیست راست	نزدای دیگر بایه ی بازخواست
نزداد دیگر بایه ی مستجو ی	اگر مان نذر دگر بستاند
محمد علی خان سر رشته دار	که بود از بزرگان مر در شمار
بسا چو آن گفت کاین باج	که از قریه زن چنین بافت
که از جهلانه از ما ساخته است	که از آن مدتی برافراشته
سیاس تو باید ز مشیر و شری	ز مردانگی و دل شیر و شری

نزدان باشد از گنج طبعی فراوان	لگاتی جزان است پندار عام
اگر مرد آلود آلوده است	خونش راست بخشوده است
ندارد ز گشتا شایسته پاک	گو ای و هم پیش بران پاک
که گرد عالم بدرمان خویش	نگیرم و لای توان جان خویش
مرا این گنجی نشان بر دل است	که بر کشتن از عهد خود بکشد
مرا در دل است این که او شیراز	چرا عهد خود شکرد و پستوار
چه ز نهار خدایه کلا تر شاه	تنی چند را که میقت گناه
چنانکه در بینه برده این گواش	نخواهد بدار با کاشش
پس از آنکه بخشیده بر تن نهاد	چراست ارسان را ز خود کشاد
بگفت ز نادان بگرد و کشش	کسی را که بخشیده باشد زش

نخواهد بسوزاند شش و شعله	بانش کند بر گشته کمر
گویم که بود آن جوان بی گناه	دیکن چرا گشته آید که نثار
یکی را امان داده گشته است	بخونی من دست آغشته است
کلا تر کرده چرا به گمان	چرا بینه که بیور باشد آن
بمندی که باب تو را کرده بود	دلش با بینه او آلود بود
نویسنده ای بود لشکر خویش	بیانده و باب تو اس بی گیس
سپردش بدشیم و گشتش بر	چرا باب تو روزش سپرد بر
نویسنده زان مرده آلوده بود	که خنجر ده گشتش زین بود
بستم بروی که درنده است	که او گوش آن مرده را کده است
کلا تر بتو کرد سوگند یا	که مندی نباشد چنین پندار

نگرد است بر گز گنای چین	جهان بان نخواهد از نه زمین
وزان پس ز تو نموده شمس	گذاشتن ز رسم گوید شمس
نمونه ی او را وادی مان	بهر یک ما در شادی بهمان
پس آن محبت گشته ز پیشگاه	بخواندی و بر او نهادی گناه
آتش نمودی شش ز کباب	برین کار پیچیده کردی شتاب
جهاندار داد که هر خوب و بد	نشانی ز خود در جهان بر نه
اگر پیشش ابله کن است	ز به وین ای و آیین است
که در آفرینش بس ساد است	کجا ختم بر چه بدو است

پیان که شرفان قاجار شمشیر را زوایا گشتن او

چو پیشه زینکو نه شاه جوان
پیشه زینکو نه شاه جوان

بچه و چهره بر آینه چین	ز گردا تا سازه سر چین
بسالار دانی چون نویسن	برای نواز سراد و کیش
وز انسر جاجی فاجا نیر	که هر روزش از شمس نیر
چو سالار فاجا را برانگشت	خزونی و خروزی او است
بر انکس لشکری شازمان	به شمشیر از کاه کاران
بیشده دوازده بیست	حصاری دهان شایان رنگ
بر پناه جان بر کون کسیرش	که نشسته بیکه که کسیرش
بندایان بر کوه سیاه	حصارش به دستیر و فراغ
بر یک او لشکر بر شش	گر خدای یاب در این است
به دستان کان صاف	ز یک لی کمر بار در است
به زبان او لشکر نیرنگ	با سپان چکی گشته رنگ

سیاه
کوی پیر
شیر

بستردان و دیوان دان بگ
سه کوشک کنج بهشته
و کرمک افش گردید به
شود با فریبی دیگر کامیاب

آهنگ - یا شاه زندگیمان صبا غم او علی آباد

به دست جان فاجده با کوشش
 بجهاد نوا نیزای درگاه
 لگات کرد کرمان و کوشش
 بجهاد و صید شایگان فتنه
 یکی بر سر به عهد لاله
 به پیشینه گفت این سزاوارست
 سزاوار رای جهاد از دست
 بکرمان بکرمان بیرون
 بکرمان بکرمان بیرون
 بکرمان بکرمان بیرون
 بکرمان بکرمان بیرون

یکی را بفرست که از وی بگردد
دیگر را بشکری و بی بار

نامه کلانی نامدار کرمان مسافر زنده و مفرط اریاد

بکران یکی بود لکای بنام
دیر و خزان با خرد و کام
بلی جانندی که بسیار گنج
رسیدی بدو با بسی دسترنج
هم شهر گردانید و در سیاه
فراوان پرش و در خیل و ساز
بشیر و در شهر باران
که او ناسی کرد و نمرودان
سیاس جان آفرین کرد بار
که مشای جان و دران بازدار
نیز نگذاری پرستند و ام
هر سال چند آن فرستم طریح
که باشد سزاوار و از حق

با سکر بخوابد و اسبم کنم

نگردم ز میان او بیچ گاه

دیکم مرا خدایش از شیرین

نخوتد مرا سوی دربارش

که هم بریم در هم جهان بخت

اگرست درین دایره ای داد

به فرمان ده شاه دانی

زمن بستگی ده خدیویم

به شاه جهان فداش بجز

ز چیزی که آن نامور بود

نیازش بخردار دهم کنم

نخوام گهی با جزا و نیز بشا

نباشد چنین کان خدا بکار

بکرمان نهد بار در کارش

که با سم زهر ملک دهد بکار

بود زین پرستگی نیز شاه

نمود بر سر چشم بیای من

را حق در گردگان دیگر

از درین عالم گان بران

بجز دیک ایست بسند بود

پایج بجاکی

چنانچه در این کتاب

مگر آنکه باری نامشاه

بسام اودان گشت گالی که است

که است او که باشد با در گان

چنانکه می باید آن نام است

برادر خورشید این دانی است

چه تدبیر زیست که نه بر دی بکار

شده لایه کینه در غم سوری

که او را تو خواهی نهادن بسند

که این به گمانی نباشد دست

نبودی بفرمانگداری کوه

که یکسو ز کمران نخواهد است

چو شان نشان بگذارد زان

بدیدار با سر سپاده تخت

مگر شکر کران قورا جانی است

که گشتی که باید شود بسیار

همان به او گشت داور

به این بهانه بدن را بید

کن باید مصر بائش

و گرنه چمن دوستی سازگار	شود از جوان دشمنی زنگار
چند شش این ماه و من باش	خود از بهر دو مایه کین نباش
کزین تا سپاسی روز غایت	بجز حاکم بنی مایه فرجام
پوشه که بد خواند و بیم و	تو را در برابر چمن نیست
خواجه خان خبر نمی است	که شیطان فتنه از این می است
که او حاکم را زده سازد هیچ	قریب بود با مردم خویش
کن بادشمن گنبدان پیش	کن باری دشمن جان پس
یکی را که مهر است مهر انگشت	و دهن کنی بن نه فراموش
چون بود و خود را پیش از ده	بجای ندهد را تا آن دید بند
ماهر صفت است بد بخت	به لاکه فرستاد پیام سخت

محاصر شهر قریه

چو لاکه جزای پادشاه نشیند	نیز پادشاه با سپاه نشیند
سپاهی تمام آمد از دست زوار	بهر صحن و دود و دانه نشاند بار
گویی پر انگشت را که دشمن	ندان کرد آسب و روان شهر
فرستاد شاه ما نیست کرد	بهر شهر را بجز و دست کرد
چون کرد و لاکه نشاند شهر بار	پادشاه لاکه را بچشم کار
بهر خود خان صحن و دود و بار داد	بجای ندهد ساری ناز و داد
بجای بر اسپ سپرد و شهر	گمبازی و دایمی و دود و بهر
ز لاکه و بهر و دست و	بمی تا مرده و سگ و کلبه قهر

محمد عجمان سرشته دارد	بجهر کمن گشت سار بار
دیگر را که بود از مکان نند	بارک و نهاده نهاده
برادش پشته بر جای پشته	که دادش بودی رسال جیش
اصحی تمام بین بد آمد خدای	که با منته که در کوگی خدای
بهر ناگوار آمد این تاسینه	که مردانی که با سپاه نند
دل گرفت این و میرانی گشت	گلان پیش عجمان نهفت
وگر روز مشاه بران سپاه	کرمان شب حدود سپاه
چو مردان پای کمن بسته بود	همه بران نیز بسته بود
ز بهارمن بر لب میدان و بار	ز سبیل و سرما و کبود نند
ز قوتان و قهر بی غری	ز تاب و توان لشکر نشسته نند

بجز با گشتن از آن راه صحب	نمده هیچ چاره را تا عاری بحث
ز کرمان پیشبرد آمد در م	چو دانی تریشین به کم
ولی در فتون نمده هیچ رای	نمده است هر چند جنگ جای
بران شده که با لشکری شکری	با جوان و کارین گنه نیرودی
هم نمده زمان پسکی آمد زمان	که کس از فاجده از اسفهان
آنگاه گشته و بزرخواست	بر آنچه لشکر از چپ و راست

نمایش پادشاه در کتب و کتابخانه

چو آگاه شد خسرو شادی	سوی زندگاه نوین کرد روی
برادش را داد فراموشی	بیایان دیگر جا کاه می
مگر می شکسته و با ساز و برگ	بهر خود دکان داد اراج و برگ
بیاران رسد کرد آن دم و	آه شیراز و از سر و شش بی خبر

ز دای کلاستر کی آگاه بود	کجا بدگان بود و بدخواه بود
فریبی گیسو در راه او	برادرش را نکرد همراه او
که نمیده به حاج عبدالم	بهر دلی آگاه ولی پاک و بیم
فرستاد او جان رنگاه	که با خان قاجار آه ساه
ز سر از آن فوج شهری برادر	سودیکر از خرمج و دلا سوار
هم از مردم سود و فوج نصر	ز ترک و لرزه لاری و دست نصر
برفتند با شاه بجای جنگ	ز یک سر به دانه یک جنگ
به شکست صحرای سیاه	ز بس شکست آه بیاری شاه
کلاستر که او داشت زنی سخت	کنون شاه ازین که بدون خست
ز جود او این زمان شاه آ	که بودی بگرداد و بدگان
چند شاه دول مرشدش این سر	چو روزی کو بخت او بر سر بود

چه خوش میشو از نه شیر از یان	بهداد با تو از یمن زبان
چو شاه جوان با سوار و سپاه	سرنزل شیر از سپهر و راه
کلاستر بنزد بزرگان زند	بخواهش فرستاد پیام چند
هرافی صحنی به دیگر جهان	بلاغ جهان کردشان جهان
مندان کس ز باغ جهان بدگاه	برفتند با هم بنخیر گاه

نیربخت کلاستر و گرفتار شدن بزرگان زند و آگاه کردن از خود

چو شب که بری سخن مراد	بران نام و از آن نهادند
کلاستر بر سازه از ادراک	برون ساخت آن چلیان را جنگ
بیان خود داد نیروی شهر	بکنده درون بردن کرد نهر
در صحن و در دانه بار ایست	دل به گشایش ز دست
سواری و شتران برسان بار	بنزد برادر فرستاد شاد

منه
ای است
سوار از بکران

برو داد مرده که بی فزون	در آستان بکار و بزم گمنان
فرخیم و بگر نیز آگاه ساز	بگوشت و بشو و بچاشت بنواز
در این مرده بشتید چه دریم	در نشن بیا نیست شادی و بیم
بسیار در قتلگاه کرده بینه	که به بگوشت شدن بهره

شوریدن سپاهیان بر شمع یار و بر نیر غم برادر گلشن

بود از قیامت در ملک راه	بند داشتندی سوادان شاه
بیک سو بدانان گوی بخت	بکی پوشی افزا شد شاه
همانجوی قاجار تر یک شهر	بیانشان سر فرج سر بند بر
بسیار میان دامنک حرم	بهدارشان بود عبد الرحیم
به آنکه که یک نیز از یک	بکی نوشی شده دهن برین

به آنجا که به خنده شهریار	ز خیل پیاده بر اند بوار
خروشی بر اند زیست و بخت	بسیار و بشو و بر سواد زند
به یک نشان نمر بر بخت	در فتنی بشویش بر افروختند
جهانان که در نیمه بیدار بود	ز نیرنگشان کی خبردار بود
فرستاد کس تا بداند چه بخت	نواخت گمان سرگشتی از که بخت

بعد از شش ماه خیانت

چو داشت کس نیت با او مگر	نمی چسبید چنگی در فراشگر
برون آمد از خیمه با هر مان	بر خسته بخت دهن پهلوان
ز خیل و مافی و زندی و کرد	بر خسته بخت دهن مرد کرد
که سارشان بود تهاش	بیاری آن شهریار جوان
بسیار چنگی کشیده بخت	گر ازان بر خسته از جان چنگ

همانجا شب در بخت و کار	همی آفت با غم و پایدار
بر دست زان پس چنان بیکت	چنان شود شکی خاستن بر دست
چه شود یک شیر آید عمار	سودا شد چون گشت راز
که در دانه با او چه بسته دید	نهفته یکی گیس بر بسته دید
لب لب بکنده و درون نیز آب	نه جای در لب و نه زای آب

چون چوین و تنه تنگ
کلید در آن بر آید یک

فرستاد نرگس حاجی قوام	بجلی کش و خوش فرشت بن پیام
که ای بی وفا یا بر سر اسب سوار	چه دیدی که بایکیت آمد بسیار
بخوشه ای و مهر و آوازی نغم	دلم را نمودی باینده گرم
بیک و بگلانی چه مهر و داد	بیاوردی ایس دادی بسیار

چه غم آفتی و چه به آخری	چون با حق با چنان غم آفری
چه خوشه کعبه و دانه گشت	چه چه غم بگردار و بیشتر می
چه نیکی سخن گفت من در بند	که هرگز بشیر از این دل بند
که چه سوده با تو در زند مهر	پس شکر بر بست بند چه
چه خوشه و چه خوشه و چه خوشه	چه بد و چه ابد و چه حیدر
چه کردم که دیگر کردی بدی	چون شیم بهستی و ناخودی
هم اکنون که در دانه با بسته ای	گلانت که آسوده بسته ای
چون به گلان گشتی و به نهاد	بدیدی بهستی مل و دین و داد
نگردی ز آینه یاد ای صبح	توانی چه کردن صید سحر
چه خواهد شدن با تو از روزی	نه مردی ز مردانگی نه زرقی
بترسم که پادشاه کردار خوش	نمی گریخ و از ارم نش

گلوت باغ با من سرشار است	چانغروی در رسم وینا بری است
مرا شکری جز کردگان خویش	نویسم منشور جان خویش
که شیراز تو پیش و با تو است	نخواهم جوی پیش نه کم و کاست
بشوی دیگر بر تنم عشق خویش	نقد رخت نه بخت خویش
برین سر بر جای باکان من	بارگ باک باکان من
نشین سازد سگی آهسته	سختگی صوفی نهد لی
بدل لب خارا بره سگ خارا	چو یوزی دهنه بگو بیلان
بیدیش و دراز است بخت	مکن کشور خویش برایت
نوشته بر کاغذی این نام	چو تو مار کرده اندر پیام
نکته نه ان نامه را بدست	بران حسن بدین بقا رسد

پانچ گلار شریع اسلام پناه شاه زند

گلار شریع خان توام	برنی و اندیشه خواند این پیام
کمی پانچ صاحب نهاد است	ز چرخای کران به گمانی سرشت
تخت از زمانی که آن شیراز	برک چرخ بدو کوکوار
نبودش و در یک بودش	که روزی بیاید پیش از دست
من آسان شوم می رخ خویش	زهر تو جان کو نسیم ز خویش
ز خویش و زیلکان و خوب و بد	بن کار به خسته کردم خود
تو داشت نام بجای نیاک	غیرم از مدد دل رخ باک
نکردم گمان که تو نیم جفا	که خنجر من زنی از جفا

برای بی باک آوند کوه	بگویی ز شیرازستم هسته
کلا تر که دوشان او میره	بهر شهر و هر دهستانی سرده
ز دبیای به شهر تیره است	بجایی که خوش نباشد کجاست
گفتی که من بهر دبیای خوش	سببم بشای تو رای خوش
و گرنه نه با تو دیندم بهشت	نه با بگری و نه غم سرفروخت
بدگاه پرده کار بند	چه قاجار بر محاسنه زند
گفتی تو این که دارد سران	که پرست دستم نداری تو ران
که هرگز نباشم خریدار دار	که هرگز دانا گدازم بسیار
ز تو هستم بخشش بی گناه	که دیدی تو صوفی را دافراه
فرخنده ای ای شاه بی شک	دین بخشش بر نهادهای سپاس

هزاران پس گشتار ماه ز راه	بگشتی گشتی تو ان یکسان
مخش سخی در توری چاه	نترسیدی از کیم که کار
گفتی که نیران ده ناگوار	که میان خود شک شمر یار
اگر پادشاهی بگوید دین	نمود پادشاهی او بیخون
هر نفس که این بی وفای شیشه	برنجیه و بهرید از تو امید
و دیگر که چون تاختی بسیار	سپردی بهر دودخان پس گار
یکی کوکی را بفرماندهی	نمودی و بهر مادی می
گفتی چنانچه بدی بچو من	سراخنده اگر در دین سخن
که باشد کم از یکی و یکار	بچشم همان بن آن شهریار
که و کان زمین خواستی بگذر	که فرزند خود را کفر بسیار

سباده که باشم بعد نرس
ببینم چندی استی نادرست
نگه کردنت بود بر من چنان
که بستم بخوان تو محتاج مان
در میان تو شاه با فرمانم
کوشا حتی گشت حاجی تو ام

اگر می شای از پیام حاجی تو نام بکار شهر حاجی شهر

بویسته گه گاران سر بر
فوت بگیری سپهر بهشت
جان سپه بکشد از بادگاه
بدانجا که افراشته پریشان
چو شاه جوان غم او بخواهد
سخنه در دانش تواری برده
بسیار از دشت باد سوار
یکی آفریده ز تار و پود
کلا شتر که ناز گشت و بازی است
سوار گام از زمین جان فکری است
پرستید از دگر مردم الله میان
ز شکی مردم رساله نریان

شود روزی مردم شهر ملک
کلا شتر بار بسیار بیک
ز بیچارگی زود خواهد آمدن
ببینی خود شود بد گمان
چو زنده خواهد آمدن بهیم
الان بر همه در دانش بهیم
از آن پس به لاله که او را بگر
دانش بجان سانه پرست
ز مگر کی دای و زنگ گمان
آید انشی است خود جهان
بخت رفتی اس از در که
کوه پر گشت تا کلاه در که
صحنه آید بر سر شایان
گرفتند شیراز را به سیاه
نماند به کج کس از بدن
نکس از هر مردن شهر انداخت
نه یک را چه زدی می ده
نه از شهر که رفت بر من نه
نه از باغ شد میوه چیده بار
نه بار شهری را بسیار با گهر
یکی تبر آید بالا و زیره

گر بکشند شدن شکران شاه و شمسالمان و ناصر گلشن

قوام کلاس هر چه زانگونه بود	مناوی به هر کوی و در هر گس
که هر کس که از مردم گوی است	که با قان زنداست و دگر گوی است
دگر شش است و هر که است	که خوانان پیرداری و گاه است
دگر کس است بیا بیا است	دو پست بر خجسته و بیا است
دگر بیشتر پاداری کند	میدخواه و سخت پاری کند
ز غریبان و هر که پست است	دگر پست است و هر که پست است
نشان که از خون او گدیم	بغضش اندامان سپهریم
چو آن مجنون غیر یافته	بر انداخته و در آفست
بشیر از فرزند و زن و دشت	غم کج و خوشتر است

و بلند از مردم بن در یک شاه و پاداری کرد و دگر شمسالمان و ناصر گلشن

برین گهی ساه شمسالمان	دمان باد پاسوی دیا بر اند
ز بد شهریان نیز یاری نمید	بهر گوی و دگر پاداری کرد
بروند مردی گه با یک	ببند هم آمد جسمی چو یک
ز سرب یک و هر که دگر	سپاری شاه جان بر فرزند
جفا ندارد با خرد و مایه سپاه	عنان سبک کرد و گدود
بهشت از کون و کمان و دود	بکشت از کمان و گدود
دگر باره شبیر از چون صادر	ز لشکر کی حسن کرد و دستور

غیر می بیند کلاش و دود و حذر از تن مشهور و ناصر گلشن

نکرده کرد و کلاش و دود	بشیر از بد چند تیر و دستور
------------------------	----------------------------

شمار کرد کردان ده هزار	بهر چنگی اگر در خنجر کرد
که اندوه بود با ساز حاکم	در شمشیر زنده چه نبرد بک
بهر خان قاجار در کینه خواه	بهر نام و نیروی دیرینه خواه
بهر خضر زنده را خواستار	کلاه تر به سجده خدای دجاء
دل و پیر از بیم از شعله یار	که جان به دست دهر با دجاء
بشیر از اگرین جان بگریه	بشور نه دست از دمار بسته
باین میان هر خواه رسیده	هر چه شد نه نین سنگی بیه
بفرقه اگر بشود خان بده	که به باز ایشان برادر گرفته
به نعلی دهن دره اندیشه کرد	نعل خرونده پیش ریش کرد
به لگمت اگر در دینک منب	سیاهی سیاهی گویا بفرس
به آنکه توانی شدن بر خون	که آنکه توانی بدن بر خون

دلاور که با شد نمی از دلاور	چه مرد و در پر شمشیر و دلاور
بره مندی او بود بچه دور	دلیری که یگانا است از خور
کلاه تر که مردی خرد پیشه بود	جهانگیر و مرد اندیشه بود
بهر ملک در شش کی یافت یک	کوبشانه از یک یک سادنگ
یکی کاخ خود داشت بهتای باغ	ز یکسو شهر و یکسو به باغ
یکه مست پرسته با کوی شهر	بسته در خندق و صحن و شهر
که در می ازین در بدر روانه داشت	بهر سو درخت بی خار و داشت
فرستاد نزدیک گردان پیام	که خود اهل تر و در بار عام
بهر یک ز کرد و کرد و پاریسی	بیاده اش و غفلت کند و پاریسی
بکاخ که نزدیک دهانه است	که چون کشت گلشنی تازه است

چو فردا دو ساعت برآید ز روز	شود استان درین بر فروز
پرستند خان یک یک برهند	شود ما بترایش من هر بند
یکایک آید و برکنند	که بشام و بادش غفلت برید
ازان در که مدگوی دیار است	با دیوان گلشن گزیده است
چو صفت بگیرد و خرم شود	بر شاه و باد و بی غم شود
برون باز گردید با دشمنان	ازان در که از شهر است بر
ده و دو هزار از بران پیام	فریبید زینکه حاجی توام
یکایک با یک یاف آمدند	بدان دله الله سلیق آمد
هر یک از ایشان سواد نهم	گرفتند بر گوشتی ساز نهم
چو شمشیر و چو نیزه و چو کتک	تنی ساخته از ساز کتک
گرفتند و از آن برون ساختند	بسیرون شهر الله الله افتند

شعشور ازین ده صباح آمدند	تعبیدست از الله بر رخ آمدند
خردمند بر وازگر و بچکان	نه مردی که شمشیر و دهر بچکان
و از دور که باشد تن از دنگ	یکی حلقه است چون بچکان
دین که سوار روزگر و	فریبید و غیر و گرد و نه مرد
چو باشد دیر می تنی از گزند	شود چو لطف علی خان زنده
و اگر با قریب است بر ای نام	تنی از دیر می چو حاجی توام
شود اول یک نام بد	نیاسته صفت از هر کی از خرد

چو روزی نشین بر چل خزان

کلا خنجر چو این کار نکرده است	ز سار و قنار یاری بخواس
جها نجوی قنار خیل و سوار	فرستاد از اسبهای پنج بار

بهر باد پرده مستغان از	لکهنه پروانه شد این گنبد
به اندیشه آن هدهد سپید	سپاهی که بود همراه شاه
بسازد قاجار بنام خیمه	فرستاد باد به آن مستند
جماجموی قاجار با جل هزار	سوی شهر شیراز شد و سپاه
بهر نیرودی شاه به پنج سد	سردخام خود آن بیان دید
در آن محفل از کاین سیمه جان	بجهره فرو دادند در زمان
بلاغ جان به جای کیم	بشیرین شب و نه زمین
چه مشکبیر شد اگر و مشک یافت	زین را بر آریشته گشته ساخت
ز دشمن که به چادر ده هزار	دیس گشته بر آرییده به کار
بریت گرفته گشته ترکان جنگ	تا یک شمس نیمی درک
جماجموی قاجار گشته ندان	مدن یکی خیمه با جبران

از جان
طاعت که در آن
در میان آن باقی
گویی قاجار و
آتش آن شب

فرومایه بی ادبانی بسام	که با سرس ترکان به آن به خرام
به آنکه که نزدیک شد شهریار	که از خان قاجار همراه دربار
شاه جوان گفت خان کچر	به فرسک و دست من بگنجد
بریت گرفته است این گنبد	تو لشکر بیکار و من به بار
که از خضر خان قاجار نیز	سپاه بخت و دل کج و جبر
نه است شاه جوان کاین جنگ	بهر کار که کشتن گشته به جرح
و به رخ اندر سر سپاه	فرستاده فرزان خون بین جاد
چه پایان شربت و آغاز دوزخ	ندانم شب نیم گنجی فروز
بگرد سز پروه خان ترک	سپاه از هر سو گردی سترک
بشاه جوان شد فریب کار	نیمه پنج چاره کو آید کار
که گنبد زان مشکبیر سیز	بکرمان گشته سزادان ستر

شاهنشاهی ایران

کرمات بند پیکس بر جلف	بشاه جهان مدعی شست شست
استا بهی خراسان شاف	دژان خراسان نیز مدعی شاف
دشده سالم شهر شمس	بفرود بیا به گم و بسند
ایر شمس به کی راد مر	چاقمرد و آقا و کاکاد مر
بفرود شست اد بهرم می	باستاد شمس چنانچون می
برادر برین دستان چند گاه	که همان آن نام بر شاه
دژان پس ز شمس دژان هم در	بشاه جهان رسید ان هر
که سواد قاجاری سرم روی	ز کوفای دای و پستی دای
بفرود دژان و دژان شمس	سفره خا که از مرز و یاد دژان
شده ایسی خن علی سعاد	سفره دژان و ای انداخته

و کسل جهانان کران ی مال	ز کس که شست و شست مال
فرود ای از گور اد هم شست	هاتن لاش مرده و دشت
بشهران فرستادش ان بهشان	نهادش بر بر یکی چو گان
که خدمت داد بجای آتش	بفرود دژان با خد بر شمس
فرود چندان دور آبکار	که از مرزگان نیز خواهد مر
آین غای پس لا با دسر	ز ترکان که بود از کس شاف
چو شاه دژان این خبر داشتید	بفرود شمس می بر دید
بشان شمس کف سید سوار	ز قون و شمس می بر دید
گر آزاریم دژان به شست	دژان ز بیگانهان قاج و شست
ایر شمس از دژان بگریه	گر دوی که ان بهوان دژان
سپاهی برین مایه ناساز و خور	چو سودای بر این دژان

به چادر و کلاه و حسن و شیر
 به زود سرده و چو سوار
 کلاهش که بشنید اندیشه کرد
 نیروی و گر با حسن میشد کرد
 برادرش را با گرایی هر یک
 که او بی و کاسب و مرد و یک
 فرستاد و هم در آن یک
 خرداد خان قهرمان جنگ
 ز قاجاریه لشکری بی شمار
 چو بسیار کرد ملک پر سرگرد
 بیامد از خوشان بر پیش
 ز قاجاریه و از مملکت
 که یک و ده کارگی آید جنگ
 خدیو جان با سری و ز باد
 بیانی بخلید نامش و ز باد
 چو چاه ترسته بیادان خویش
 بر دای و دگر و چو چاه خویش
 و کلاه و راه بس بر گرفت
 قاجار از لشکر گرفت



با دوستش خان کوکبشت
 بی گشت با او بر تو بست
 بدو گشت با خردایه سپاه
 بر سودی برام بگردد گاه
 چو دشمن بود و دینار ساز
 نوج و سگ بود بی سباز
 سپاهش فراوان بخش کردن
 قیاس و برقی و آب و توان
 چو دای که بر روز باسی جنگ
 کن خسته و در آن نام جنگ
 گزین کن از باران بی بسیار
 اندیشه شود تا به قفسه دار
 که مردی که انچه بود سوزان
 تو را با سپاهی کند بی بسیار
 چو خان بر شتر گشت و سر و سینه
 یکی آینه اندیشه آمد پدید
 ولی در تیس بود خرد و دوزخ
 که آید بی پایان با نینده
 جنگی که به سر و آینه دار
 پیروی برادرش روزگار

به دشت خان حسن ن صبح	که در شید خان خان شریخ
سپه را خان برانرا دور	جانه بدو روی جهانگرد دور
همی جوستی سوی یکبار ماه	گزن راه او شد آگاه
به دشت شاه جهان کای نهر	بر مرگ را نیم برنا ویر
چراو خطه خیره ای بسید	دیگر نماید حسن نماید
براهم ازین بیشتر درکار	که از نایاب و گریح کار
بشهرتس آن جا مردار	همی بود یک چند کاشا و بار
همی آزار نایم و کران و هم	فروخته اند در پیش و هم

فرمانروایان هم در شید خان خان شریخ
 که در شید خان خان شریخ

از دیار کی شد به برکش	برکت سادی حرا
سر مرز مکران و کران و هم	که کسی بکشد او و هم

که بپوشد نایب و هم ترشیر	بر آورده در عصر شاه و شیر
چنان به که تا گریستان دند	برگوشن کی برائی به دند
بیرامن آید خبری روان	که برترود به انزان نام آن
دین شاهان به یکی سرپرست	به گریه آن نام آن میرپرست
و دیگر که به جان هر سام	به هم بر دورا جاد و نام و کام
زیادان کی سافند و بجن	نشسته ای که گریه و بجن
که باخان قاجار باشد دند	که اندر در هم و ارجمند
بایران که اندر شایسته تر	در جبهه و در تر و بایسته تر
سزاوارتر دین و با یکدام	به بخوی دند است باقر و نام
و بپرست و دندش و پریشتر	با و ایرانیان و پریشتر
از مرغانی و بیکلی داد	نیاست شاهان در جهان

برو و غیر گشت	خدا نام
بسه و کاچار سر سپرد	
اگر این جهان است گشت	نکست
که تیرگی و درین و در گشت	
برین مردم خوب و بد شاس	
تا چون ملک و نماند	

بسم الله الرحمن الرحیم

بسیار گشت و ایشان ندین	که بکسی سزاوار باید گزین
فرستیم باید یکی یکب نام	بشهرتس ادد و پیام
یکی نامه باید نوشتن بشناس	که در راه غمناکم با قیام
سزاوارتر به ایران کسی است	که بدخواه به پیرانی نصرت

نام نیست
ما که جز به خداوندی فکر کرد
که نیست به پیرانی
و نیست که پیرانی
است اسلام را که پیرانی
سراسر به

نقص است

که ادا کحل جان کرد نام	بپیران و پیر و داد نام
یکی نامه زان پس نوشتند گرم	برای پشیرانی و مهر و شرم
بهر نامه نام جهان افرین	خداوند ز انسان برین
خداوند بخشد و تاج و تخت	خداوند پیر و دی و فقر بخت
خداوند بخشد و بی نیاید	که او ساخته شده با سرفراز
جهانجوی ایران جهاندا ند	که جان و شمس و دریا و آسمان
زاد و زاده مردم نر مشیر	که گشت و گشت و شمس و آسمان
درد و فراوان بدان شهر بار	که گشت از کحل جان با گوار
درد و فراوان بدان دوران	که گشت از کحل جان با گوار
که به خواهر او است و داد	به نیک و پیر و شمس و آسمان
اگر شاه ایران به پیران گمان	سپاسی خدا بر پرستندگان
به بیم به گمان و گشت سرفراز	و گشت و شمس و آسمان

بپیران و پیر
دست و پا در راه
خداوند پیر
توان

که در هم بم برگر دارم نش	پرستش است و ایران پرست
بگمان نیدی اگر مرد جنگ	بهم بشکری سبزه سپهر و شک
بلی مشکوی و غزالی سترگ	که با جان دول است و ذراترک
اگر شهیدان جوان در زمان	پرستند گمان دکنه سزادان
چایه برهم بکنه از تنگس	بسیار کا میبند که نام بس
جهاندار و آفرین با فرو جو	کنه در جان تو با از حسود
دین شایان با در تو درود	ای آفرینش می آفرود

یاد شاه که نامش آن جوانه شش زخم مرا کز بلی

مهر که کان بود در شهر بم	به دست نامه برنگونه بم
دیگر که تران بم برین شیشه ای	نموده و برود با در بجای
او یک گمان به بر لب گام	سپرد و با ایران لکام

سپه سالار
ایستاد
و در دست

شب در روز و یکجا و گاه و یکجا	بهم تا تنگس بسیرینه دار
چشمه جوان نامه اشان جبه	در کار بسیر دل برامیه
بجان تنگس گشت شاید در	ببینم جدا از مردم بوم و بر
و لیکن بهر یاد برزنیان	رسیده است برین فزادان زبان
زیانی که هرگز نگردد از یاد	بپوشد از شیراز و آن بوم و زاد
به هر که که برود شمشیر یک	شکسته من پیروی با یک
فریب من بران در جهان	مرا که آواره گردد جهان
بهم شکسته پیروی من	بر بگشاید آتش از کوی من
غمت از گلانه دم شکیب	چه کردم بیکار و خوش شتاب
مضاری که به شهر را استوار	سپردم بدان زمین و آبکار
گفتم خود این که آن بهر شت	بدون فرستد مرا از شت

نکردم سخن کو بساده خرب	ز دهن من برسانه بسب
کسان مرا بر نشانه بخوان	بسند و از من پس نقل مکران
بازن نام گیر و سیخ	برندان که خواند زان و قفس
سیاهان بوم و در شک	مرا نیز رسوا کند گاه ملک
براندش را رسم ترنگ بدو	بیا موزان ای مهربی و طریق
پیر خدی و ملک و نیروی دست	بدون آینه هیچ درنگ نیست
هم شهر را از شمشیر و فزاد	تا که بیست و هفت دروازه باز
زبان و شیر و شستی و دار	بمان هر که با من بدل بود باز
هر آورد از یک بیگانه چاک	زین را ز نام آردان کرد پاک
کسی با که با من بدل بود مهر	برندان به دست و بیازد و مهر
وزان پس که بر دستم ملک	بر ملک نشاندن ملک ملک

پدید و نیندا و دراز است	بیروزی و شاکامی که شست
هنگامه نیرنگ و رسم فریب	بیدار شده زان بختی نشیب
تعبش از است دهن سپاه	بمان من و او دو مرنگ ماه
کلاته برادرش را و نبرد	در ستار با شکری و در کرد
همه دل و بی شمس و بی دهن	و باری و مردم بیله در
باستان بیا موم رسم فریب	خداوند ناگاه واهی عجیب
و باسی که شده ز شب گمان	براهه می نورش از جبران
بدشام قریبشان شد بند	رومان تو گهی گسته بند
نفسه دم من بخیم و دون	گو شمع بجانت غوغا کردن
ز نام آردان هر که را غلام	بنام دستان و غضب دادم
جوامع ندارد هیچ کس زان کرده	بهر یک جو انرد نیکی پرده

که فقی سنجی نام داشت	سیار سرد جان سرانجام داشت
که رقتا حق داشت با خود سوار	بمهر چنگی و فیل و عا سوار
چو دیدم زین پاک بر گشته اند	پیش از و چون بر گشته اند
عنان بر کفم ازان گهر و دار	نسیب شد شاید نوم در بسیار
کلا نر که ان دام پیوسته بود	بمن راه شیراز را بسته بود
بپوست و است با و پان تنه	تیر و چ راه گداز و نر
جان نهر و نیر بسته گداز	در حد که خیره گر دهم
ندان گداز و در راه گداز	تا پیش از راه از پای دیگر
چو در بی راهه بردان من	پراکنده گشته ایمان من
چو ناچار گشتم ازان گهر و دار	هر پای از ایران شدم در بسیار
شدم پیش بر پا بدیده رنگ	که دوم نهاد در آنجا چربک

گمروی لوه کرد و با بوی و باس	چه دشتی صوری چه چنگی در غاش
بسیار بیست و من میان	بمهر گشته شد آن چنگ
که ترک آمد از هر سوئی بی شمار	ز راه و کس از دشمن هزار
گفته ام که این نامه اندازم	در شادی مراست بدل از غم

بمهر گشته شد آن چنگ

در تکان ندارم بدل از چاکر	در بیک زبانی درم نیست باکر
چه دیدم رشید را و پید کرد	که بهم کنون از بیم و ترس
مهر گشت فان ترس در چنگ	چنان حق توئی غار میند
نهاد که با منی بخود تا آمد	که با این شب روزگار دید
من اکنون کنم با تو سجد سوار	که سه سال اند اگر در صدار

از سعادست او مجنبد بکرده	ز یکاروشن گر در ستوده
به وقت ساهان نام باد	بهانه بخت و بخت و نام باد
اگر نامم نده اندر جهان	سیاست نم لشکر و جهان
و گر کس از خاکین می مهر	به ایام نام نوی می مهر
باز در خان کس می رسد و پیشوایان م در کس می رسد	
سبیه و دامن شاه و سبیه	بروز بر کس کس و کس
داران خان نفس در دامن	بسیان سپه و نام و نام
خان هم او نیز عید او	نشد از بر و دانی سپاه
دیر سس م از گامی نرنگ	گشاید و نام و نام
چهل بار کلاه دولت بر نام	و گر همه و ساز و ساز
به برستوران خان تبس	که با دوران و دوران

جهانیده مردی دلیر و شیر	توانا و رانا حسین امیر
که بود از دلمان و دوا بخش	درم بخش و در بخش و بخش
حافظان شب و روز گاه و گاه	همی آخت تا شهرم سپاه
محمد جعفر خان خان جم	نیایش مرده بر پیش و دم
برائش کل و سبیل و بایست	و درش مرگ و نام و نام
ای دست خود و در کس و نام	
بناصن شاه و کمران و کمران	
و گر روز با شکر و ساز و ساز	چهل فرسخ از م می آخت و ساز
نکست سوار و عدا و عدا	سپه و گمان و گمان
بیادان خان قهر با خسته	در دامن فراوان و فراوان
سید جیم سوار و عدا و عدا	بر سوار و ساز و ساز
بکران نهاد و در بخش	خان و بریت و بریت

دگر نامه شاه جهان با سپاه	سد آناه در دم واکه خوا
چو سالی نشست از بر خاک راه	نغمه شش به شادمان گشت نسا
به شهر را گل نشانی ساخت	بجشن برایش سپرد خند
بباز آرد گوی و در چار ساری	هر جا که شاه جان کوه روی
همی گل برایش فروخته شد	همی بر کاشی بیاخته شد
همی دست شادی را در میشت	چراغان سرگوی در ساحت

اگر ای خان قاجار آتش و جان بختی را بچل بر آسپاسی

چو خان شش در سپه این خبر	ازان جشن شاهی به این بوم دور
بر آنجست لشکر بیک زبانی	یکی نام شد با دیگر بپای
سپه در قاجار با خشن	مگر قوی پر شهادت در میان
صدای به آن شهر را بستوار	بپوشش دیدبان با سوار

به شب سپهر خون به روز جنگ	باز آسپان خواب و غرور بود جنگ
نه بیدار گران را بدواز راه	نه میوه نه گندم نه بخش نه کاه
بهر گرسنه مرد و اسب و سوار	بهر کوک و شگون شدن شش و سوار
چو سکو نه روز و شبان چار راه	بهر شهر گران میان سپاه
ز دوازده سپهرن سپاه	دوین مردم شهرهای و گوی دور
گنجیان دوازده کرمانشاه	چه خرد و خنک و چه ببرد جان
نفر تمام زان مردم دل سپاه	به شمن گوی نرود راه
ز دوازده اند دوت شش هزار	به شهر شد پهن کارزار
چو شیر تریان شاه بر پشت پر	همی آفت گنجی ملک نشسته گره
بب در دست پیش بر پشت من	نه گشته زین گشت نیست و خند
دو لشکر بیک دیگر آموخته شد	همی خون ترکان خود جسته شد

دلبران ایران دران کاهزار
یکی را تافته از ده شکر هزار
در گدازه صدازه با بسته شد
بر شکران پر از خسته شد



براه برین زان پس چند گاه
در گدازه ترکان بیرون راه
یکی پیش و در شش غف
نمایم شریف
شکر در دهان و بر گشته
به آگاه شده شاه خاور نمود
که دشمن زیر سویی محو کرد
بجایگاه شاهان شیرد
تافته از سوادان قاشش
دران چند سبب زنده کس
بجایگاه تافته و در مرد ویر
یکی تم او بود و در که ویر
بجایگاه با برگی ده جیر
سایرانی ده سی هزار از قهر
سرد و در هزار اندان کاهزار
چگونه بر ایند با یکدیگر

ز ایران کوه خنجر گذار
یکی مرد جنگی ز ترکان هزار
بی بر سر بکار و تاپید
نخ و بختن آسبید و پید
چو چهار دست شاه زمان سخن
بشیر شد راه گریه
یکی کشت و تافته چست ازینا
بسی پشت از آن ریشتر زینا
ز ترکان بی تاخت و ترشیر
که پشته و در سنگ بود این
شاه جدید آسمان کبر
کوان تا کوان شده کجدار دور
سخن بم آگاهی آمد که شاه
رسیده است شاه زاهد گاه
پذیره شده او را بدون در خصار
نقد بر پیش جرد و مردوار
بل غیره شده زانکه گاه سیر
فرستاده بود و در کس نیز
گندون کان با جود و پیچید
برادرش بر او با او خدید
جایمان ج او را بر شسته ده
گرمی بی داد او را فید

به دولت آید برادرت نیز / گشت دور نیز راه گریز
 دولت را در جهان و جانت نگاه / که نه دوست و نه بدستند از او
 در آن پس برادر من چه کار / که گشت بدست تمام به برادر

خیانت خان بهرم

شبی پتیلان در دست داشت / نه در میان من و نه در دست
 برادرش را بگلان خسته دید / برندان خان قهر بسته بود
 سگایه از نیشی چه کار / دل آتش را در ملک و ملک داشت
 بلبل شکست ساربان / چگونه از دهن نیسته گزاف
 خرم چاک او را دید / که داد او در ده دگر
 اگر دهن من بود در دست / دهن برگرز نخواهد گشت
 مگر از فریبی شوم بهر من / و نام برادم را هم نماند

در رخ آید به من شهریار / که گشت برادر منی دلاور
 برادم اگر زنده باشد هنوز / گرفتار بج است و نه از کوز
 که در زندان و نه در دست / بود بسته بسته بسته
 من آن یادشای و فراموش / نیمه من و دوان بر روی
 چه گشتی بکام عروبه شب / برای کنم برود ملک است
 چرا در نیمی چنین بارور / صحنی شام نمی از نور
 اگر زندگی ایدم در چاق / شبیه کنم باز دل زانسان
 بسیار بیاران کنم آشکار / که با کام ترکان بود و کار
 چرا که این باور منور بحث / باز شال نشسته شفت
 کنون که بدین شال خانه خوار / گرفتار بکار با بکار
 بین آید نامهربانست بهر / که ماند برادم را و نه بهر
 دایم من نویسن بهر یک / چه باشد چه بود که در ملک

چو با خودی دین سبک داشت باز	سیلان خود را زلال گشت باز
بدرخت چو کس شنبه ای عجب	فرود آمد و سار شنبه
گروهی بدی و کوچ و کوچ	تنی منور و سحر و سحر
دان سخن هر کی گوئی	نشان داد چو در دلاوری
یکی آواز فرود به جهاد	بدان چاره جوی جن کردار
که این گلجی جان در نبرد	بجا یک فغانی چاره کرد
نوازشش بیشتر و بیشتر	بود اسب خالاک او در نبرد
کرندی که چون شمشیر بستم بجم	چهل فرسخ از شهر کرمان بجم
قوت به پاسداری افق	بخاری شباید برافق
شباید که من تا بدم خواب	که بدال سینه ایستاد
از اسب داری تو انهم نبرد	فرود آمد از دایه ای در نبرد

چو تیرانه از حلق آتش	سپس کار را بی توان ساختن
چو زنگنه که مردی خواست	برین بر نهاده و بر فاست
بهر سیر از آن مردم روزگار	از ای خردمند آموزگار
که در پند ایشان نشسته است بند	بهر می گفتن ایشان بند
پرستند و بت ایشان دیدن بستان	نور یک بین ایشان و خوش بین بستان

اسرار آن شتران شود به چرخ

بهر سوخته چنان بگذشت	با آنکه که پاسی شب بگذشت
ز سحر براند بر پیش من	سرای که به جای آن سرباز
که بخت به اویم پادگار	در سرش شنبه و چهار گار
کی هر کرد افغان او در گار	چو آگاه شد شهید او در

کے لئے ہے

۱. غم شتابید بستمندان
 ۲. پساد برون آفت و کلا
 ۳. بیگانه شش از باگی برین
 ۴. که بگریزد از چشم کاذب
 ۵. آجای گیس و گیس آید
 ۶. و کوی شش آب و کوی
 ۷. شمشیر بر کلاه دست صاف
 ۸. بسیار از برش تن کبر
 ۹. بدست و پای پرستش
 ۱۰. ز بس خون رفت از پیش
 ۱۱. درخ آن برده نهد و نه
 ۱۲.

درینا که شکست تو خان سخت
چنان سرور می بهستان سخت
درینا از آن چهار نام
درینا از آن چهار نام
درینا از آن شاه خورشید روی
درینا از آن ترکس چشم او
درینا از آن نام و نیزه و بخت
درینا که شاه جهان سیه
چو آن شاه برادر درگشته شد
چو آن پیش از خون فریسته
بر چند سرور بر رسید و می
دند بر تن نامیست با کجا که
چو شویده شد می از زبان
چو آن ابرمن چهار رشتنوی

بر آن شهر با جوان غیر بخت	رو بخت ایران تیر بخت
یکی سگ خالکی کان زر	یکی خاک و خاک و دیگر گهر
یکی قد دیا یکی هم کف	یکی خون بود و دیگر خون خرف
یکی خون مرسته یکی چو دیو	یکی بر فریب یکی مرد نیو
یکی خون سیر دل رو سیاه	دیگر چو حرسه ندن کلاه
یکی گنج دینار و دیگر چو مار	یکی آب شور و یکی آب بار
یکی خنجر گل بگا بهار	دیگر گالد خاک و خاک غبار
چو با چشم تنگ تن بر بدوا	گم کرد غیر بر آن نوچ
بزد چنگ و ناخن بود در بند	خوشی برآمد ز هر سو بند
تیزی ناخن بچنگال دوز	دو چشم جهان من او کرد کور
بکشد آن دو چشم دل آری او	روی رخت تن از سر آبی او
درین ازان بر کس چشم او	که دشمن بدل دشمنی چشم او

وزن پس بفرمان آن نابکار	ز ترکان مخرن گردی سوار
همی تا خندش پیاده بود	فرد ریخته خون از آن چشم کور
پیاده ز کرمان جهون پری	همی تا خندش پس بودی
نهاده شش در روی برندان سرد	مگر دم براید ز کاش بدرد
همی تا برآمد ز کاش دمار	بفرمان آن غنی نابکار
فرد مایه را کام و نام و جا	کشد چو خان غیر از دما

مکافات خیانت خان بم و مکافات مردم کرمان

بآن خان بم نیز پادشش فیش	گرفت رجاسخی قاعا پیش
چو معان خود را به اگر نه خوار	بنیز گم و ناپاکی آن نابکار
گرفت و نیرودی ترکان سپهر	چه دانی که پادشش خود را چه
جهانجوی قاهر گف ای شمس	تو ادا فرما خاندی از شمس

تو آوردیش از خربان بهم
 آذیرا گنه کار هستی تو بهم
 بگفت و بخت سرش را برید
 مگافات خود را به بگو نه دید
 وز پس ز کرماسیان گوش دیشم
 برده و برادر بیرون زخمش
 دهن خم چشم و دو خوار سر
 جدا که دار پسگر بهم و بر
 نه چکنیز کرد این ستم نه بزیه
 نه تیر لک و نه عبد الحیه
 نه سلطان سلیم و نه سلطان مراد
 نه خوی نه بجهل نه این یاد
 نه زار این ستم کرد و نه از نزن
 برآه نهال مدگی زین
 چه بر شد ده از یکبار و ده بیت
 هر کس که بد زنت شد سر نیست
 سه روز و سه شب بود کشتار عام
 که از شهر کرمان نماند هیچ نام
 کلا نتر که این به از شد چید
 بفرز غان فنی شد و نیزه
 کلانتر که این به از شد چید
 مگافات کردار خوار و سید
 و زن پس برده و مد ناگزیر
 مگافات کردار خوار و سید
 و زن پس برده و مد ناگزیر



از سباحت نامه که در موزه

ز فرجام آن نایکاری نرس	ز آب دزدانش تن او بخت
سکافات کردار بدیدنی است	چو زهری که با جیر نوشیدی است
اگر پیرو را اهریمنی	چو ز فرجام بد اینی
نگر کن تو آباد گردد زمین	نه من خان قاجار بی داد و دین
نه چون خان دلاکسیل برتر	که با مهراد گرگ گردد دیر
نه بر هم چون خان بی خون زرگ	خرد باید چو سنگ گرسنه درگ
چنان بد چنان دود چنان تکبار	که قیام گردد بدو سرسار
چنان ارباب شش و بی آزار باش	جهان خرد را گنجد او باش
چو خواهی بخت بدو کردگار	تو بخشش کن و چشم نمی مدار
ز ابرایشان کرد خون شد دم	بخشش دل از مهرشان کسم
ایمید آنکه دادار پروردگار	کنده قراین نام را آشکار

فرجام یافت جد هشتم



